

(سلسله کتب مفید و بیدار کننده)

قصه های

صَلَّى اللهُ
عَلَيْهِ
وَسَلَّمَ

شیرین محمدی

وسلف صالح



گروه آورنده: ابوشاکر مسلم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شناخت کتاب:

نام کتاب	::	قصه های شیرین محمدی ﷺ و سلف صالح
موضوع	::	داستان های بیدار کننده برگرفته از کتب معتمد
نویسنده	::	ابوشاکر مسلم
نوبت انتشار	::	سوم
سال انتشار	::	۱۳۹۸

نشر و چاپ این کتاب برای هر مسلمان آزاد است

این کتاب از کتابخانه موحدین دانلود شده است.

صفحه	فهرست مطالب	عنوان
۲۰.....	سلف چه معنی و مفهوم دارد؟	
۲۲.....	داستان اصحاب کهف از نظر قرآن و تاریخ.	
۲۷.....	داستان موسی و خضر علیهما السلام.	
۳۱.....	داستان کشیدن چشم ملک توسط موسی.	
۳۲.....	داستان فرزندان یتیم جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه.	
۳۲.....	بیا دو همسر دارم یکی را تو بگیر!	
۳۳.....	داستان جالب «حباب بن منذر».	
۳۳.....	ای رسول الله! من اسلام آوردم.	
۳۳.....	کیست که جان خود را به ما بفروشد؟!	
۳۴.....	فرصت احتلام شدن را نداشتیم!!!	
۳۴.....	ای سعد! بوی بهشت به مشام میرسد!	
۳۵.....	شرکت ابویوب انصاری مردی (۸۰سال) در فتح قسطنطنیه.	
۳۶.....	او برادرم است نه تو!	
۳۶.....	صحابه ، کشت پیامبر.....	
۳۷.....	درین شهدا عمرو بن جموح و عبدالله بن حرام را پیدا کنید و هردو را یک جای دفن کنید.	
۳۹.....	ای کاش بیست سال پیش می مردم ، و ترا خون آلود نمی دیدم.	
۴۰.....	داستان «برادران ما بالای ما تجاوز کردند».	
۴۰.....	فلانی از اهل بهشت است.	

- ۴۱..... فردا یکدیگر را سرزنش کنیم.....
- ۴۱..... سخنان تمام شد ای عتبه؟! حالا سخنان من را گوش میکنی؟!.....
- ۴۱..... ای رسول الله؟! آیا ما حق نیستیم؟!.....
- ۴۲..... داستان رفتن عمر رضی الله عنه به قدس شریف.....
- ۴۴..... داستان «آیا من زنده باشم و در دین نقصان پیدا شود؟».....
- ۴۳..... زن و چگونگی تربیه اولاد!.....
- ۴۴..... از ظلم ادیان به عدل اسلام.....
- ۴۴..... و معتصما به دادم برس! (از معتصم به سگ روم).....
- ۴۵..... در جوانی عبادت نکردم!!!.....
- ۴۵..... ای سعد خوشا به سعادتت.....
- ۴۶..... امام نووی مؤلف ۵۰۰ کتاب و چگونگی زحمات او.....
- ۴۶..... بی هوش شدن امام ابویوسف در آخرین لحظات عمرش.....
- ۴۶..... با این انگشتم دو هزار کتاب نوشتم.....
- ۴۷..... دعای امام احمد برای یک دوزد.....
- ۴۸..... من روزه دارم!.....
- ۴۹..... ای امام ضعیف ولاغر شده ای.....
- ۴۹..... ثبات و پایه داری امام احمد.....
- ۴۹..... داستان پادشاهی که مخفیانه حج را بجا آورد.....
- ۴۹..... داستان دادن صدقه و شفا یافتن او.....
- ۵۱..... تا نزدیکی مرگش ، روزه اش را نمی خورد!.....

- داستان: الهی معتصم را ببخش!..... ۵۱
- اسلام آوردن بخاطر ازدواج با همسر نیک..... ۵۴
- علما از دیروز تا امروز..... ۵۴
- داستان شهید شدن از تشنگی به خاطر نجات دیگران..... ۵۵
- داستان گریه نمودن سفیان ثوری رحمه الله..... ۵۶
- فرزند بی ادب ، با ادب شد..... ۵۶
- داستان: چگونه بخندم درحالیکه قدس در دست صلیبی ها باشد؟..... ۵۷
- رهبر اما لباس جدید ندارد!..... ۵۷
- مقایسه ی حگام مسلمین امروزی و ترامپ با مستعصم بالله آخرین..... ۵۸
- داستان شخص یکه دعایش قبول میگردد..... ۶۰
- شکست کفار به دعای براء..... ۶۲
- طلب کردن دعای شهادت..... ۶۲
- بار الهی ما در راهت جهاد میکنیم ، پس دعای ما را قبول کن..... ۶۳
- داشتن زن بد اخلاق..... ۶۳
- الهی مرا از شر این مردی از خوارج نجات بده..... ۶۴
- زمانیکه اندلس را فتح کردند..... ۶۴
- اگر الله خواست در جنگ با مشرکین روبروی شدم!..... ۶۵
- بیعت صحابه با رهبر خویش..... ۶۵
- نکردن وفا به عهد..... ۶۶
- آنچه صلاح الدین ایوبی در طول زندگی خویش انجام داد..... ۶۷

- ۶۸.....چنین مادر باید داشت.
- ۶۹.....پسرم این حدیث ضعیف است.
- ۶۹.....از قیصر روم به معاویه.....
- ۷۰.....داستان شهادت عمر ، و اولین واقعه در صدر اسلام.
- ۷۳.....اشتراک در یک شب جهاد بهتر از داشتن عروس.
- ۷۴.....مفقود شدن عمامه ی خالد بن ولید.....
- ۷۴.....هر جایی که بوی مرگ به مشام میرسد اما.....
- ۷۵.....من می میرم ، اما!!!!!!.....
- ۷۵.....شکایت مردم حمص از سعد به خلیفه ی وقت (سیدناعمر).....
- ۷۷.....از الله بترس!!!.....
- ۷۷.....وصیت عمر در بستر مرگش!.....
- ۷۸.....داستان اشکهای امیر المؤمنین سیدناعلی رضی الله عنه.....
- ۷۹.....سلف صالح اینگونه به مرگ یقین داشتند.....
- سلف: ای کاش زندگی ما طولانی باشد تا اعمال صالحه خویش را بیشتر
 ۸۰.....نماییم!.....
- ۸۱.....داستان «اگر احمد نیستی ابوالهیثم باش».....
- ۸۲.....طوری نماز میخوانم که این آخرین نماز است.....
- ۸۳.....فوت شدن نماز جماعت سلف.....
- ۸۴.....داستان « برای شما از غذا ارتش بیاوریم یا از غذای فرمانده ».....
- ۸۵.....داستان نوشتن کتاب مؤطا.....

- ۸۵..... زنان سلف اینگونه بودند.
- ۸۵..... حساب و کتابی پیش روی داریم.
- ۸۶..... بله چرا روزه نگیرم؟!.....
- ۸۶..... سلف و نماز جمعه.
- ۸۷..... سلف و وضوء آنها.
- ۸۷..... کوتاه ترین خطبه نماز جمعه در تاریخ:
- ۸۷..... بخشی از خطبه ی سلطان محمد فاتح قبل از فتح قسطنطنیه.
- ۸۸..... نمونه ی از جوانان از سلف صالح.
- ۸۹..... زندان رفتن امام ابو حنیفه.
- ۹۰..... امام بخاری و رفتار آن با حکام و پادشاهان.
- داستان دکتر عبدالرحمان سمیط ، آن داعی که به تنهایی ۱۱ میلیون انسان را مسلمان کرد.....
- ۹۱.....
- ۹۳..... داستان عمر بن عبدالعزیز و پسرش.
- ۹۳..... داستان اشکهای عمر بن العزیز.
- ۹۴..... از کدام کلمه حرف میزنی؟!.....
- ۹۴..... دوزد و امام نووی.
- ۹۴..... پسرم: اذان برای نا آگاهان است!
- ۹۵..... خالد بن ولید و گذشت او.
- ۹۵..... کثرت جهاد نگذاشت قرآن بخوانم!
- ۹۶..... داستان گریه دختر عمر بن عبدالعزیز.

- پیام ابن تیمیه از زندان به دوستان و دشمنانش..... ۹۷.
- نیرو و توانم رفت ، میدانید چرا؟!..... ۹۷.
- داستان خلیفه عباسی..... ۹۸.
- داستان اسلام آوردن چهل مغول..... ۹۸.
- محبت صلاح الدین ایوبی با جهاد..... ۹۹.
- کامیاب شدم قسم به پروردگار کعبه!!..... ۱۰۱.
- تمام مال بیت المال را تخلیه کنید..... ۱۰۲.
- داستان «دنیا به کجا رسید و شما به چه فکرید؟!»..... ۱۰۳.
- مسجد جای فلج هاست ، به سوی میدان بشتابید..... ۱۰۳.
- آیا میدانید زندانی چه کسی است؟..... ۱۰۳.
- گریه پیامبر اسلام در شب بدر..... ۱۰۴.
- ابن جوزی و نبود او در جنت..... ۱۰۴.
- عمر مختار و نیروی های ایتالیایی..... ۱۰۵.
- من به دروازه پادشاهان نمیروم؟..... ۱۰۶.
- داستان عمر بن عبدالعزیز قبل از مرگش..... ۱۰۶.
- سلف اینگونه برده بار بودند..... ۱۰۶.
- داستان غزوه احزاب و مهمانی جابر بن عبدالله به پیامبر..... ۱۰۷.
- عمر رضی الله عنه و دیدن اطفال..... ۱۰۸.
- داستانی از عمر مختار..... ۱۰۸.
- در جستجوی سنت پیامبر صلی الله علیه وسلم..... ۱۰۹.

- شمشیری ندارم که شما را بکشم..... ۱۱۰.....
- داستان دو شیر..... ۱۱۱.....
- داستان قطع شدن انگشتان همسر عثمان بخاطر دفاع از او! وهمچنان [داستان چگونگی شهادت عثمان خلیفه ی سوم اسلام]..... ۱۱۲.....
- داستان مردی از سعودی (از فقیری تا ملیونرشدن)..... ۱۱۸.....
- داستان اصحاب یکه فتح و شکوفایی اسلام را ندیدند اما خون های زیبای خویش را ریختن..... ۱۲۰.....
- داستانی از امام ندوی رحمه الله..... ۱۲۲.....
- داستان چوپان و ثروتمند..... ۱۲۳.....
- اسلام آوردن جمعی از منتخبین و سپری کردن زحمات در این راه..... ۱۲۶.....
- داستان خاموش کردن چراغ بخاطر مهمان..... ۱۲۸.....
- داستان مرد منافق و داشتن همسر مومن..... ۱۲۹.....
- داستان شهادت سعید بن جبیر بدست حجاج ظالم..... ۱۳۰.....
- شعار پیامبر اسلام در جنگ هایش..... ۱۳۳.....
- داستان مار گزیدن ابوبکر رضی الله عنه..... ۱۳۳.....
- داستان به دار آویختن حبیب رضی الله عنه..... ۱۳۵.....
- داستان ای پیامبر پدرم می میرد و برایم میگوی بشارت باد؟!..... ۱۳۶.....
- ای عدی! ایمان بیاور تا در امنیت بمانی!..... ۱۳۶.....
- از شهرش رانده می شود ، ولی امید دارد!..... ۱۳۸.....

- ۱۴۰..... نامه ی خالد بن ولید به پادشاه ایران و عکس العمل او.
- ۱۴۰..... آن زمان که بزرگ بودیم.....
- ۱۴۱..... رفتن زن به تک تک دروازه! (قدرت خلافت عثمانی).....
- ۱۴۱..... داستان شب گردی صلاح الدین که فردایش قدس را فتح کرد!.....
- ۱۴۲..... ای امام شافعی! فلانی از شما بدگویی میکند!.....
- ۱۴۲..... سلف و ترک شدن نماز جماعت!.....
- ۱۴۲..... صدقه ات را در زندگی بده!.....
- ۱۴۲..... پیام شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله به دوستانش!!.....
- ۱۴۳..... آیا میدانستید؟! (دانستی های خیلی جالب و مفید در مورد عمر.....
- ۱۴۵..... ای عمر پسر خطاب از آتش جهنم نمی ترسی؟! (جواب عمر.....
- ۱۴۸..... داستان اسلام آوردن عمر پسر خطاب.....
- ۱۵۱..... گوشه ی از زندگی ابو سفیان.....
- توصیه علی در بستر مرگ (به ابن ملجم) غذا و آب بدهید، و در اسارت با او خوب رفتار کنید.....
- ۱۵۲.....
- ۱۵۳..... ای مسلم! من ترا می کشم ، مسلم گفت: بگذار وصیتی کنم.....
- ۱۵۴..... مختصر زندگی نامه ارقم بن الارقم رضی الله عنه.....
- ۱۵۵..... مغیره بن شعبه راه زن و قطع طریق تا صحابی روایتگر حدیث.....
- ۱۵۸..... میخواهی امام احمد را برایت معرفی کنم؟!.....
- ۱۶۰..... امام احمد و نداشتن پول.....
- ۱۶۱..... امام احمد و ترس از ریا و شهرت.....

- ۱۶۰..... مثل احمد بن حنبل باش
- ۱۶۰..... امام احمد و عبادت الله سبحانه و تعالی
- ۱۶۱..... هر شب برای پدرت دعا میکنم
- بیست سال با همسرم زندگی کردم اما حتی در یک مسئله هم اختلاف نکردیم
- ۱۶۳.....
- ۱۶۴..... داستان «ای خلیفه! امام احمد را بکش! تا از شرش در امان باشی!»
- داستان شخصی که نزد پیامبر اسلام مسلمان شد و بعد از وفات پیامبر اسلام مرتد گشت!
- ۱۶۹.....
- ۱۷۲..... داستان گشت زنی سیدنا عمر در شب
- ۱۷۳..... داستان های از تقوی امام ابوحنیفه
- ۱۷۴..... ای ابوحنیفه چرا بخشش خلیفه را قبول نمیکنی!؟
- ۱۷۴..... داستان جالب امام ابوحنیفه
- ۱۷۵..... یک هزار درهم را بگیر
- ۱۷۵..... امام ابوحنیفه و ملازمت همراهی حماد
- ۱۷۶..... ادب امام ابوحنیفه در مقابل استاد هایش
- ۱۷۶..... ابویوسف و امام ابوحنیفه
- ۱۷۸..... شکنجه شدن امام ابوحنیفه توسط حاکم وقت
- ۱۷۹..... محاصره رسول الله صلی الله علیه وسلم
- ۱۸۰..... داستان ریختاندن خون پیامبر اسلام توسط امتش و دفاع از امتش
- ۱۸۱..... داستان امرؤ القیس

- نه تواز موسی بھتری ونه من از فرعون بدترم!..... ۱۸۱
- توصیه چوپان به هارون الرشید..... ۱۸۱
- داستان «من دیگر کار نمی کنم عبادت می کنم!»..... ۱۸۲
- آسمان طلا ونقره نمی بارد!..... ۱۸۳
- چرا توشهید نشدی؟!..... ۱۸۳
- علمی که در حال مرگ بی هوشد می شود اما..... ۱۸۳
- آرزو داشتم با دختر خلیفه ازدواج کنم..... ۱۸۳
- میدانی سلطان فاتح چگونه به هدفش نائل گشت؟!..... ۱۸۴
- رؤیاهای امام بخاری..... ۱۸۴
- داستان مردی که پسرش چهره او را داشت!..... ۱۸۵
- داستان ابوعبداللہ نباجی با کنیز دیوانه اش..... ۱۸۶
- داستانی بسیار زیبا که دلھایتان را نرم میکند و اشک از چشمانتان جاری میکند..... ۱۸۷
- احترام به همسایه..... ۱۹۱
- ای شیخ از قبر مادرم آتش خارج میشود؟!..... ۱۹۲
- داستان ، قرآن را انتخاب میکنید یا پول را؟!..... ۱۹۳
- داستان نجات از عذاب قبر از شخصیکه سوره کھف را در روز های جمعه تلاوت میکرد..... ۱۹۵
- اینست تفاوت بین دین ما و دین آنها..!!..... ۱۹۵
- جوانایکه بیرق اسلام را حمل کرده وتاریخ را رقم زدند..... ۱۹۶

- ۱۹۷..... حکایت دردناک جماعت تبلیغ
- ۱۹۸..... بار الهی چنین مادران را نصیب ماکن!
- ۱۹۹..... نامه مادر شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله به او
- ۲۰۰..... بخواب کودکم! زیرا صلاح الدین و متعصمتم مرد!..
- ۲۰۲..... لحظه های پایانی زندگانی شیخ الاسلام ابن تیمیه
- ۲۰۴..... داستان زن یکه از جوان مومن طلب زنا کرده بود!
- ۲۰۷..... داستان زیبایی زن یکه جادو شده بود و شوهرش هرگز با او همبستر نمی شد...
- ۲۰۸..... بگیر شتر من را ، تا به یاد من بی افتی؟!..
- ۲۰۹..... داستان سلمان فارسی و شرمیدن او از خواستگاری بخاطر سن و سالش
- ۲۰۹..... تا برادرم ننوشد من نمی نوشم
- ۲۱۰..... محبت عمرین خطاب به همسرش
- ۲۱۱..... ای رسول الله صلی الله علیه وسلم! آیا نمی خواهی ازدواج کنی؟!..
- ۲۱۱..... پادشاهی روم را برایت میدهم صرف دینت را ترک کن!
- ۲۱۲..... الها! من را در مقابل کافری قرار ده که شکم را پاره کرده گوش و گلنوم را ببر...
- ۲۱۴..... ترک رسول الله صلی الله علیه وسلم خانه اش را
- ۲۱۵..... دعای مظلوم و فرو ریختن تاج و تخت ظالم
- ۲۱۶..... رفتار مسلمانان در زمان فتح سرزمین های جدید
- ۲۱۷..... امام البانی و پزشک
- ۲۱۸..... صحابه رضوان الله تعالی علیهم و میدان جهاد

- [زید براء بن مالک رضي الله عنه ، ثابت رضي الله تعالى ، ابو ايوب انصاري رضي الله تعالى ، عبدالله بن جحش و سعد بن ابي وقاص رضي الله عنهم ، عمرو بن جموح رضي الله تعالى]..... ۲۲۰
- وفات علما در صحنه ی جهاد..... ۲۲۲
- نقش علما در جهاد وشهادت..... ۲۲۳
- [ابو مسلم خولاني رحمه الله عليه، ابراهيم بن ادهم رحمه الله عليه، عبدالله بن مبارك رحمه الله عليه ، شيخ ابوالحسن شاذلي رحمه الله عليه ، عمر مختار و شيخ احمد سنوسي رحمهما الله، و شيخ محمد احمد مهدي رحمه الله عليه ، شيخ عبدالله حكيمي رحمه الله عليه ، شيخ محمد عبدالله سوماليابي رحمه الله، شيخ مصطفى شنقيطي رحمه الله عليه، شيخ شهيد عمر تکروري رحمه الله، شيخ عثمان بن فودي رحمه الله ، شيخ حمي الله شريف رحمه الله عليه ، شيخ عزالدين قسام رحمه الله عليه ، شاه ولي الله محدث دهلوي رحمه الله عليه]..... ۲۲۶
- استشهادی از اصحاب پیامبر..... ۲۲۷
- مثل دختران عثمان باش!..... ۲۲۸
- ای ابوذر چرا گریه داری؟!..... ۲۲۸
- الهی!! مادر ابوهریره را هدایت کن!!..... ۲۲۹
- محبت الله با خدیجه رضی الله عنها..... ۲۳۰
- ای پیامبر! من بخاطر ثروت مسلمان نشده ام!..... ۲۳۰
- ای ابن تیمیه من را بیخوش گناه من نبود!!!..... ۲۳۰
- داستان جالب زنی که گفت: خوشخبری بده! ایا پسر من شهید شده؟؟!..... ۲۳۱

- داستان زنی که پسرش را خیلی دوست دارد ؛ اما او را از دست میدهد!..... ۲۴۵
- امام ابن قیم و امام ابن تیمیه..... ۲۵۱
- پرچم اسلام را به کسی میدهم که الله او را دوست داشته باشد..... ۲۴۵
- امیر مدینه علی را اهانت کرد!..... ۲۵۳
- برو علی را شتم کن!..... ۲۵۳
- به قتل رسانیدن سعد بن عباده توسط جنیات..... ۲۵۵
- داخل شدن جن در انسان (گفتگوی جن با ابن باز)..... ۲۵۵
- دستگیری شیطان توسط ابوهریره..... ۲۵۷
- ظاهر شدن نور..... ۲۵۹
- فرد یکه ۹۹ نفر را کشت ، اما الله او را بخشید..... ۲۶۰
- آیا شرم نمی کنیم که بارها گناه می کنیم؟..... ۲۶۱
- سخن گفتن سه تن در گهواره..... ۲۶۱
- داستان: چرا پیامبر تان گفته: دنیا برای مومن زندان است و برای کافر جنت؟..... ۲۶۳
- داستان جالبی از امام عثیمین..... ۲۶۴
- داستان چگونگی به شهادت رسیدن عمر رضی الله عنه..... ۲۶۵
- تصمیم برقتل پیامبر صلی الله علیه وسلم..... ۲۶۹
- داستان تهمت زنا بر عائشه رضی الله عنها..... ۲۷۱
- نتیجه دوستی با اهل بدعت..... ۲۷۵
- دختران سلف و غیرتشان در دفاع از عقیده..... ۲۷۵

- آماده شدن پیامبر به جنگ بدر..... ۲۷۵
- بیابید حجاج را سنگباران کنیم؟..... ۲۷۹
- باغ را بده ، و جنت را بگیر!..... ۲۸۰
- سلف و پت کردن عبادت..... ۲۸۳
- داستان وفات رهبر ما (محمد صلی الله علیه وسلم)..... ۲۸۳
- نوشتن نامه شاه ولی الله دهلوی به احمدشاه بابا..... ۲۸۹
- دنیا را با کفش های مان بیرون می کنیم؟..... ۲۸۱
- داستان : ای شیخ دلتنگم؟..... ۲۹۲
- ای شیخ! اجازه است نان با خون آغشته را بخوریم؟!..... ۲۹۵
- رویداد تاریخی صلاح الدین ایوبی..... ۲۹۷
- گریه زنی از انصار هنگام تهمت زنا بر عائشه..... ۲۸۶
- داستان عجیب شیخ محدث صدیق حسن خان..... ۲۹۸
- شوخی پیامبر اسلام با یارانش..... ۲۹۹
- ای زن تو داخل بهشت نمیشی؟!..... ۳۰۰
- داستان حافظ ابویعلی..... ۳۰۱
- گفتار های پیامبر اسلام در حق یارانش..... ۳۰۱
- سرت را لخت کن!..... ۳۰۲
- داستان: صبر را از پسر بچه ای کوچک یاد گرفتم..... ۳۰۳
- بله! صحابه به بازارها می رفتن اما چی می کردند؟!..... ۳۰۳
- داستانی بسیار زیبا از ثمرات تقوا ("بادبجان و زن)..... ۳۰۴

- اگر از جوانیت لذت می بری! پس این داستان را بخوان [داستان شهادت مصعب]..... ۳۰۸
- داستان وقف کردن ابو طلحه رضی الله عنه باغ خویش را..... ۳۰۹
- دو مرتبه پای پیاده به سفر حج رفتم..... ۳۱۰
- هرکس میخواهد طالب علم شود این داستان را بخواند [داستان جالب بقی بن مخلد در طلب علم]..... ۳۱۱
- بیایید در مورد ابوذر هم بدانیم!..... ۳۱۵
- خواب دیدن امام بخاری پیامبر اسلام را..... ۳۲۰
- داستان سه فردی که میخواستند خود را از پیامبر بالا جلوه دهند..... ۳۲۱
- داستان «حالت انسان در قبر»..... ۳۲۲
- تعبیر خواب توسط ابن سیرین..... ۳۲۹
- تیز هوشی امام دار قطنی..... ۳۲۹
- ای رسول الله! من را سنگباران کن!..... ۳۲۹
- داستان «بیع سودمند»..... ۳۳۱
- داستان شخصی که ۹۹ نفر را کشته اما میخواهد توبه کند..... ۳۳۵
- داستان شکایت مردم کوفه از سعد ودعای او به مردم کوفه..... ۳۳۶
- داستان معرکه ی صفین..... ۳۳۸
- ابوحنیفه عاقل تر است..... ۳۴۲
- امام حسن بصری و ایستادن در کنار قبر..... ۳۴۲
- داستان: برادر مراقب چشمانت باش..... ۳۴۳

- ۳۴۴..... ما با دینمان چیزی نمی خریم.
- ۳۴۴..... داستان زیبایی «دینداری ظاهری».
- ۳۴۸..... شبی "سلطان محمود" احساس دلتنگی میکرد.
- ۳۵۰..... رفتن حجاج به مناسک عمره.
- ۳۵۱..... وارد شدن دوزد به خانه مالک بن دینار.
- ۳۵۲..... شرم پیامبر از همسرش!
- ۳۵۴..... خداوند تو را رحمت کند ای شیخ آلبانی با این داستان زیباییت.
- ۳۵۴..... نا امیدی شیطان (داستان ابن تیمیه).
- ۳۵۵..... داستان زیبایی از شیخ عبدالرحمن سعدی.
- ۳۵۷..... داستان کار پیامبر در مکه.
- ۳۵۸..... شایستگی و بدی زن، در همسرش تاثیر میگذارد!
- ۳۴۲..... داستان عمار "رضی الله عنه" و والدین او.
- ۳۵۹..... [داستان توبه ی شیخ خالد راشد فک الله اسره].
- ۳۶۹..... سلف صالح و عبادت های طافت فرسای ایشان.
- ۳۷۲..... رسول الله را در شهدا جستجو کردم آنجا هم نیافتم با خود فکر کردم پیامبر فرار...
- ۳۷۳..... برادرم! از بهشت چیزی بگو که مشتاق آن شوم.
- ۳۷۳..... "محبت امام علی رضی الله عنه نسبت به ابوبکر رضی الله عنه".
- ۳۷۴..... ای ابوبکر چرا گریه میکنی!؟
- ۳۷۶..... ای استاد! هر جا رفتم الله را یافتم و نتوانستم مرغ ام را ذبح کنم!
- ۳۷۷..... اهل دنیا هستیم یا از اهل آخرت؟

- ۳۷۹..... دزد داخل مسجد میگردد ، اما الله او را داماد حاکم میگردداند.....
- ۳۸۰..... آیا در فلان کتاب نام من ذکر است؟.....
- ۳۸۱..... داستان ابودجانه و همسایه یهودی.....
- ۳۸۲..... بیست سال درس عقیده را خواندم و تدریس کردم اما در جنگ فرار.....
- ۳۸۴..... ۳۰ سال قبل از اذان مؤذن در مسجد حاضر بودم.....
- ۳۸۶..... سر عاصم را در کاسه شراب قرار دهید!.....
- ۳۸۶..... ای کعب چون محمد به تو ستم کرده بیا طرف ما.....
- ۳۸۶..... ای صاحبان خانه! برخیزید وقت نماز است.....
- ۳۸۸..... داستان: شیطان سینه لخت.....
- ۳۸۹..... صدای گریه عمر در نماز.....
- ۳۹۰..... چند داستان پیرامون: خیر رسان ها و جاسوس ها در بین دو برادر مسلمان.....
- ۳۹۲..... جوانان امروزی!.....
- ۳۹۲..... بیایید در ربیع بن زیاد حارثی هم بدانیم.....
- ۳۹۴..... پیامبر با اصحابش اینگونه بود.....
- ۳۹۴..... الله متعال در عوض چیز بهتری به او داد.....
- ۳۹۶..... بیایید سه تن از افراد مهم صحابه را به شهادت برسانیم؟!.....
- ۳۹۷..... ای عمر! تو ذلیل و پست بودی اما.....
- ۳۹۸..... ای کاش تو عمر میبودی!!.....
- ۳۹۹..... نماز عمر رضی الله عنه.....
- ۴۰۰..... منابع و مأخذ.....

سلف چه معنی و مفهوم دارد؟

۱- "سلف"، یاران بزرگوار پیامبر علیه الصلاة والسلام می باشند .

۲- "سلف"، یاران پیامبر علیه الصلاة والسلام و شایستگیانی که با آن بزرگواران ملاقات و از آنها پیروی نموده اند می باشد.

۳- "سلف" یاران پیامبر علیه الصلاة والسلام و شایستگان ملاقات کننده با آن بزرگواران و افرادی که با ملاقات کنندگان یاران پیامبر علیه الصلاة والسلام دیدار نموده و از آنها پیروی کرده اند می باشند.

۴- به کلیه ی افرادی که در پانصد سال نخست اسلام می زیسته اند "سلف" گفته می شود و ارائه دهنده ی دیدگاه یادشده "سلفیت" را گرایشی مرتبط با دوره ی زمانی معین می پندارد و قائل بر این است که اندیشه ی اسلامی پس از دوره ی یادشده توسط مسلمانان مورد ترویج و پیشرفت قرار گرفته است.

اما آیا معرفی یک بازه ی زمانی مشخص برای معرفی مفهوم "سلف" بسنده می کند؟ در صورتیکه بر اساس فرمایشات نبوی، "سلف" را انسان های صده های طلایی نخست اسلام قلمداد نماییم؛ آیا کلیه ی اشخاصی که در صده های نخستین اسلام زندگی نموده اند را می توان بعنوان "سلف" و شخصیت دیرینه ی قابل پیروی تلقی نمود؟ بی تردید چنین دیدگاهی درست نبوده و پاسخ پرسش یادشده منفی است زیرا بسیاری از گروه ها و اندیشه های منحرف در بازه ی زمانی یادشده پدیدار گشته اند.

بنابراین دیرینگی زمانی بعنوان مؤلفه ی کافی برای مشخص نمودن "سلف" تلقی نمی گردد بلکه بایستی مؤلفه ی همخوانی دیدگاه با قرآن و گفتار و کردار نبوی را هم

بر دیرینگی زمانی افزود؛ بدین معنا که اگر فردی در میان یاران پیامبر علیه الصلاة والسلام و ملاقات کنندگان آن بزرگواران زندگی نماید اما باورش با قرآن و راه و روش پیشنهادی پیامبر علیه الصلاة والسلام همخوانی نداشته باشد بعنوان "سلفی" تلقی نمی گردد .

بنابراین زیستن یک شخص در صده های نخستین اسلام بعنوان دلیلی بر پیروی وی از گرایش حقیقت جوینان صده های طلایی اسلام قلمداد نمی گردد بلکه علاوه بر زیستن در صده های ابتدایی اسلام بایستی از باور و کردار پیشنهادی قرآن و پیامبر علیه الصلاة والسلام پیروی نموده و از باورها و اقدامات نوپیدای دینی فاصله جسته باشد و بر همین اساس بسیاری از دانشمندان دینی عبارت "صالح" یعنی: "شایسته" را به واژه ی "سلف" یعنی "شخصیت های صده های نخست اسلام" می افزایند و بصورت "سلف صالح" یعنی: "شخصیت های شایسته صده های نخست اسلام" بکار می برند. مراد از گرایش "سلف"، راه و روش یاران بزرگوار پیامبر علیه الصلاة والسلام و ملاقات کنندگان پیرو آنها و پیروی کنندگان آن بزرگواران و کلیه فرهیختگانی که نسبت به پیشوایی دینی و جایگاه والای شان در دانش دینی گواهی داده شده اند می باشند و آنها شخصیت هایی هستند که مردم سخنان آنها را بدون آنکه متهم به کژیباوری و بدنامی هایی همچون: "خوارج" و "شیعه" و "قدریه" و "مرجئه" و "جبریه" و "جهمیه" و "معتزله" و "کرامیه" و همانندشان باشند، یکی پس از دیگری از پدران شان دریافت نموده اند. لوامع الأنوار (۲۰/۱).

داستان های کوتاه ، پیامبران و سلف صالح اپند و عبرت داستان اصحاب كهف از نظر قرآن و تاريخ

آنچه از قرآن کریم در خصوص این داستان استفاده می شود این است که پیامبر گرامی خود را مخاطب می سازد که (با مردم درباره این داستان مجادله مکن مگر مجادله ای ظاهری و یا روشن) و از احدی از ایشان حقیقت مطلب را مپرس . اصحاب كهف و رقیم جوانمردانی بودند که در جامعه ای مشرک که جز بتها را نمی پرستیدند، نشو و نما نمودند. چیزی نمی گذرد که دین توحید محرمانه در آن جامعه راه پیدا می کند، و این جوانمردان بدان ایمان می آورند. مردم آنها را به باد انکار و اعتراض می گیرند، و در مقام تشدید و تضییق بر ایشان و فتنه و عذاب آنان بر می آیند، و بر عبادت بتها و ترک دین توحید مجبورشان می کنند. و هر که به ملت آنان می گروید از او دست بر می داشتند و هر که بر دین توحید و مخالفت کیش ایشان اصرار می ورزید او را به بدترین وجهی به قتل می رساندند.

قهرمانان این داستان افرادی بودند که با بصیرت به خدا ایمان آوردند، خدا هم هدایتشان را زیاده تر کرد، و معرفت و حکمت بر آنان افاضه فرمود، و با آن نوری که به ایشان داده بود پیش پایشان را روشن نمود، و ایمان را با دلهای آنان گره زد، در نتیجه جز از خدا از هیچ چیز دیگری باک نداشتند. و از آینده حساب شده ای که هر کس دیگری را به وحشت می انداخت نهراسیدند، لذا آنچه صلاح خود دیدند بدون هیچ واهمه ای انجام دادند. آنان فکر کردند اگر در میان اجتماع بمانند جز این چاره ای نخواهند داشت که با سیره اهل شهر سلوک نموده حتی یک کلمه از حق به زبان نیاورند. و از اینکه مذهب شرک باطل است چیزی نگویند، و به

شریعت حق نگروند. و تشخیص دادند که باید بر دین توحید بمانند و علیه شرک قیام نموده از مردم کناره گیری کنند، زیرا اگر چنین کنند و به غاری پناهنده شوند بالاخره خدا راه نجاتی پیش پایشان می گذارد. با چنین یقینی قیام نموده در رد گفته های قوم و اقتراح و تحکمشان گفتند: (ربنا رب السموات و الارض لن ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا هولاء قومنا اتخذوا من دونه الهة لو لا یاتون علیهم بسطان بین فمن اظلم ممن افتری علی الله کذبا) آنگاه پیشنهاد پناه بردن به غار را پیش کشیده گفتند: (و اذ اعتزلتموهم و ما یعبدون الا الله فاووا الی الکهف ینشر لکم ربکم من رحمة و یهیئ لکم من امرکم مرفقا)

آنگاه داخل شده ، در گوشه ای از آن قرار گرفتند، در حالی که سگشان دو دست خود را دم در غار گسترده بود. و چون به فراست فهمیده بودند که خدا نجاتشان خواهد داد این چنین عرض کردند: (بار الها تو در حق ما به لطف خاص خود رحمتی عطا فرما و برای ما وسیله رشد و هدایت کامل مهیا ساز.)

پس خداوند دعایشان را مستجاب نمود و سالهایی چند خواب را بر آنها مسلط کرد، در حالی که سگشان نیز همراهشان بود. آنها در غار سیصد سال و نه سال زیادتر درنگ کردند. و گردش آفتاب را چنان مشاهده کنی که هنگام طلوع از سمت راست غار آنها بر کنار و هنگام غروب نیز از جانب چپ ایشان به دور می گردید و آنها کاملاً از حرارت خورشید در آسایش بودند و آنها را بیدار پنداشتی و حال آنکه در خواب بودند و ما آنها را به پهلوی راست و چپ می گردانیدیم و سگ آنها دو دست بر در آن غار گسترده داشت و اگر کسی بر حال ایشان مطلع می شد از آنها می گریخت و از هیبت و عظمت آنان بسیار هراسان می گردید.

پس از آن روزگاری طولانی که سیصد و نه سال هجری باشد دو باره ایشان را سر جای خودشان در غار زنده کرد تا بفهماند چگونه می تواند از دشمنان محفوظشان بدارد.

ابن عطیه می گوید: «مراد؛ مدت بعد از آگاهی بر احوالشان تا زمان حضرت محمد صلی الله علیه و سلم، یا زمان بیدارشدنشان تا هنگام مرگشان است». اما زجاج می گوید: «مراد؛ مدت درنگ کردنشان در غار است که ۳۰۰ سال شمسی و ۳۰۹ سال قمری بود زیرا هر سیصد سال شمسی، سیصدونه سال قمری می شود، چون تفاوت میان هر صد سال قمری با صد سال شمسی، سه سال است و به همین جهت هم پروردگار عزوجل فرمود: سیصدسال درنگ کردند و نه سال هم بر آن افزودند»

لاجرم همگی از خواب برخاسته به محضی که چشمشان را باز کردند آفتاب را دیدند که جایش تغییر کرده بود، مثلا اگر در هنگام خواب از فلان طرف غار می تابید حالا از طرف دیگرش می تابد، البته این در نظر ابتدائی بود که هنوز از خستگی خواب اثری در بدنها و دیدگان باقی بود. یکی از ایشان پرسید: رفقا چقدر خوابیدید؟ گفتند: یک روز یا بعضی از یک روز. و این را از همان عوض شدن جای خورشید حدس زدند. تردیدشان هم از این جهت بود که از عوض شدن تابش خورشید نتوانستند یک طرف تعیین کنند. عده ای دیگر گفتند: (ربکم اعلم بما لبثتم) و سپس اضافه کرد(فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینه فلينظر ايها اركی طعاما فلياتکم برزق منه) که بسیار گرسنه اید، (و ليتلطف) رعایت کنید شخصی که می فرستید در رفتن و برگشتن و خریدن طعام کمال لطف و احتیاط را

به خرج دهد که احدی از سرنوشت شما خیردار نگردد، زیرا (انهم ان يظهوروا عليكم يرحمکم) (اگر بفهمند که جثاید سنگسارتان می کنند (او یعیدوکم فی ملتهم و لن تفلحوا اذا ابداء).

این جریان آغاز صحنه ای است که باید به فهمیدن مردم از سرنوشت آنان منتهی گردد، زیرا آن مردمی که این اصحاب کهف از میان آنان گریخته به غار پناهنده شدند به کلی منقرض گشته اند و دیگر اثری از آنان نیست. خودشان و ملک و ملتشان نابود شده، و الان مردم دیگری در این شهر زندگی می کنند که دین توحید دارند و سلطنت و قدرت توحید بر قدرت سایر ادیان برتری دارد. اهل توحید و غیر اهل توحید با هم اختلافی به راه انداختند که چگونه آن را توجیه کنند. اهل توحید که معتقد به معاد بودند ایمانشان به معاد محکم تر شد، و مشرکین که منکر معاد بودند با دیدن این صحنه مشکل معاد برایشان حل شد، غرض خدای تعالی از برون انداختن راز اصحاب کهف هم همین بود.

وقتی فرستاده اصحاب کهف از میان رفقاییش بیرون آمد و داخل شهر شد تا به خیال خود از همشهری های خود که دیروز از میان آنان بیرون شده بود غذائی بخرد شهر دیگری دید که به کلی وضعش با شهر خودش متفاوت بود، و در همه عمرش چنین وضعی ندیده بود، علاوه مردمی را هم که دید غیر همشهری هایش بودند. اوضاع و احوال نیز غیر آن اوضاعی بود که دیروز دیده بود. هر لحظه به حیرتش افزوده می شود، تا آنکه جلو دکانی رفت تا طعامی بخرد پول خود را به او داد که این را به من طعام بده - و این پول در این شهر پول رایج سیصد سال قبل بود - گفتگو و مشاجره بین دکاندار و خریدار در گرفت و مردم جمع شدند، و هر لحظه

قضیه ، روشن تر از پرده بیرون می افتاد، و می فهمیدند که این جوان از مردم سیصد سال قبل بوده و یکی از همان گمشده های آن عصر است که مردمی موحد بودند، و در جامعه مشرک زندگی می کردند، و به خاطر حفظ ایمان خود از وطن خود هجرت و از مردم خود گوشه گیری کردند، و در غاری رفته آنجا به خواب فرو رفتند، و گویا در این روزها خدا بیدارشان کرده و الان منتظر آن شخصند که برایشان طعام ببرد.

قضیه در شهر منتشر شد جمعیت انبوهی جمع شده به طرف غار هجوم بردند. جوان را هم همراه خود برده در آنجا بقیه نفرات را به چشم خود دیدند، و فهمیدند که این شخص راست می گفته ، و این قضیه معجزه ای بوده که از ناحیه خدا صورت گرفته است .

اصحاب کهف پس از بیدار شدنشان زیاد زندگی نکردند، بلکه پس از کشف معجزه از دنیا رفتند و اینجا بود که اختلاف بین مردم در گرفت ، موحدین با مشرکین شهر به جدال برخاستند. مشرکین گفتند: باید بالای غار ایشان بنیانی بسازیم و به این مسأله که چقدر خواب بوده اند کاری نداشته باشیم . و موحدین گفتند بالای غارشان مسجدی می سازیم . [ناگفته نماند که در جایگاه این غار اختلاف است، ولی مثل اینکه صحیحترین آنست که جایگاهش در اردن میباشد].



داستان موسی و خضر علیهما السلام

الله سبحان به موسی وحی کرد که در سرزمینی بندهای دارد که دارای علمی است که وی آن را ندارد، و اگر به طرف مجمع البحرین برود او را در آنجا خواهد دید به این نشانه که هر جا ماهی زنده - و یا گم - شد همانجا او را خواهد یافت.

موسی علیه السلام تصمیم گرفت که آن عالم را ببیند، و چیزی از علوم او را فرا گیرد، لا جرم به رفیقش اطلاع داده به اتفاق به طرف مجمع البحرین حرکت کردند و با خود یک عدد ماهی مرده برداشته به راه افتادند تا بدانجا رسیدند و چون خسته شده بودند بر روی تخته سنگی که بر لب آب قرار داشت نشستند تا لحظه ای بیاسایند و چون فکرشان مشغول بود از ماهی غفلت نموده فراموشش کردند.

از سوی دیگر ماهی زنده شد و خود را به آب انداخت - و یا مرده اش به آب افتاد - رفیق موسی با اینکه آن را دید فراموش کرد که به موسی خبر دهد، از آنجا برخاسته به راه خود ادامه دادند تا آنکه از مجمع البحرین گذشتند و چون بار دیگر خسته شدند موسی به او گفت غذایمان را بیاور که در این سفر سخت کوفته شلم .

در آنجا رفیق موسی به یاد ماهیو آنچه که از داستان آن دیده بود افتاد، و در پاسخش گفت : آنجا که روی تخته سنگ نشسته بودیم ماهی را دیدم که زنده شد و به دریا افتاد و شنا کرد تا ناپدید گشت ، من خواستم به تو بگویم ولی شیطان از یادم برد - و یا ماهی را فراموش کردم در نزد صخره پس به دریا افتاد و رفت .

موسی گفت : این همان است که ما، در طلبش بودیم و آن تخته سنگ همان نشانی ما است پس باید بدانجا برگردیم .

بی درنگ از همان راه که رفته بودند برگشتند، و بندهای از بندگان خدا را که خدا رحمتی از ناحیه خودش و علمی لدنی به او داده بود بیافتند. موسی خود را بر او عرضه کرد و درخواست نمود تا او را متابعت کند و او چیزی از علم و رشدی که خدایش ارزانی داشته به وی تعلیم دهد. آن مرد عالم گفت : تو نمی توانی با من باشی و آنچه از من و کارهام مشاهده کنی تحمل نمایی ، چون تاویل و حقیقت معنای کارهام را نمی دانی ، و چگونه تحمل توانی کرد بر چیزی که احاطه علمی بدان نداری ؟ موسی قول داد که هر چه دید صبر کند و ان شاء الله در هیچ امری نافرمانیش نکند. عالم بنا گذاشت که خواهش او را بپذیرد، و آنگاه گفت پس اگر مرا پیروی کردی باید که از من از هیچ چیزی سؤال نکنی ، تا خودم در باره آنچه می کنم آغاز به توضیح و تشریح کنم .

موسی و آن عالم حرکت کردند تا بر یک کشتی سوار شدند، که در آن جمعی دیگر نیز سوار بودند موسی نسبت به کارهای آن عالم خالی الذهن بود، در چنین حالی عالم کشتی را سوراخ کرد، سوراخی که با وجود آن کشتی ایمن از غرق نبود، موسی آنچنان تعجب کرد که عهدهی را که با او بسته بود فراموش نموده زبان به اعتراض گشود و پرسید چه می کنی ؟ می خواهی اهل کشتی را غرق کنی ؟ عجب کار بزرگ و خطرناکی کردی ؟ عالم با خونسردی جواب داد: نگفتم تو صبر با من بودن را نداری ؟ موسی به خود آمده از در عذرخواهی گفت من آن

وعده‌های را که به تو داده بودم فراموش کردم ، اینک مرا بدانچه از در فراموشی مرتکب شدم مؤاخذه مفرما، و در باره ام سختگیری مکن .

سپس از کشتی پیاده شده به راه افتادند در بین راه به پسری برخورد نمودند عالم آن کودک را بکشت . باز هم اختیار از کف موسی برفت و بر او تغییر کرد، و از در انکار گفت این چه کار بود که کردی ؟ کودک بی گناهی را که جنایتی مرتکب نشده و خونی نریخته بود بی جهت کشتی ؟ راستی چه کار بدی کردی ! عالم برای بار دوم گفت : نگفتم تو نمی توانی در مصاحبت من خود را کنترل کنی ؟ این بار دیگر موسی عذری نداشت که بیاورد، تا با آن عذر از مفارقت عالم جلوگیری کند و از سوی دیگر هیچ دلش رضای نمی داد که از وی جدا شود، بناچار اجازه خواست تا به طور موقت با او باشد، به این معنا که مادامی که از او سؤال الی نکرده با او باشد، همینکه سؤال سوم را کرد مدت مصاحبتش پایان یافته باشد و درخواست خود را به این بیان اداء نمود: اگر از این به بعد از تو سؤال الی کنم دیگر عذری نداشته باشم .

عالم قبول کرد، و باز به راه خود ادامه دادند تا به قریه ای رسیدند، و چون گرسنگیشان به انتها درجه رسیده بود از اهل قریه طعامی خواستند و آنها از پذیرفتن این دو میهمان سر باز زدند. در همین اوان دیوار خرابی را دیدند که در شرف فرو ریختن بود، به طوری که مردم از نزدیک شدن به آن پرهیز می کردند، پس آن دیوار را به پا کرد. موسی گفت : اینها که از ما پذیرائی نکردند، و ما الان محتاج به آن دستمزد بودیم .

مرد عالم گفت : اینک فراق من و تو فرا رسیده . تاءویل آنچه کردم برایت می گویم و از تو جدا می شوم ، اما آن کشتی که دیدی سوراخش کردم مال عدهای مسکین بود که با آن در دریا کار می کردند و هزینه زندگی خود را به دست می آوردند و چون پادشاهی از آن سوی دریا کشتیها را غصب می کرد و برای خود می گرفت ، من آن را سوراخ کردم تا وقتی او پس از چند لحظه می رسد کشتی را معیوب ببیند و از گرفتنش صرفنظر کند .

و اما آن پسر که کشتم خودش کافر و پدر و مادرش مؤمن بودند، اگر او زنده می ماند با کفر و طغیان خود پدر و مادر را هم منحرف می کرد، رحمت خدا شامل حال آن دو بود، و به همین جهت مرا دستور داد تا او را بکشم ، تا خدا به جای او به آن دو فرزند بهتری دهد، فرزندی صالحتر و به خویشان خود مهربانتر و بدین جهت او را کشتم .

و اما دیواری که ساختم ، آن دیوار مال دو فرزند یتیم از اهل این شهر بود و در زیر آن گنجی نهفته بود، متعلق به آن دو بود، و چون پدر آن دو، مردی صالح بود به خاطر صلاح پدر رحمت خدا شامل حال آن دو شد، مرا امر فرمود تا دیوار را بسازم به طوری که تا دوران بلوغ آن دو استوار بماند، و گنج محفوظ باشد تا آن را استخراج کنند، و اگر این کار را نمی کردم گنج بیرون می افتاد و مردم آن را می بردند .

آنگاه گفت : من آنچه کردم از ناحیه خود نکردم ، بلکه به امر خدا بود و تاویلش هم همان بود که برایت گفتم : این بگفت و از موسی جدا شد .



داستان کشیدن چشم ملک توسط موسی

از ابو هریره رضی الله عنه از پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت شده است که فرمود: ملک الموت نزد موسی علیه السلام آمد و به او گفت: " دعوت پروردگارت را استجابت کن " ، (پیامبر) گفت: موسی علیه السلام به چشم ملک الموت ضربه ای زد و چشمش را کور کرد، (پیامبر) گفت: ملک الموت نزد خداوند برگشت و گفت: " مرا به بنده ای فرستاده ای که خواهان مرگ نیست و چشمم را کور کرد " ، (پیامبر) گفت: خداوند چشمش را به او برگرداند و به او گفت: " به بنده ام برگرد و به او بگو: آیا زندگی (دنیوی) میخواهی؟ اگر زندگی (دنیوی) میخواهی پس دستت را پشت گاو میشی بگذار و تا هر جایی که دستت برسد به اندازه هر مو یک سال عمر داده خواهی شد." موسی گفت: "سپس چه میشود؟" ، ملک الموت گفت: " سپس مرگ به سراغت میآید" ، موسی گفت: " پس همین الآن مرگ را میطلبم، پروردگارا، به اندازه فاصله انداختن یک سنگ مرا نزدیک بیت المقدس بمیران " ، پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: " قسم به خدا، اگر نزدیک آنجا بودم قبرش را به شما نشان میدادم که در جانب راه و نزدیک توده ریگ سرخ هست " .



داستان فرزندان یتیم جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه

هنگامیکه جعفر به شهادت رسید ، رسول الله صلی الله علیه و سلم فرزندانش را گرفت ، وگفت: «چه کسی سرپرستی فرزندان جعفر را به عهده می گیرد؟!» یکی گفت: من یا رسول الله صلی الله علیه و سلم دیگری گفت : من یا رسول الله صلی الله علیه و سلم ، سومی گفت: من یا رسول الله صلی الله علیه و سلم ؛

راوی می گوید: این سه نفر هریک از دیگری فقیر تر بود .
سبحان الله ، از رقابت این افراد درحالی که فقیر بودند تعجب مکن ، زیرا به خاطر
مهر و محبت جعفر به امت اسلامی رسول الله صلی الله علیه وسلم او را
«ابوالمساکین» (پدر فقرا) نامید.



بیا دو همسر دارم یکی را تو بگیر!

به مهاجرین وانصار نگاه کن ، تمام هجرت ها در تاریخ باخون ریزی انجام گرفته
است ، مگر یک هجرت ؛ وقتیکه مهاجرین نزد انصار هجرت کردند مرد انصاری
نزد مهاجر می آید و می گوید: بیا تا باهم خانه ، غذا و لباس را تقسیم کنیم.
وصحابی دیگری به اسم سعد برای عبدالرحمن بن عوف گفت: من دو همسر دارم
یکی را طلاق میدهم تو آنرا زیر نکاح خود در بیار | منبع: کتاب کلام من القلب.



داستان جالب «حباب بن منذر»

در غزوه ی بدر رسول الله صلی الله علیه وسلم نقشه ی را برای جنگ می کشد ،
ومی فرماید: «ما اینجا موضع میگیریم ، اینجا خواهیم جنگید واین چنین وآنچنین
خواهیم کرد» حباب بن منذر خطاب به رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت: آیا
این موضع است که الله تورا در آن قرار داده ، یا جنگ و نظریه تاکتیک است؟!
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: «نخیز ، این جنگ نظریه و تاکتیک است».
گفت: یا رسول الله ! این جا جای موضع گیری نیست ، دستور بده مردم حرکت
کنند ، وبه نزدیک ترین چاه به مشرکان برویم ، وآنجا موضع بگیریم ، سپس چاه

های دیگر را پر ونا پدید کنیم ، یک حوض هم بر سر آن چاه بسازیم ، و آنرا پر از آب بسازیم ، سپس با آنان بجنگیم ما آب برای نوشیدن آب داریم ، و آنها ندارند ، - چون حوض پر از آب درجهت مسلمانان است ، - رسول الله صلی الله علیه وسلم رأی او را می پذیرد و میفرماید: رأی درست را پیشنهاد دادی.



ای رسول الله ﷺ! من اسلام آوردم....

نعیم بن مسعود که در اثنای غزوه احزاب مسلمان میشود ، او می گوید: ای رسول الله صلی الله علیه وسلم من اسلام آوردم ، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای نعیم! تو شخصی از ما هستی ، پس دشمنان بیرون ما را پراکنده ساز ، این مرد هم رفت ، و با نیرنگ میانه ی یهود و کفار را به هم زد ، آیا میدانید ، نتیجه ی این کار چه شد؟ ، پیروزی مسلمانان به خاطر مسؤلیت پذیری و مثبت گرائی یک نفر.



کیست که جان خود را به ما بفروشد؟!!

در جنگ احد وقتی کفار ، و مشرکین رسول الله صلی الله علیه وسلم را احاطه کرده بودند فرمود: کیست که جان خود را به ما بفروشد؟! پنج نفر از انصار که همگی جوان بودند ، بلند شدند و گفتند: ما جان خود را فدایت می کنیم ، یکی پس از دیگری در دفاع از رسول الله صلی الله علیه وسلم کشته شدند ، تا نوبت به یزید بن سکن رسید ، او در دفاع از رسول الله صلی الله علیه وسلم جنگید ، تا به شدت زخمی شد ، و بر زمین افتاد ، سپس گروهی از مسلمانان آمدند ، و مشرکین را از گردوبر او دور کردند او به صورت بر زمین افتاده بود.

رسول الله صلی الله علیه وسلم میبندد که صورت یزید روی زمین است ، فریاد میزند و میفرماید: سر یزید را از روی خاک بلند کنید ، رسول الله صلی الله علیه وسلم بر زمین زانو می زند ، سر او را از روی زمین بر می دارد ، و روی پایش می گذارد سپس دستش را به آسمان بلند می کند و می گوید: «اللهم انی اشهد ان یزید بن السکن قد وفی ، الله انی اشهد انی راض عن یزید بن السکن -دلائل النبوة (۳/۲۳۵)-» (باراهی: من گواهی می دهم ، که یزید بن سکن به عهدش وفا کرد ، بار الهی من گواهی میدهم که من از یزید بن سکن راضی هستم).



فرصت احتلام شدن را نداشتیم !!!!

خواننده گرامی ، به مردانگی و اهمیت دادن به وقت توسط سیدنا ابوبکر نظر کن ، که می گوید: هیچ وقت طوری نخواهید که احتلام شوم (زیرا فرصت خواهید نداشت) هیچگاه کاری انجام نداده ام ، که غافل شوم ، و چون من بر راه قرار دارم گمراه نشدم.



ای سعد ! بوی بهشت به مشامم میرسد !

به سیدنا انس بن نضر نظر کن ، که بخاطر مسافرت نتوانست ، با رسول الله صلی الله علیه وسلم در غزوه بدر شرکت کند ، او گفت: ای رسول الله ! من در غزوه بدر شرکت نداشتیم ، در نخستین جنگی که با مشرکین داشتی ، به الله سوگند اگر الله مرا در جنگ با مشرکین قرار دهد الله خواهد دید که چه میکنم. [در غزوه احد

مسلمانان عقب نشینی کردند ، او گفت: باراهی! من از این کار مسلمین نزد تو معذرت خواهی میکنم ، و خود را از این کار مشرکین ، بری و بیزار میدانم ، این را گفته وبا شمشیرش جلو رفت ، سعد بن معاذ با او روبه رو شد ، به او گفت: ای سعد! این بهشت است ، به پروردگار انس سوگند ، من بوی آنرا استشمام می کنم. سعد بن معاذ گفت: من نتوانستم کار او را بکنم ، او در آن روز به شهادت رسید ، ما آنروز هشتاد و چند ضربه ی شمشیر و نیزه و تیر بر بدن او مشاهده کردم ، مشرکان او را مثله کرده بودند و خواهرش از سر انگشتانش او را شناسائی نمود ، الله این آیه را نازل نمود {درمیان مؤمنان مردانی هستند که با الله راست بوده اند در پیمانی که با او بسته اند ، برخی پیمان خود را به سر برده اند و برخی نیز در انتظارند آنان هیچ گونه تغییر و تبدیلی در عهد و پیمان خود نداده اند} [احزاب/۲۳].



شرکت ابویوب انصاری مردی (۸۰ سال) در فتح قسطنطنیه

ابو ایوب انصاری یکی از دیگری از شیر مردان سلف صالح ، میباشد ، در سن ۸۰ سالگی برای فتح قسطنطنیه ، همراه سپاه مسلمانان رهسپار شد و به آنان گفت: مرا هم با خود ببرید ، در جواب به او گفتند ، توانائی و استطاعت آن را نداری شرکت در جنگ از تو گذشته است ، او گفت: الله میفرماید {به سوی جهاد حرکت کنید، سبکبار یاسنگین بار} [توبه/۴۱]. (سبحانه الله چنین مردانی هم بودند). [و نیز همانند او فرد دیگری نیز است به اسم محمد فاتح (محمد فاتح نیز در سن ۲۳ سالگی قسطنطنیه را که شهری پر نفوذی بود فتح کرد).]



او برادرم است نه تو!

روز غزوه بدر که مصعب بن عمیر همراه مسلمین بود ، برادرش با لشکر کفار خارج شده بود ، برادر کافرش در جنگ اسیر شد مصعب بن عمیر از جلوی اسرا رد شد ، صحابی ی که برادرش را با طناب بسته بود او را دید طناب را شل کرد .
 پس برادرم! میدانی؟ مصعب در برابر این کار او چه واکنشی از خود نشان خواهد داد؟ به این صحابی بنگر که درس را خوب یاد گرفته ، و فهمیده است ؛ او به سیدنا مصعب انصاری گفت: اورا محکم ببند ، چون مادرش ثورتمند است و در مقابل او مال بسیار زیاد به تو دهد. اسیر گفت: سفارش تو برای من این است؟ مصعب گفت: بله ، او برادر من است نه تو! او برادرم است ! برادر دینی و عقیدتی ام ! او دانست که رابطه ی برادری از رابطه ی نسب والاتر است .



صحابه ، کشت پیامبر

عمر در عهد خلافتش می خواست برادری و دوستی بخاطر الله را در دل اصحابش آزمایش کند ، چون میخواست ببیند که آیا کشت رسول الله صلی الله علیه وسلم میوه هم میدهد؟ صحابه به گونه ی بودند که گویی رسول الله صلی الله علیه وسلم در میانشان است .

روزی به خادمش ۱۰۰۰ درهم داد وگفت: نزد ابو عبیده جراح برو و بگو امیر المؤمنین این ۱۰۰۰ درهم را به تو داده است ، هرکار میخواهی با آن انجام بده . به اوگفت: وقتی به او دادی چند لحظه در آنجا بمان و ببین چه می کند .

خادم دستور عمر را اجرا می کند و می بیند که ابو عبیده کل مال را تقسیم میکند به این یکی ۵۰ درهم صدقه می دهد به آن دیگران ۱۰۰ درهم میدهد ، این جا صدقه و آنجا صدقه و تا مبلغ تمام می شود .

خادم نزد امیر المومنین بر می گردد و هرچه دیده است بیان میکند .

بار دیگر عمر رضی الله عنه مبلغی را به خادم می دهد و او را به سوی معاذ بن جبل می فرستد ، خادم آن مبلغ را می برد و می بیند که این هم مثل ابو عبیده همان کار را انجام میدهد .

در مرحله ی سوم او را به سوی سعد ابن ابی وقاص می فرستد ، وقتی آن مبلغ را می دهد این هم مثل ابو عبیده و معاذ بن جبل همان کار را انجام میدهد و تمام مبلغ را صدقه می کند .

در آن هنگام عمر رضی الله عنه می خندد و می فرماید: الحمد لله ، این ها باهم برادرند و یکدیگر را یاری و کمک می کنند. الحمد لله اصحاب محمد مثل گذشته مانده هیچ گونه تغییری در آنان به وجود نیامده است. همه بر یک چیز اتفاق دارند: محبت بخاطر الله و اخوت و برادری بخاطر الله | کلام من القلب صفحه ۱۰۸ .



درین شهدا عمرو بن جموح و عبدالله بن حرام را پیدا کنید و هر دو را یک جای دفن کنید:

در غزوه احد مسلمانان بعد از آن پیروزی که به دست آوردند بخاطر کوتاهی شکست خوردند و هفتاد نفر شهید شد ، یکی از آنها حمزه عمو و برادر شیرین پیامبر بود. مسلمانان بخاطر سر پیچی از دستور رسول الله صلی الله علیه وسلم شدیداً

زخمی شدند و متحمل شکست شدند. دندان رباعی رسول الله صلی الله علیه وسلم شکست سرش زخمی شد ، درحالیکه عمرش ۵۷ سال بود تمامی صحابه در آن لحظه خسته و غمگین بودند و در پریشانی قرار داشتند ، با این حال مجبور بودند که شهدا را هم دفن کنند .

رسول الله صلی الله علیه وسلم دستور داده که دو نفره آنها را دفن کنند . اصحاب بسیار خسته بودند و بخاطر شهادت همزمان خود بسیار ناراحت بودند ، و با همان حال شهدا را دفن می کردند . هنگامی که مشغول کفن و دفن شهدا بودند ناگاه رسول الله صلی الله علیه وسلم ندا زد که دست نگه دارید ، پرسیدند: به چه علت؟! بگذارید دفن کنیم چون خسته هستیم تا زود تر به خانه هایمان برگردیم علتش چیست؟!

رسول الله فرمود: «دربین شهدا عمرو بن جموح و عبدالله بن حرام را پیدا کنید».

سوال کردند به چه علت؟

فرمود: آن دو را با هم دفن کنید زیرا در دنیا با همدیگر دوست بودند | طبقات کبری جلد ۳ صفحه ۱۰۶.



ای کاش بیست سال پیش می مردم ، و ترا خون آلود نمی دیدم....

در زمان خلافت خلیفه ی چهارم ؛ علی رضی الله عنه دو گروه مسلمان در مقابل هم قرار گرفتند ، که در یک لشکر علی رضی الله عنه قرار داشت و در لشکر دیگر زبیر بن عوام رضی الله عنه.

علی رضی الله عنه نزد زبیر رضی الله عنه تشریف می آورد و میفرماید: یادست هست روزی که رسول الله صلی الله علیه وسلم به تو فرمود: ای زبیر آیا علی را دوست داری؟! در جوابش گفתי: بله؛ بعدا فرمود: به زودی در مقابلش قرار می گیری و با او می جنگی ، زبیر وقتی این را شنید فرمود: من آنرا فراموش کرده بودم و بعد از این هرگز با تو نخواهم جنگید ، از آنجا برگشت ، قصد ترک میدان جنگ را داشت و به خطای خودش پی برد. اما یهودیان درین لحظه از فرصت استفاده کردند و خواستند فتنه در میان مسلمین بماند، آنرا بین آنها شعله ور کردند چنان که درین اوس و خزرج تا مدت طولانی ادامه داشت. آنان در این کار موفق بودند و از فرصت استفاده کردند و زبیر را به شهادت رسانیدند و جنگ شروع شد و فتنه شعله ور شد. همچنان در میان لشکریان زبیر رضی الله عنه طلحه رضی الله عنه تشریف داشت ، که او را هم به شهادت رسانیدند وقتی علی رضی الله عنه این حالت را دید طلحه را به خود نزدیک کرد و گریه کرد و فرمود: کاش بیست سال پیش از دنیا رحلت می کردم ، ای ابو محمد (ابو طلحه) تو نزد من بسیار عزیز و محترم هستی ، الله تورا عزت و سرافزایی عطا کند که من تو را خون آلود می بینم . از الله طلب میکنم که من تو را از گروهی قرار دهد که در این آیه فرموده است { کینه ای را که در سینه های آنان است ، بیرون کشیم ، برادرانه بر تخت ها رو به روی هم نشسته اند } [سوره حجر/ ۴۷].



داستان (برادران ما بالای ما تجاوز کردند)

عزیزانم به زندگی صحابه توجه کنید ، که چه قدر به اخوت و برادری بین یکدیگر اهمیت می دادند . اگر میخواهید به خوبی متوجه شوید به علی رضی الله عنه نگاه

کنید: وقتی یارانش از او در مورد لشکر زبیر وطلحه (که در مقابل او می جنگیدند) پرسیدند که آیا کافر هستند در جواب فرمود: خیر!.

سوال کردند: آیا منافق هستند؟! فرمود: خیر!.

سوال کردند: پس که هستند؟! فرمود: برادران ما هستند که برعلیه ما جنگ و تجاوز نمودند. | کلام من القلب صفحه ۱۰۷.



فلانی از اهل بهشت است.....

رسول الله صلی الله علیه وسلم روزی در مسجد نشست بود ، فرمود: ها الان شخصی از اهل بهشت بر شما وارد میشود [احمد (۳/۳۳۱)] در آن هنگام شخصی وارد میشود که یاران او را چندان نمی شناسند. روز نیز بعد رسول الله صلی الله علیه وسلم همین سخن را می گوید: «الان شخصی از اهل بهشت بر شما وارد میشود» و همین شخص وارد میشود.

عبدالله بن عمر نزد این شخص می رود و می گوید: آیا مرا پیش خود مهمان میکنی؟! ای برادر! (یکی از عادات خوب عرب این بود که: اسلام بر آن تاکید نمود این بود که اگر کسی نزدشان مهمان می شد تا سه روزی از او سوال نمی کردند که نیازت چیست وچه میخواهی وبعد از ان از او سوال می کردند ؛ چون تا سه روز حق مهمان است) عبدالله بن عمر سه شب نزدش می ماند ، او را شخصی عادی می بیند که فرائض خود را همراه کمی نوافل انجام میدهد ودر عبادات خود هم میانه رو می باشد . چه دلیلی دارد که رسول الله صلی الله علیه وسلم او را در دنیا بشارت به جنت میدهد.

سوال می کند: برادرم! چه میکنی؟! که رسول الله صلی الله علیه وسلم در مورد تو فرمود: «این شخص از اهل بهشت است!؟»
 آن مرد گفت: درحالی می خوام که نسبت به هیچ شخص مسلمانی در دلم کینه و عداوت وجود ندارد. | مسند احمد.



فردا یکدیگر را سرزنش کنیم..

شخصی به ابن سماک -رحمه الله- گفت: فردا بیا تا یکدیگر را سرزنش کنیم .
 گفت: خیر بیا تا یکدیگر را ببخشاییم. | کلام من القلب صفحه ۱۱۳ .



سخنانت تمام شد ای عتبه؟! حالا سخنان من را گوش میکنی؟!

باری عتبه بن ربیعہ (ابوالولید) نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد وبا پیامبر جر و بحث کرد. او خیلی زیاده روی کرد ونسبت به پیامبر زبان درازی کرد ، رسول الله صلی الله علیه وسلم به او چیزی نگفت تا سخنش تمام شد ، بعد به او فرمود «أفرغت يا ابا الوليد؟» (آیا سخنانت تمام شد ای ابوولید؟!) گفت: بله سپس به او فرمود: «فهل تسمعني الان؟» (آیا اکنون به سخنانم گوش میکنی؟ (درمنثور)..



ای رسول الله؟! آیا ما حق نیستیم؟!

عزیزم: به شخصی مانند عمر پسر خطاب نگاه کن! روزی که اسلام آورد-نه ده سال بعد از اسلام آوردنش- نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم رفت ، وگفت: ای

رسول الله صلى الله عليه وسلم آیا ما برحق نیستیم؟! رسول الله صلى الله عليه وسلم فرمود: بله . گفت : آیا دشمنان و کفار باطل نیستند؟ رسول الله فرمود: بله! گفت: پس چرا مخفی کاری؟! رسول الله فرمود: چکار کنیم ای عمر؟! گفت: خارج شویم و دعوت خود را آشکار کنیم ، به همین دلیل رسول الله صلى الله عليه وسلم او را فاروق نامید ، چون بین حق و باطل فرق وجدائی قرار دارد؟! | کلام من القلب.



داستان رفتن عمر رضی الله عنه به قدس شریف

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه میفرماید: از زمانی که عمر رضی الله عنه اسلام آورد ما در عزت و سربلندی زندگی می کردیم . روزی که عمر رضی الله عنه برای فتح مقدس رفت ؛ ابن جراح رضی الله عنه و غلامش همراهش بود ، آنها به نوبت سوار شتر می شدند ، وقتی که نوبت غلام رسید و عمر رضی الله عنه پایین آمد ، کنار حوض آبی رفت و خم شد تا از آن بنوشد. ابو عبیده بن جراح گفت: جلوی مردم این کار را نکن ، مردم منتظر شما هستند تا کلیدها را به شما تحویل دهندو... شما با لباسهای گلی بر آنان وارد میشوی ! عمر رضی الله عنه جواب داد: ای ابو عبیده! اگر کسی غیر از تو این جمله را می گفت: می دانستم با او چکار کنم ، ای ابو عبیده! ما ذلیل ترین مردم بودیم...

گفت: ما ذلیل ترین مردم بودم والله ما را به اسلام عزت داد و اگر عزت را درغیر از اسلام بجویم ، الله ما را خوار و ذلیل می گرداند.



داستان (آیا من زنده باشم و در دین نقصان پیدا شود؟)

سیدنا ابوبکر رضی الله عنه را در جنگ ردت که گروهی از اسلام مرتد شدند می بینیم. گروهی گفتند: چه اشکالی دارد اگر ما قسمتی از امور شرع را قطع کنیم و این گروه را از زکات و جزیه ای که می دهند معاف کنیم.

عمر گفت: این اجازه را به آنها بدهیم . درین لحظه ابوبکر می خروشد و می گوید: حتی تو ای عمر! بعد باچشمانی اشکبار می گوید: آیا در دین نقصان پیدا شود در حالیکه من زنده باشم؟! آیا در جاهلیت جبار و قدرتمند و در اسلام خوار و ذلیلی ای عمر؟! قسم به الله اگر اینها زانو بندشتری را که در زمان رسول الله صلی الله علیه وسلم می دادند والان از دادن آن سربیزی کنند من با آنها خواهم جنگید.



زن و چگونگی تربیه اولاد!

به زندگی اسماء دختر ابوبکر نظر کن ، این زن بزرگوار نگاه کن: اسماء زنی ۸۰ ساله است ، و فرزندش عبدالله بن زبیر با حجاج می جنگد. او را به قتل رساند و سه روز جسدش را درمکه آویزان کرد ، همه ی مردم منتظر بودند تا اسماء نزد او برود و از او خواهش کند جسد فرزندش را پایین آورد ، اما از عزت بی نظیر این زن حیرت زده شدند ، به همین دلیل حجاج بسیار خشمگین شد و نزد اسماء رفت و از او پرسید: آیا دیدی با فرزندت چکار کرده ام؟! در جوابش با نهایت درایت و حکمت گفت: میبینم که تو دنیايش را خراب کرده ای و آخرت را خراب کرده است.



از ظلم ادیان به عدل اسلام

برادر و خواهرم! به شخصی چون ربیع بن عامر که سفیر مسلمانان جهت معرفی دین الله بود بنگر! پادشاه ایران گفت: این شخص از اعراب بادیه نشین است و چشمانش را به دوچیز خیره می کنم: طلا و اموال را بر روی فرش ها تا دل صحرا می گسترانم تا بداند که ما افراد ثروتمندی هستیم و در امتداد فرش ها تا کنار عرشم کنیزکانی را می نشانم.

ربیع بن عامر آمد و بانیزه اش از میانشان رد شد ، تا آنجا که فرش های شان را خراب کرد-منظور این کارشان را دریافته بود- تا این که به رستم- که خوار و ذلیل شده بود- رسید باعزت و سربلندی مانده بود. رستم گفت: برای چه به اینجا آمده ای؟! گفت: فرستادگان الله ائیم تا بندگانرا از عبادت و بندگی به سوی عبادت و بندگی الله واز تنگی دنیا به وسعت دنیا و آخرت و از ظلم ادیان به عدل اسلام رهنمون سازیم.



وا معتصما به دادم برس! (از معتصم به سگ روم.....)

این زن مسلمان را بین که سرپازی رومی در بازار به اوسیلی زد و او فریاد زد: وا معتصما! (ای معتصم به دادم برس) معتصم نامه ی به روم فرستاد و نوشت: از معتصم به سگ روم ، آن زن را باعزت و کرامت نزدم بفرست وگرنه لشکری را می فرستم که ابتدای آن نزد تو و آخرش نزد من باشد!.



در جوانی عبادت نکردم !!!

یکی از سلف می گوید: روزی پیر مردی را دیدم که به مسجد می رود در اطرافش چند جوان بود ، به جوانان نگاهی کرد و به گریه افتید ، پرسیدم عمو جان! چرا گریه می کنی؟! باحسرت و ندامت و درد گفت: خود را به نماز خواندن عادت ندادم مگر دیرپری ، والان که به جوانان نگاه کردم گریستم بر این که عمرم را ضایع کردم و تا به حال نماز نخواندم ، خوشا به حال این جوانان! . | کلام من القلب.



ای سعد خوشا به سعادتت....

سعد بن معاذ در ۳۰ سالگی اسلام آورد و در ۳۷ سالگی وفات نمود ، اما رسول الله صلی الله علیه وسلم در مورد او فرمود: «اهتزعرش الرحمن لموت سعد بن معاذ» [صحیح مسلم ۶۲۹۵] [عرش الله برای مرگ سعد تکان خورد] جنازه اش خیلی سبک بود و رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: «ان الملائكة كانت تحمله» [سنن الترمذی ۳۸۴۹] [فرشتگان جنازه اش را حمل می کردند.]
« ای سعد! خوشا به سعادت! درین هفت سال چه کاری کردی که به این مقام رسیدی؟! »



امام نووی مؤلف ۵۰۰ کتاب و چگونگی زحمات او

امام نووی مؤلف ریاض الصالحین در ۴۰ سالگی وفات نمود و به خاطر مشغولیت به علم ازدواج ننمود ، اما ایا میدانی که چقدر کتاب نوشت؟! ۵۰۰ کتاب سبحان الله.

آیا کیفیت خوردن امام نووی را میدانی؟! گوید: «تا زمانی که از فرط خستگی بر زمین نمی افتادم نمی خوردم و نمی نوشیدم» چون وقتی برای استراحت نداشت ، گاهی اوقات که مادرش غذا را تهیه می نمود برایش می گفت: غذا اماده است. میفرماید: مشغول علم هستم ، مادرش می آمد و به او غذا نی داد ولی خود امام متوجه نمی شد و در وقت اذان صبح از علم فارغ می شد به مادرش می گفت: غذا بیاور ، مادرش می گفت: فرزندم! به تو غذا دادم او می گفت: متوجه نشدم چون مشغول علم بودم. | کلام من القلب صفحه ۱۷۵ .



بی هوش شدن امام ابویوسف در آخرین لحظات عمرش...

فقیه بزرگوار امام ابویوسف -رحمه الله- شاگرد امام ابوحنیفه رحمه الله در آخرین لحظات زندگی چندین بار بی هوش شد و باز به هوش آمد ، در همان لحظات برای شاگردش گفت: بیا تا باهم درمورد مسأله ای گفتگو نماییم: آیا بهتر است انسان سواره حج را انجام دهد یا پیاده؟! شاگردش می گوید: الان وقت سؤال نیست (شما در آخرین لحظات زندگی قرار دارید) با جدید به او می گوید: قسم به الله اگر لحظه ی از عمرم باقی بماند که بتوانم در آن لحظه به مسلمانان درمسائل دینش کمک کنم ، آیا ما این کار را می کنیم؟!



با این انگشتم دو هزار کتاب نوشتم.....

عالم بزرگوار ابن رجب الحنبلی -رحمه الله- حافظ و محدث می گوید: من با این انگشتم دو هزار جلد کتاب نوشتم.

بعد از مرگش تمام تألیفاتش را بر ایام عمرش تقسیم کردند دیدند که سهم هر روز نه کتاب بوده است.

سبحان الله! اینها چه کسانی بودند؟! اینها مردانی بودند که می خواستند امتی را که بسازند که تا ۱۳۰۰ سال رهبری جهان را به دست گرفته بودند. | کلام من القلب صفحه ۱۷۶.



دعای امام احمد برای یک دزد

در زمان امام احمد رحمه الله فلاسفه در رابطه با قرآن سخنی گفتند که برای شریعت قابل قبول نبود ، سخن تاجایی ادامه یافت که بعضی از مردم آنرا پذیرفتند. اما امام احمد در مقابل اینها قرارگرفت و از عقیده ما در رابطه با آیات قرآن دفاع کرد و گروهی از صاحبان نظر دیگر درمقابل او قرار گرفتند و او را وادار می کردند تا از حرف خود برگردد [برخی از کتب نقل کردند که: ۷۰ عالم فتوی قتل او را دادند] ، درحالی که او بر عقیده ی خود استوار بود. این حقیقتی است اشکار و مسأله ی است که تمام شده.

بخاطر مخالفت و ثبات بر عقیده و منهج به زندان رفت و می گفت: «من از فتنه ی زندان نمی ترسم ، زیرا خانه ی من و زندان من مثل هم است از فتنه ی قتل هم نمی ترسم زیرا شهادت محسوب میشود فقط از فتنه ی شلاق می ترسم»

او را آوردند تا شلاق بزنند چهره اش از ترس تغییر کرد و خیلی ترسیده بود ، هنگام رفتن به وسط میدان ، دزد مشهوری به نام ابو هیشم طیار اثر ترس را در چهره امام احمد مشاهده کرد به همین دلیل به او گفت: ای امام من در طول دوران دزدی

ام ۱۸۰۰۰ شلاق خورده ام ، وبه آن که برباطل بودم صبر میکردم پس تو برحق صبر کن!

در ادامه گفت: ای امام! اگر زندگی کنی زندگی ات باارزش خواهد بود و اگر هم بمیری شهید هستی ، بعدا امام می گفت: این شخص مرا ثابت قدم نگه داشت. امام احمد-رحمه الله-هرشب برای ابوهیثم طیار دعا می کرد وطلب عفو و بخشش برایش می نمود وقتی فرزندش به او گفت: این یک دوزد است فرمود: «اوبود که مرا ثابت قدم نگه داشت».

هرباری که امام احمد شلاق میخورد جلاد می گفت: من این شخص را طوری زدم که اگر کسی دیگری میبود هلاک میشد ، وهرگاه برای شلاق زدنش آماده میشدم باخود می گفتم: این بار شلاق از دهانش بیرون خواهد آمد ، از شدت آنچه بر پشتش شلاق می زدم. | سیر الاعلام.



من روزه دارم!

روزی شخصی از کنار امام گذشت ، برایش گفت: اگر تشنه هستی آب بیاورم؟! امام رحمه الله نگاهی به آن مرد کرد وگفت: من روزه دارم هستم. | کلام من القلب.



ای امام ضعیف ولاغر شده ای

فردی نزد امام احمد رحمه الله می آید ومی گوید: ای امام! ضعیف ولاغر شده ای وتو فردی عیال وار هستی(قصد داشت بگوید: هرچه می خواهند بگو تاراحت شوی) در جوابش می گوید: اگر عقل تو این اندازه است پس راحتی، امام به

اونگاه می کرد و به سخنش ادامه داد ، به مردم نگاه کن ، اینها از من یک کلمه می خواهند ، لغزش عالم لغزش عالم است. | کلام من القلب.



ثبات و پایه داری امام احمد

یکی از شاگردان امام احمد می گوید: من به مدت بیست سال - زمستان، تابستان، سرد، گرم، شب و روز همراه با امام بودم و هر روزی که او را ملاقات می نمودم از روز قبل ثابت قدم تر و استوار تر بر حق بود. | کلام من القلب.



داستان پادشاهی که مخفیانه حج را بجا آورد

سلطان عبدالحمید دوم، اولین پادشاه عثمانی است که عبادت حج را مخفیانه بجا آورد.

این ماجرا که تاکنون کسی از آن خبر نداشته را کسی تعریف میکند که در زمان سلطان عبدالحمید در مکه و مدینه راهنمای حجاج بوده است.

او میگوید:

مراسم حج شروع شد. رفتم تا به عنوان راهنما، حجاج کشورهای اسلامی را ملاقات کنم. با توجه به تأخیری که داشتم، کسی را نیافتم تا راهنمایی کنم. با حالت یأس و ناامیدی ایستاده بودم، یک نفر ترک زبان از من پرسید: - با توجه به ظاهرش احساس کردم که زیاد ثروتمند نیست - گفت: آیا میتوانی من را راهنمایی کنید؟

بخاطر نیازمندی خودم، هرچند مطمئن بودم که از جانب او چیز زیادی دستگیرم نمیشود، پیشنهاد او را پذیرفتم. به خانوادهام فکر کردم که به هزینهی زندگی روزمره نیاز دارند. کارم را شروع کردم و در طول مدت حج راهنمای این شخص شدم. در نهایت، مراسم حج پایان یافت و وقت الله حافظی سر رسید. این شخص که درطول زمان حج، خیلی کم حرف بود و از روش و منش او پیدا بود که شخص پاک سرشتی است، گفت: این پاکت را بگیر و آن را باز نکن، تا اینکه من از جلو چشمانت غایب میشوم، سپس آن را به حاکم شهر مکه تحویل بده. از من وعده گرفت که آن را باز نکنم. بعد از رفتن او به مکه رفتم و پاکت را به حاکم تحویل دادم.

به محض اینکه پاکت را باز کرد از جای خود برخاست و گفت: مهر سلطان عبدالحمید!!!

من از هیبت او در جای خود خشک شده بودم. کسی که من در این مدت راهنمایش بودهام، سلطان عبدالحمید بود.

در این نامه به حاکم مکه دستور داده بود که خانهای بزرگ به من بدهد و به خودم و فرزندانم حقوقی مناسب اختصاص دهد. منبع: السلطان عبد الحمید المفتری علیه - دراسة من خلال الوثائق .



داستان دادن صدقه و شفا یافتن او

امام ابوبکر الخبازی میفرماید : به بیماری بسیار پر خطری دچار شدم ، دیدم همسایه ی صالحم میگوید : از گفته ی پیامبر صلی الله علیه و سلم استفاده کن (به

آن عمل نما) که میفرماید: «مريضانتان را با دادن صدقه مداوا کنید» « صحیح الجامع ۳۳۵۸»

و (اتفاقاً) آن وقت تابستان بود، پس رفته هندوانه های زیادی خریدم، جماعت زیادی از فقراء و کودکان جمع شدن، (از آن) خوردند و دستانشان را بالا بردند بسوی الله و از پروردگار برای (بیماری) من طلب شفاء خواستند... میفرماید: قسم به الله صبح نکرده بودم در حالیکه از هر بیماری و بلایی عافیت پیدا کرده بودم از سوی الله تبارک و تعالی.



تا نزدیکی مرگش، روزه اش را نمی خورد!

یکی از سلف می گوید که: ابراهیم بن هانئ رحمه الله بسیار روزه میگرفت، تا اینکه سنش بالا رفت و پس از عصر وفاتش در رسید.

گلو و زبانش خشک شد و گفت: تشنه ام. فرزندش برایش آب آورد. همین که آب را به دهانش بالا برد ناگهان چیزی یادش آمد و گفت: آیا خورشید غروب کرده است؟ فرزندش گفت: نه... پس آب را از دهان خود دور کرد و نخواست روزهاش را باز کند. فرزندش همچنان آب به دست منتظر مغرب بود. پیرمرد کمی ساکت ماند، سپس این آیه را خواند که: ﴿لِيُثَلَّ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ﴾ صافات: ۶۲ (یعنی: برای چنین [پاداشی] تلاشگران، تلاش کنند). آنگاه شهادتین را گفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد.



داستان: الهی معتمد را ببخش!

ابن حبان در کتاب «روضه العقلاء» داستانی عجیب از تسامح و گذشت امام احمد بن حنبل پس از پایان این محنت نقل کرده که قابل توجه است.

ابن حبان میگوید: از اسحاق بن احمد قُطان که ساکن شوشتر بود شنیدم که میگفت: در بغداد همسایهای داشتیم که او را پزشک فقرا صدا میزدیم. وی هوای صالحان را داشت و به دیدار و تفقد آنان میپرداخت. از وی شنیدم که گفت: روزی به نزد احمد بن حنبل رفتم اما وی را اندوهگین و ناراحت یافتم. گفتم: چه شده ای اباعبدالله؟ گفت: خیر است! گفتم: همراه خیر دیگر چه خبر است؟ گفت: دچار آن محنت شدم و شکنجهام کردند. سپس درمان شدم اما جایی در کرم مانده که هنوز اذیتم میکند و حتی از کتکی که خوردم بدتر است.

گفتم: کمرت را نشاتم بده... جز آثار شکنجه چیزی ندیدم. گفتم: من شناختی در این باره ندارم اما خواهم پرسید.

از نزد وی بیرون آمدم و به نزد زندانیان رفتم. از آنجایی که با هم آشنا بودیم به او گفتم: برای کاری میخوام نزد زندانیان بروم. گفت: وارد شو. وارد زندان شدم و زندانیان را جمع کردم و اندک درهمهایی که داشتم را به آنان دادم. سپس با هم حرف زدیم تا آنکه با من خو گرفتند. آنگاه گفتم: کدام یک از شما بیشتر کتک خورده؟ هر یک با افتخار دربارهی کتکهایی که خورده بودند سخن گفتند اما همه متفق بودند که یکی از زندانیان بیش از همه شکنجه شده است...

به او گفتم: سوالی دارم. گفت: بگو. گفتم: پیرمردی ضعیف را که مانند شما نیست به قصد کشت کتک زده اند، اما او نمرد و سپس درمانش کردند؛ اما موضعی در

کمرش هنوز درد دارد به حدی که دیگر تحملش تمام شده. آن زندانی خندید؛ گفتم: حالا چه باید کرد؟ گفت: باید کمرش را باز کنند و آن قسمت فاسد را بردارند و دور بیندازند، چرا که اگر رها شود به قلبش میزند و او را میکشد. از زندان بیرون آمدم و به نزد احمد بن حنبل رفتم و او را در همان حال یافتم. داستان را برایش تعریف کردم... گفت: حال چه کسی کمرم را جراحی میکند؟ گفتم: من. برخاست و رفت... سپس با دو بالش برگشت، در حالی که حوله ای بر دوشش بود. یکی از بالشها را به من داد و خود بر دیگری نشست و گفت: از الله خیر بخواه (یعنی شروع کن).

گفتم: کجا درد میکند؟ گفت: دست بگذار، به تو خواهم گفت... انگشتم را بر کمرش گذاشتم و گفتم: اینجا است؟ گفت: بله. تیغ را بر آنجا گذاشتم... همین که احساس درد کرد دست بر سر گذاشت و گفت: الهی معتصم را ببخش! و تا پایان کار همین را تکرار کرد! کارم که تمام شد تکه ی فاسد را دور انداختم و زخم را بستم. اما ایشان جز «الهی معتصم را بیامرزش» چیزی نمیگفت... سپس [دردش] آرام شد... مدتی گذشت، سپس پرسیدم: مردم اگر مورد آزار قرار بگیرند علیه ستمگر دعا میکنند، ولی شما دارید برای ستمگر خود دعای مغفرت میکنید؟ گفت: با خود فکر کردم و دیدم معتصم پسرعموی رسول الله صلی الله علیه وسلم است؛ خوشم نیامد که روز قیامت در حالی به نزد ایشان بروم که میان من و کسی از خویشان او خصومتی باشد. او را حلال کردم... منبع: طرائف و مسامرات/مولف: دکتر محمد رجب البیومی.



اسلام آوردن بخاطر ازدواج با همسر نیک

مهریه ام سلیم، مادر انس بن مالک -رضی الله عنهما- اسلام بود.

مهریه وی اسلام آوردن ابطلحه -رضی الله عنه- بود.

گفت: ای ابطلحه، به کسی مثل تو جواب رد داده نمیشود اما تو کافر هستی و من زنی مسلمانم و برای من جایز نیست با تو ازدواج کنم اما اگر اسلام بیاوری

همین، مهریه ی من است و چیز دیگری از تو نمیخواهم.

ابطلحه گفت: پس من هم مثل تو میشوم، أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن

محمدًا رسول الله.

وهمچنان مهریه ی فاطمه زهرا دختر محمد صلی الله علیه وسلم یک سپر شکسته

بود.

و پیامبر آن زنی که نزدش آمد را به ازدواج یکی از اصحابش درآورد به شرط اینکه

مقداری از قرآن را به آن زن یاد دهد.



علما از دیروز تا امروز...

وقتی مغل ها وارد بغداد شدند، عالم بزرگوار الصرصری حنبلی در اطاق خویش

سنگ جمع کرده بود تا با آن متجاوزین را بکوبد، وقتی عساکر مغل پا به کلبه او

گذاشتند با سنگ به آنها می کوبید تا آندم که او را شهید کردند...

او در اخیر عمر و هنگام با ورود مغل ها از دیدن باز مانده بود و چشمانش

درست کار نمی کرد.

نوت: ولی امروز عده از عالم نماها با فتاویشان دخول نیروهای بیگانه و کافر را به سرزمین اسلامی تسهیل کرده و به این خیانت آشکارشان صبغه دینی می دهند.
منبع: کتاب/ البدایة والنهایة / ابن کثیر / ۱۳/ ۲۴۴.



داستان شهید شدن از تشنگی به خاطر نجات دیگران

از ابوجهم بن حذیفه رضی الله عنه چنین روایت است: او میگوید در جریان جنگ یرموک برای پیدا کردن پسر عمومت جستجو میکردم. پسر عمومت شریک جنگ بود، مشک آبی را نیز بر دوشم حمل میکردم. او را در حالتی پیدا کردم که داشت از تشنگی جان میداد و آخرین رمق حیاتش باقی مانده بود. به او گفتم: آب میخواهی؟ گفت: «آری»، هنوز پسر عمومت را آب نداده بودم که کنار او مجروحی دیگر از فرط تشنگی به آه و فغان درآمد. پسر عمومت وقتی آه و فغان او را شنید مرا به طرف او هدایت کرد. اسم او هشام بن ابی العاص بود، بلافاصله نزد وی شتافتم. هنوز به او آب نداده بودم که در نزدیکی وی شخص سومی در حالت تشنگی جان میداد و برای طلب آب، آه و فغان میکرد. هشام مرا به طرف او راهنمایی کرد وقتی آب را برداشته و نزد وی رفتم، جان داده بود. نزد هشام برگشتم و او را نیز شهید یافتم. نزد پسر عمومت مراجعه کردم او نیز جان داه بود. إنا لله وإنا إلیه راجعون رویدادهای مشابه این رویداد در کتب حدیث به کثرت آمده است، چه ایثار و فداکاری بزرگی است، در شرایطی که برادر انسان در حال جان دادن باشد توجه کرد به طرف دیگران بسیار مشکل است، چه رسد به این که برادر را گذاشته به مداوا و اطعام دیگران پرداخته شود. الله جل جلاله روح این جان نثاران

را در بهشت برین جای داده و بهترین رحمتها را نثار آنان کند. آنان بزرگوارانی بودند که در حساسترین لحظه های زندگی نیز دست از فداکاری برنداشتند..



داستان گریه نمودن سفیان ثوری رحمه الله

شبی سفیان ثوری رحمه الله تا صبح گریست: وقتی صبح شد از او پرسیدند: آیا همه ی این گریه ها از ترس گناهان بود؟ سفیان رحمه الله خِشتی از زمین برداشت و گفت: گناهان از این سست ترند، اما من از ترس خاتمه ام می گریم.



فرزند بی ادب ، با ادب شد

فضیل بن عیاض . رحمه الله . فرزندی داشت که از تربیت او عاجز شده بود و هر کاری میکرد به راه نمی آمد، اما فضیل همیشه اینطور دعا میکرد : «یا الله من از ادب کردن فرزندم ناتوان شده ام، تو او را برلم ادب کن!»
و آنقدر به این دعا ادامه داد که چشمانش با هدایت و تغییر فرزند روشن شد!.



داستان: چگونه بخندم در حالیکه قدس در دست صلیبی ها باشد؟

زمانی که نزد سلطان صلاح الدین ایوبی لطیفه ای را تعریف کردند. همه خندیدند اما او نخندید؛ دوباره لطیفه را طور دیگری بیان کردند بازهم نخندید!!
در جواب فرمود: می خواهید بخندم در حالی که قدس در دست صلیبیان است.
چه جالب!:

ما باید چه بگوییم؟! بگوییم می خواهید بخندم در حالی که یک وجب خاک در دست امت اسلام نمانده است؟!!

می خواهید بخندم درحالی که خلیفه واهل حل و عقد ندارم ویتیم و بی سرپرستیم بخندم در حالیکه امت پارچه پارچه شده میخواید بخندم در حالیکه خواهران مان در زندان های کفار ومرتدین از کفار ومرتدین روافض حامله شده اند یا الله درد مندم !!..



رهبر اما لباس جدید ندارد!

آیا میدانستید عمر بن خطاب رضی الله عنه اولین حاکمی بود که هیچ گاه لباس نو برتن نکرد لباسش سیزده پینه بزرگ داشت که برهمگان هویدا بود. و میدانید یک لباس ژنده اش را علی رضی الله عنه برتن میکرد. کتب تاریخ نقل میکند که: روزی از روزها سیدنا عمر به نماز جماعت حاضر نشد ، به او گفتند: که چرا به نماز جماعت حاضر نشدی؟ فرمود: یک لباس داشتم ، آنرا شسته بودم آن تر بود نتوانستم به جماعت حاضر شوم. و نیز از او نقل است اثنا یکه او را مجوسی با تیغ زد ، گفت: چه کسی من را زده؟ بنگرید که مسلمان است یا کافر؟! فرمودند: مسلمان نیست و مجوسی است ، عمر گفت: الحمد لله که دست مسلمان به خون من آلوده نشده است.



مقایسه ی حکام مسلمین امروزی و ترامپ با مستعصم بالله آخرین خلیفه عباسی و هلاکوخان مغول.

آنچه میان مسلمانان عرب ، و غیر عرب ، و بین ترامپ رئیس جمهور امریکا در حال رخ دادن است ، عین همان چیز است که بین هلاکو خان و پادشاه آن زمان مسلمانان آقای المستعصم در سقوط بغداد رخ داد .

نوشته: روزی که هلاکو به بغداد مرکز حکومت مسلمانان وارد شد دستور داد تا تمام علماء ، تاجران و قضات را به قتل برسانند ، به نیروهایش گفت: خود المستعصم را زنده نگه بدارید تا اینکه محل گنجها و خزانهها را به ما نشان دهد..

متأسفانه! المستعصم با آنها رفت و تمام محل گنجها و خزانهها را که پنهان بودند نشان داد چه انها که در داخل قصرها بودند ویا بیرون قصرها بودند ، تا جایی که یک نهر منجمد شده ، و پر از طلاها ، و جواهرات بود ، و بجز از او کسی دیگر ان را نمی دانست به هلاکو و نیروهایش نشان داد ... بعد از اینکه تمام طلاها ، و جواهرات را تحویل گرفتند ، هلاکو بصورت مسخره و تحقیر به معصم گفت :

اگر تو این همه طلا و جواهرات را بین مردم و نیروهایت تقسیم می کردی و می دادی قطعاً آنها از تو و حکومتت حمایت می کردند!!

با وجود اینکه المستعصم این همه مال و طلا را از دست داده بود گریه نکرد. ولی زمانی که هلاکو به دختران ، زنان و کنیزکان که تعداد آنها ۷۰۰ تا می شد ، و اصلاً شکل ، و قیافه آنها را افتاب ندیده بود شروع کرد به تعرض ، و تجاوز

کردن در این هنگام آقای المستعصم شروع کرد به گریه و التماس که لطفاً به افراد خانواده ام تعرض ، و تجاوز نکنید ...

هلاکو به این سخن المستعصم خندید و دستور داد که المستعصم را در کیسه ای قرار داده و به نیروها یش دستور داد که او را با لگد بزنند تا اینکه بمیرد ...

تاریخ نویسان نوشته اند: هرآنچه بنی عباسی ها ظرف مدت پنج قرن از مال بدست آورده و جمع کرده بودند ... تمام آنها را هلاکو ظرف یک شب از آنها گرفت !!!

مورخان بعدی خواهند نوشت ؛ آنچه مسلمانان عرب و غیر عرب کنونی جهان اسلام از طلاها، جواهرات، نفت ، گاز ، و غیره در مدت این پنج ۵ قرن اخیر جمع کرده بودند همگی را ترامپ بدبخت و شوم در یک شب از دست حکام نالایق مسلمانان گرفت ، نه بر خود مسلمانان و نه بر زنان ، دختران مسلمان نیز رحم نکرد...

در پایان بعنوان دلسوزی ، وخیرخواهانه عرض می شود... ای کاش سران کشورهای عربی ، و غیرعربی مسلمان آنچه از اموال و سرمایه ها در دست دارند آنها را جهت آموزش مردم و کارهای اجتماعی بین اقشار ملت خود عادلانه تقسیم و توزیع می کردند تا مردم در رفاه قرار گرفته و با جان و دل از کیان اسلام ، و دین و کشورهای خود دفاع کرده و مانع تجاوز نیروهای بیگانه به کشورهای خود می شدند... (واین زمان واقعا عین زمان المستعصم و گذشته شده ، خدا خودش خیر بکند ، و به امید همان روزها که عقل ، و شعور زمام

داران سر جایش بگردد. الله به ما عموم مردم در مقابل این همه مشکلات و سختی ها صبر ، واستقامت نصیب بگرداند).



داستان شخص یکه دعایش قبول میگردد

حبیب عجمی مردی مستجاب الدعوة بود، بر سر کودکی که طاس بود، خواند و از اشک چشمان خود در حال دعا میگریست، بر سر آن کودک کشید؛ از دعا فارغ نشده بود که سر آن کودک مانند سرهای سالم بهترین موی را رویاند، مردی زمینگیر را نزد حبیب آوردند، حبیب عجمی برای آن مرد دعا کرد، آن مرد به پای خود به سوی منزل خود بازگشت، همین حبیب در سال قحط، گندم بسیار خرید و به فقراء داد و چند کیسه را پر از گندم کرد و زیر فراش خود نهاد و رو به الله کرد که آن کیسه ها پر از سیم شود، صاحبان گندم به طلب قیمت گندم هایشان آمدند، حبیب آن کیسه ها را از زیر فراش بیرون آورد، وزن کرد درست به اندازه طلب های ایشان بود .

و از اینگونه داستانهای واقعی که دلالت بر اجابت دعا دارد، بسیار است و از حوصله این کتاب کوچک بیرون است. و ایشان نیز الله را دوست میدارند، نسبت به مؤمنان نرم و فروتن بوده و در برابر کافران سخت و نیرومند.

سر به سجود گذاشتن در طاعت خدا نزدیکترین حالت بنده به خداست . ادای فرایض و زیادت نوافل مایه محبت الله است، و افتادگی در برابر مؤمنان موجب محبت خداست، و پیروی از پیغمبر ص جامع همه و باعث محبت خداست،

آن وقت اثر محبت خدای تعالی را بیان فرمود: «فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا، وَرِجْلَهُ الَّتِي يَمْشِي بِهَا» و در بعضی روایات اینطور آمده است: «و قلبه الذی یعقل به و لسانه الذی ینطق به» وقتی که من بندهای را دوست داشتیم، آنچه میشوند برای من است، و آنچه میبند برای من است، و آنچه به وسیله دست از نوشتن یا انداختن یا زدن انجام میدهد، برای من است، راهرفتنش برای من است و به تعبیر دیگر چشم و گوش و دست و پایش من هستم .

از این جاست که رسول الله یک مشت سنگ ریزه به سوی کافران انداخت، و خدا در این باره آیه ۱۷ سوره انفال را نازل فرمود: ﴿وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى﴾ [الأنفال: ۱۷]. «و تو سنگ ریزه نینداختی و لکن خدا آنها را انداخت» . برای این که هرکاری که رسول الله میکرد، برای خدا و در راه خدا بود، و به تعبیر دیگر همه کارهای او را من انجام میدهم، پیداست کسی که همه کارهایش را خدا انجام میدهد، قرب و منزلش نزد خدای تعالی تا چه اندازه است .

لذا رسول الله فرمود که الله تعالی در باره چنین شخصی فرمود: «لَئِنْ سَأَلْنِي لِأُعْطِيَنَّهُ» هرآینه اگر از من چیزی بخواهد آنچه میخواهد به او میدهم، «وَلَئِنْ اسْتَعَاذَنِي لِأُعِيذَنَّهُ» و اگر به من پناه آورد او را پناه دهم. «استعاذنی» به «نون» و استعاذ بی به «باء» به هردو روایت شده است. مردان مستجاب الدعوة در اسلام از شما بیرونند و در دعوت خلفای راشدین و عشره مبشره و کبار اصحاب پیغمبر معروف و مشهور است .

رسول الله فرمود: چه بسیار اشخاص ناتوان با جامه های کم ارزش که در نظر مردم دارای اهمیت نیستند، اگر قسم به نام الله برای کاری یاد کنند الله قسم شان را راست آورد، از آن کسان است .



شکست کفار به دعای براء

«براء من مالک» وی از یاران پیغمبر است، بعد از رحلت پیامبر روزی در جهاد با مشرکان مسلمانان در فشار قرار گرفتند، به «براء بن مالک» گفتند: تو قسم به نام پروردگار یاد کن، براء رو به درگاه الله کرد، سر را به سوی آسمان بالا برد و گفت: «الهی به نام تو قسم یاد میکنم که کافران فرار کنند». طولی نکشید که کافران فرار کردند و شکست خوردند، بار دیگر در جهاد دیگر باز بر مسلمانان کار زار سخت شد، به براء گفتند: قسم یاد کن. براء گفت: الهی به نام تو قسم یاد میکنم که کافران پایدار بیاستند و مرا به پیغمبرت برسانی، طول نکشید که کافران مقاومت کردند «براء» کشته شد.



طلب کردن دعای شهادت

نعمان بن نوفل از یاران پیغمبر در روز احد دعا کرد که خدایا به نام تو قسم یاد میکنم که کشته شوم و به بهشت بروم، در همان روز احد کشته شد . پیغمبر فرمود که نعمان به نام الله قسم یاد کرد و الله قسم او را برآورده کرد. سعد بن ابی وقاص از مردی شنید که نسبت به «علی» ناسزا میگوید، سعد برآن مرد

نفرین کرد و در همانجا و همان حال شتری یاغی شد و با دست و با پای خود آن مرد را لگد زد و کشت .



بار الهی ما در راهت جهاد میکنیم ، پس دعای ما را قبول کن

علاء بن الحضرمی از صحابه پیغمبر همراه با بعضی از یاران پیغمبر به جهاد میرفتند و از بیآبی، تشنگی بر ایشان فشار آورد، علاء به نماز ایستاد و پس از نماز چنین گفت: «یا علیم، یا حکیم، یا علی، یا عظیم، إنا عبیدک و فی سبیلک نقاتل عدوک، فاسقنا غیثا نشرب منه و نتوضا» ای الله بسیار دانا و پرحکمت و بلندمرتبه و بسیار بزرگوار! ما بندگان تویم و در راه تو به جهاد دشمنانت میرویم، ما را بارانی ده که از آب آن بیاشامیم و وضو بگیریم، چند قدمی زفته بودند که بارانی مشکبیز مانند نهری فرو ریخت و آشامیدند و ظرفها را پر کردند، پس از اندک زمانی یکی از همراهانش به سوی محل باران آمد تا از نهر آن استفاده کند، دید اثری از آن نیست و چنین مینمایاند که بارانی نباریده است .



داشتن زن بد اخلاق

از تابعین ابومسلم خولانی معروف بود که مسجابه الدعوة است، زنی سبب بدخلقی همسرش شده بود . ابومسلم او را نفرین کرد، فی الحال کور شد، آن زن به دست و پا افتاد و زاری و التماس کرد. ابومسلم دعا کرد و چشم او به حال اول برگشت و همسرش هم مانند قبل در حق او نیکوکار شد .

مطرف عبدالله بن شخیر معروف به اجابت دعا بود، مردی بر وی دروغ گفت: مطرف گفت اگر دروغ میگوی، الله مرگ ترا زود بدهد، آن مرد در همان جا جان سپرد .



الهی مرا از شر این مردی از خوارج نجات بده

مردی از خوارج به مجلس حسن بصری می آمد و باعث اذیتشان میشد، روزی حسن از او به ستوه آمد و گفت: الهی دانسته ای که این مرد ما را اذیت میکند، به هرطور میخواهی شرش از ما دفع کن ، پس الله او را از شر آن نجات داد.



زمانیکه اندلس را فتح کردند

هنگامی که مسلمانان اندلس را فتح کردند دوازده هزار مجاهد بودند همراه به چهل هزار طاغوتی جنگیدند ، و هنگامی که از آن طرد شدند تنها در ولایت غرناطه یک میلیون مسلمان وجود داشت.

بدون ایمان راسخ و عقیده ثابت و منهج صحیح زیاد بودن تعداد معنا و فایده ای ندارد.



اگر الله خواست در جنگ با مشرکین روبروی شدم!

انس بن نضر [رض] در جنگ بدر غایب بود. یکبار عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه وسلم، من از اولین جنگی که با مشرکین نمودید غائب بودم، اگر الله متعال مرا به جنگ مشرکین حاضر سازد، خواهد دید که چه میکنم؟

اینچنین بود که انس بن نصر با خود پیمان بست تا در جنگ با مشرکین شرکت کند و اجری را که در بدر از دست داده بود باز یابد. چون روز احد فرا رسید مسلمانها عقب نشینی کردند و در بین صفوف آنها آشفتگی و پریشانی پیدا شد. او پیش رفت، سعد بن معاذ وی را استقبال نمود به او گفت: ای سعد بن معاذ بسوی بهشت بشتاب به الله کعبه سوگند که من بوی آن را از ورای احد درمی یامم. انس در نبرد به شدت جنگید تا آنکه در راه الله شهید شد. صحابه در بدن او هشتاد و اندی زخم از اثر شمشیر و نیزه و تیر یافتند و او را در حالی کشته یافتند که مشرکین او را مثله کرده بودند، هیچکس او را نشناخت، مگر خواهرش از روی نشانه‌های که بر انگشتش داشت. [متفق علیه]

صحابه [رضی الله عنهم] میپنداشتند که این آیه در بارهی او و امثالش نازل شده که: ﴿مَنْ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَجْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا بَدِيلًا ۚ﴾ [الأحزاب: ۲۳]

«از میان مؤمنان مردانی اند که به آنچه با خدا عهد بستند صادقانه وفا کردند برخی از آنان به شهادت رسیدند و برخی از آنها در [همین] انتظارند و [هرگز] عقیده و پیمان خود را [تبدیل نکردند].»



بیعت صحابه با رهبر خویش

از میان صحابه ی پیامبر، انصار (که اهل مدینه بودند) زیبا ترین نمونه های وفای به عهد بودند. آنان با پیامبر برای دفاع از اسلام بیعت نموده و سپس به عهد

خویش وفا کردند، برادران مهاجر را به عنوان مهمان پذیرفتند و آنچه داشتند با آنها تقسیم نمودند، تا اینکه پیروزی را برای دین الله به انجام رساندند.

از عوف بن مالک [رضی الله عنهم اجمعین] نقل شده که میگوید: «كُنَّا عِنْدَ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ تِسْعَةَ أَوْ ثَمَانِيَةَ أَوْ سَبْعَةَ فَقَالَ: أَلَا تُبَايِعُونَ رَسُولَ اللَّهِ؟ فَبَسَطْنَا أَيْدِيَنَا وَقُلْنَا قَدْ بَايَعْنَاكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ فَعَلَّامٌ تُبَايِعُكَ قَالَ: عَلَيَّ أَنْ تَعْبُدُوا اللَّهَ وَلَا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا وَالصَّلَاةَ الْحُمْسَ وَتُطِيعُوا وَأَسْرَ كَلِمَةً خَفِيَّةً وَلَا تَسْأَلُوا النَّاسَ شَيْئًا. فَلَقَدْ رَأَيْتُ بَعْضَ أَوْلِيَاكَ النَّفَرِ يَسْفُطُ سَوْطَ أَحَدِهِمْ فَمَا يَسْأَلُ أَحَدًا يُنَاوِلُهُ إِيَّاهُ» [مسلم].

یعنی: «ما نه، هشت و یا هفت نفر نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم بودیم و آن رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: آیا با رسول الله بیعت نمیکنید؟ و دستهای خود را پیش آوردیم و گفتیم: یا رسول الله ما با شما بیعت کردیم، ولی بر چه بیعت کنیم؟ فرمود: «اینکه الله را پرستیده و به او چیزی شریک نیاورید و نمازهای پنج وقت را ادا نموده و اطاعت الله را بکنید»، و سخن را طوری آهسته زمزمه نموده و فرمود: «و از مردم چیزی نخواهید». عوف بن مالک تعریف میکند که: و همانا دیدم آن افراد را که تازیانه ی (برای راندن مرکبشان) یکی از آنها می افتاد و از کسی نمیخواست که آن را به وی بدهد.»



نگردن وفا به عهد

عرقوب مردی بود که مدتها قبل در یشرب (مدینه ی منوره) زندگی میکرد. او نخلستانی داشت که هر سال محصول خرما ی فراوانی از آن بدست میآورد. یک روز

مرد فقیر و بیچاره‌های از او خواست تا مقداری خرما به او بدهد. عرقوب گفت: من الان خرمایی ندارم، برو و هنگامی که خوشه های خرما ظاهر شد (اولین میوه) برگرد. فقیر رفت و وقت نوبرانه، نزد عرقوب برگشت.

این بار عرقوب گفت: برو و هنگامی که میوه ها به غوره تبدیل شدند برگرد. مرد برای بار دوم که خرما به غوره تبدیل گشته بود پیش عرقوب آمد، به او گفت: برو و هنگامی که غوره رسیده و تازه شد برگرد، وقتی که غوره‌ها رسیدند، آن مرد پیش عرقوب آمد، عرقوب به او گفت: برو و وقتی که خرما خوب رسیدند برگرد. مرد از آنجا رفت.

هنگام رسیدن خرما که شد، عرقوب شبانه به بالای درخت رفت و خرماها را چید و آنها را قایم کرد تا به کسی چیزی از آن را ندهد. وقتی مرد فقیر برگشت و هیچ خرمایی بر روی درختان نیافت. او از اینکه عرقوب به عهد خویش وفا نکرده بود دلگیر و ناراحت شد.

عرقوب برای خلاف وعده کردن به ضرب المثلی میان مردم مبدل گشت. تا جاییکه به کسی که خلاف وعده مینماید میگویند وعده های عرقوب!



آنچه صلاح الدین ایوبی در طول زندگی خویش انجام داد...

دوازده سال تمام جهاد کرد تا سرزمین شام را که پس از وفات نورالدین زنکی تکه تکه شده و هر شهری کشوری شده بود را یک پارچه کرد و زیر یک پرچم جمع کرد.

قدس را آزاد کرد که نزدیک به ۸۸ سال به دست صلیبیان بود. دولت فاطمیون را سرنگون کرد که مدت ۲۰۰ سال حکمرانی کردند و بر درب مساجدشان نوشته بودند "لعن الله ابی بکر و عمر." در جنگ 'حطین' با ارتشی ۱۲ هزار نفری توانست ارتش صلیبیان را شکست دهد که قریب به ۶۳ هزار نفر بودند.

توانست هجوم سوم صلیبیان را که با سپاهی ۲۵۰ هزار نفری یورش آورده بودند را با جیشی ۱۲ هزار نفری شکست دهد.

صلاح الدین ۲۴ سال حکمرانی کرد که مؤرخین می گویند: ۱۶ سال سوار بر اسب و چادر نشین بود و نتوانست در خانه ای سکنی گزیند.



چنین مادر باید داشت...

یکی از علما می گوید: مادری را بیاد می آورم که تمام تکه های گوشت فرزندش را بعد از شهادت او به بغل گرفته است و نداکنان ندایی چنین سر میدهد.

• ای مردان امت اسلامی !

• ای دلیر مردان شهادت و ایثار !

• ای صاحبان مجد و شوکت !

تکه های فرزندم مرا به تنگنا نیاورده است، اما تاب دیدن پاره پاره شدن تن اسلام را ندارم،

یک فرزند که هیچ ، صد فرزند اگر می داشتم باز در راه الله فدا می کردم،

اما ای جوان مسلمان من به تو و همت تو چشم بسته ام، تو نیز فرزند منی برخیز برخیز و کفار ز زمین برکن، پدران تو فاتحان بی مثل و مثالی بوده اند. و چه عجیب مادر مهربان دردی به دامان خود دارد و چه همت والایی به دوش میکشد، کاش مردان امتم چنین میشدند ...

..... ❁ ❁ ❁
پسرم این حدیث ضعیف است...

یکی از مادران شام از مادر مجاهد دیگری نقل میکند که «پسرش به مادرش گفت: مادر جان من میخواهم خدمت شما را نمام! زیرا در حدیثی آمده است که «جنت زیر اقدام مادران است» مادر در جواب پسرش گفت: پسرم این حدیث ضعیف است ولیکن حدیث «جنت زیر سایه های شمشیر است» صحیح است، رفته سلاحت را بر دار و جهاد کن.

..... ❁ ❁ ❁
از قیصر روم به معاویه...

از قیصر روم به معاویه...
 ما از آنچه میان شما و علی بن ابیطالب روی داده است آگاهیم. و ما می دانیم که شما برای خلافت از او برحق تر هستید، اگر دستور دهی لشکری برایت بفرستم که سر علی ابن ابیطالب را برایت بیاورند معاویه رضی الله عنه جوابش را چنین داد:

از معاویه به هرقل .. دو برادر که با هم اختلاف دارند، به تو چه ربطی دارد که بینشان دخالت می کنی...
 آگه لال نگردي لشکری برایت روانه کنم که اولش نزد تو و آخرش نزد من باشد، سرت را برایم می آورند و آن را به علی تقدیم می کنم.



داستان شهادت عمر ، اولین واقعه در صدر اسلام

شامگاه روزی که مردم از نماز مغرب باز میگشتند عبدالرحمن بن ابوبکر از یکی از راه های مدینه میگذشت که مشاهده نمود سه نفر با هم چیزی را زمزمه میکنند (ابولؤلؤ مجوسی، هرمزان و جفینه) هنگامی که به آنها نزدیک شد و سلام نمود اضطراب شدیدی آنها را در بر گرفت و ناگهان خنجری که دارای ویژگیهای خاصی بود (و دو سر داشت) از میان آنان بر زمین افتاد بگونه‌ای که توجه عبدالرحمن را بخود جلب نمود اما عبدالرحمن راه خود را در پیش گرفت و خود را به آنچه دیده بود و اضطراب سه شخص و خنجر عجیب مشغول ننمود.

بهنگام نماز صبح روز بعد عمر بن الخطاب رضی الله عنه بسوی محراب رفت تا نماز را امامت نماید اما در آن هنگام مسلمانان بشکل ناگهانی شخصی را مشاهده نمودند که شش ضربه کشنده بر امیرالمؤمنین وارد میسازد، عمر رضی الله نتوانست نماز را ادامه دهد لهذا فرمود: آیا عبدالرحمن بن عوف در میان شما میباشد؟ گفتند: آری. فرمود پس برخیز و مسلمین را در نماز امامت بنما.

مسلمانان قاتل را محاصره نموده و او را دستگیر کردند. در آن میان عبدالرحمن بن ابوبکر حضور داشت که پس از نگرستن به ابولؤلؤ مجوسی قاتل سیدنا عمر

دریافت که او یکی از همان سه شخصی است که دیشب آنها را مشاهده نموده و چون نظرش به خنجر افتاد متوجه شد خنجر نیز همان خنجری است که همراه آن سه شخص دیده است؛

ناگهان فریاد برآورد: این همان خنجری است که دیروز دیدم و واقعه مشاهده ابولؤلؤ و هرمزان و جفینة را برای دیگران تعریف نمود. عبیدالله بن عمر بخوبی به سخنان عبدالرحمن بن ابوبکر گوش فرا داد و یقین حاصل نمود هر سه شخص در ترور پدرش سهیم بوده‌اند لهذا شمشیر خود را برداشت و هرمزان و جفینة را به قتل رساند.

عبیدالله بن عمر - فرزند امیرالمؤمنین - را دستگیر نموده و در منزل سعد بن ابی وقاص زندانی نمودند تا اینکه مسلمین از دفن عمر رضی الله عنه فارغ گشته و با عثمان رضی الله عنه بیعت نمودند.

عثمان رضی الله عنه تصمیم گرفت در مورد اولین مسئله‌های که در خلافتش رخ می‌دهد قضاوت کند لهذا خطاب به یارانش فرمود: مرا راهنمایی نمایید و نظر دهید که چه برخوردی با این شخص داشته باشیم؟

علی رضی الله عنه فرمود: نظر من این است که او را بکشید، بعضی از مهاجرین می‌گفتند: دیروز امیرالمؤمنین کشته شده و امروز فرزندش کشته میشود!!! عمرو بن العاص رضی الله عنه فرمود: ای امیرالمؤمنین الله تقدیر نمود که این حادثه در عهد شما اتفاق نیفتد اما شما رهبر و پیشوای مردم هستید و شما در این مورد حکم میکنید.

سر و صدا سراسر مدینه را در بر گرفت و دنیا را سه شبانه روز بر مردم تاریک نمود (اینگونه مؤرخین حال مردم را در آن لحظه به تصویر میکشند) وضعیتی حساس و

بسیار دشوار!!! آیا فرزند امیرالمؤمنین کشته میشود درحالی که هنوز خون پدرش خشک نشده است؟؟ یا اینکه حدی از حدود الهی پامال میشود؟
گفتگوها پیرامون مسئله به اوج خود رسید تا اینکه رأی نهایی صادر شد و کسانی که خواستار قصاص از فرزند امیرالمؤمنین شده بودند رأیشان غالب شد.
امام طبری رحمه الله در تاریخ خود (۴/۲۴۳) از فرزند هرمزان چنین نقل میکند:
“هنگامی که عثمان امور مسلمین را بر عهده گرفت مرا فراخواند و فرمود: ای فرزندم این شخص قاتل پدرت میباشد و همانا که تو به قتل وی از ما اولی تر هستی او را با خود برگیر و قصاص کن.

او را با خود گرفتم و هیچ کسی در مدینه نبود مگر اینکه پشت سر ما می آمد و از من میخواستند او را ببخشم و به گرفتن دیه اکتفا کنم، خطاب به آنها گفتم: آیا من حق کشتن وی را دارم؟ گفتند: آری و عبیدالله را ناسزا گفتند، گفتم: آیا شما حق دارید مرا از کشتن وی منع کنید؟ گفتند: خیر و باز عبیدالله را ناسزا گفتند!!
و من پس از آن عبیدالله را در جهت رضای الله آزاد نمودم و او را بخشیدم - به الله سوگند پس از آن به هیچ منزلی نمی رسیدم مگر اینکه مردم مرا بر سر خویش جای میدادند و مرا بشدت بزرگ میداشتند.”

ترور رئیس یک حکومت، تنها یک توطئه ناکام مانده نبود!! بلکه توطئه ی بیگانگان در این امر هویدا بود اما با این وجود تنها قاتل کشته میشود!! عمر رضی الله عنه در حالی که آخرین لحظات عمر خویش را سپری میکرد فرمود: کسی غیر از قاتل مرا نکشید و او را مثله ننماید.

فرزند امیرالمؤمنین محکوم به اعدام میشود و او را به فرزند قاتل (بیگانه) ای که با وجود شواهد قوی در ترور خلیفه دست داشته تسلیم میکنند.

اما تمام اینها مؤرخین مسلمان را راضی نمیکند تا جایی که بعضی از آنها چنین میگویند:

این مسئله از اولین ضربه هایی بود که بر اسلام وارد شد- یعنی کوتاهی نمودن در اجرای حدود الهی- با وجود اینکه ولی دم از قاتل درگذشته بود و از قصاص امتناع کرده بود که خود حق شرعی وی به نص صریح قرآن میباشد، اما گویا مؤرخین احساس میکردند ولی دم بر اثر فشار اجتماعی و نیز فشار روانی از قاتل پدرش درگذشته است.

بله! زندگی مردی بود که در مدینه زیر درختان میخوابید و شکمش گرسنه بود و لباس هایش پینه داشت.

اما شش امپراطوری بزرگ دنیا را فتح می کند آری او عمر ابن خطاب است .



اشتراک در یک شب جهاد بهتر از داشتن عروس

خون، گوشت، پوست، روح و روان خالد بن ولید رضی الله عنه با چکاچک شمشیرها و شیشه ی اسبها در میدان حق علیه باطل، عجین شده بود.

او تمام عمر خویش را برای الله متعال صرف نمود. ایشان بعد از خود، ساختمان، زمین کشاورزی، پول و سرمایه بر جای نگذاشت. زندگی و مرگش در راه الله متعال صرف شد. برای خدا زیست و در راه او تعالی جان داد.

در دنیا چیزی لذیذتر از شبهای سرد زمستانی و روزهای داغ تابستانی در میدان جهاد با مشرکین نداشت. سخن ایشان در این باب، شایسته است که با آب طلا نوشته شود:

"شب تاریک و سردی که با لشکر مهاجرین همراه و هم رکاب باشم و علیه دشمن بجنگم، برانم محبوبتر است از ششی که عروس زیبایی را برانم آرایش کنند و مرا به حجله ببرند یا مزدهی تولد کودکی را به من بدهند." [الاصابه، ۲/۲۱۸].



مفقود شدن عمامه ی خالد بن ولید

در میدان یرموک، عمامه اش گم شد و ایشان با اهتمام بسیار زیادی در جستجوی عمامه اش بود. مردم علت این همه اهتمام و توجه را برای یافتن یک عمامه آن هم در میدان نبرد، از ایشان سوال کردند. در پاسخ فرمود:

"در لای عمامه ام تار موی رسول الله صلی الله علیه و سلم قرار دارد و هرگاه این موی مبارک، در میدان نبرد با من همراه باشد، با چشم سر، نصرت و یاری الله متعال را مشاهده مینمایم." [الاصابه، ۲/۲۱۷]



هر جایی که بوی مرگ به مشام میرسد اما.....

خالد بن ولید، جالب اینجاست که با وجود شرکت در صدها نبرد خونین و دستوپنجه نرم کردن با کوه مشکلات، و بیرون جهیدن از نفسگیرترین صحنه های جنگ، دست آخر این شیر میدان جهاد، در بستر بیماری جان را به جان آفرین تسلیم نمود.

عبدالله بن مبارک رحمه الله سخن ایشان را نقل نموده است که در واپسین لحظات زندگی بر زبان آورده بود: "هر جایی که بوی مرگ به مشامم میرسد، خود را بدان جا می‌رسانیدم، اما مرگ در بستر بیماری برآم مقدر شده بود. بعد از اقرار به کلمه ی لا اله الا الله، از هیچ عملی آن قدر امید ثواب ندارم مگر از آن شبی که تا صبحش بیدار بودم، سرم را بر روی سپر خود گذاشته بودم؛ باران تا صبح به شدت می‌بارید و صبح هنگام، بر دشمن یورش بردم."



من می میرم ، اما !!!!

خالد بن ولید ، هنگامی که در حالت احتضار قرار داشت وصیت نمود که شمشیرها و اسبهایش به مجاهدین داده شوند تا در راه الله جهاد کنند. جهان شرق و غرب را به مبارزه می طلبیم تا نمونه های از این پهلوان نامدار را از پهلوانان و افسران خود معرفی کنند!!



شکایت مردم حمص از سعد به خلیفه ی وقت (سیدناعمر)

روزی از روز ها خلیفه ی مسلمانان عمر رضی الله عنه به حمص رفت ، و مردم را طلب نمود و فرمود که از سعد که والی حمص است چه شکایتی دارید؟
مردم آنجا از سعد چهار شکایت کردند:
• شکایت اول: همه روز در کارش ، یک ساعت ناوقت به وظیفه اش حاضر میشود.
• شبها اصلا به مردم دروازه خویش را باز نمی کند و دروازه خود را قفل میکند.
• شکایت دوم: در یک ماه یک روز به وظیفه اش نمی آید.

روزانه گاهی اوقات بی هوش میشود و می افتد.

عمر رضی الله عنه سعد را طلب کرد و فرمود: این شکایات در مورد توست ، سعد در جواب گفت: من نمیخواهم چیزی بگویم اما اینکه شما می گوید این شکایات را جواب میدهم.

اینکه شما فرمودید:

همه روز ، در کارم یک ساعت ناوقت به وظیفه ام می آیم اینکه: همسری دارم آن مریض است ، صبح برای آن نان پخته میکنم وپیش روی آن میگذارم تا بخورد سپس به وظیفه ی خود می آیم اینجاست که یک ساعت ناوقت میشود.

واینکه شما گفتید شبها دروازه ام قفل میباشد وبا مردم کاری ندارم ، من روز ها با مردم سرو کار دارم ، و برای آنها خدمت میکنم (یعنی: روز را برای مردم مختص داده ام) ، اما شب را مختص به الله ام نمودم وراز و نیاز وعبادت او را میکنم.

واینکه شما گفتید: در یکماه یک روز به وظیفه ام نمی آیم ، چون یک لباس دارم ، و آنرا ماه یکبار شستشو می نمایم از این رو نمیتوانم در یک ماه یک روز به وظیفه ی خود بیایم.

و اما اینکه گفتید: روزانه گاهی اوقات بی هوش میشوم و به هوش نمی آیم ، چون من در وقت تعذیب خواب بن ارت در صحنه حاضر بودم ، و قتیکه چگونگی عذاب دادن او به یادم می آید بی هوش میشوم.

عمر گفت: شکر الله سبحانه و تعالی که بهترین والی را مقرر نمودم بر حمص.



از الله بتوس!!!

مردی به امام ابوحنیفه رحمه الله گفت: اتق الله! (از الله پروا کن!) امام ابوحنیفه [از عظمت این نصیحت] برآشفته و رنگ چهره اش زرد شد و سر به زیر انداخت و گفت: الله جزای خیرت دهد، چقدر مردم نیازمند این هستند که کسی هر وقت به آنان چنین سخنی بگوید! [سیر أعلام النبلاء].



وصیت عمر در بستر مرگش!

عمر بن خطاب (رضی الله عنه) هنگامی که در بستر مرگ بود خلیفه [و مسلمین] بعد از خودش را چنین رهنمود و سفارش کرد:

«وَأوصیه بدمة الله وذمة رسوله خیرا، أن یقاتل من ورائهم، ولا یكلفون فوق طاقتهم» «او را سفارش می کنم که با کسانی که در ذمه و پناه الله و رسولش هستند به نیکی رفتار نماید و اینکه با دشمنان شان بجنگد و آنان را [به پرداخت مالیات] طاقت فرسا مجبور نسازد».

شهاب الدین قرافی (م ۶۸۴هـ)، در کتاب «الفروق» می نویسد:

«این حزم در «مراتب الاجماع» نقل کرده، کسانی که اهل ذمه هستند، و در این حال دشمن به سرزمین هایمان به قصد اهل ذمه هجوم آورند بر ما واجب است که برای جنگ و مقابله با آنها با مرکب و سلاح خارج شویم و در حفظ و صیانت آنها از رسیدن دشمن به کسانی که در ذمه خداوند متعال و حضرت رسول (صلی الله علیه و سلم) هستند بمریم، و رها کردن دشمن برای رسیدن به آنها بی اعتنائی و

بی توجهی به تعهد با اهل ذمه است.» و در این باره اجماع امت نقل شده است. الفروق - القرافی، ج ۳، ص ۱۴ - ۱۵.



داستان اشکهای امیر المؤمنین سیدنا علی رضی الله عنه

امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه، لباس کهنه قدیمی و پینه بسته‌ای به تن داشت و نشسته بود و تسبیح می‌گفت. ابو مریم - که برده آزاد شده‌ای بود - پیش او آمد و فروتنانه، روبرویش زانو زد و به آرامی گفت:

ای امیر المؤمنین! من از شما درخواستی دارم!

علی رضی الله عنه گفت: درخواست چیست ای ابو مریم؟!

ابو مریم جواب داد:

درخواستم این است که این عبا را از تنتان در بیاورید، چون که کهنه و فرسوده است!

علی رضی الله عنه با شنیدن این سخن، به عبا نگاهی کرد و گوشه آن را بر روی صورتش گذاشت و شروع به گریستن کرد و صدای هق هق گریه‌اش بلند شد.

ابو مریم، شرمگینانه گفت:

ای امیر المؤمنین! اگر می‌دانستم که این درخواست شما را به این حالت می‌اندازد،

هرگز از شما نمی‌خواستم که آن را از تنتان در بیاورید!

علی مرتضی رضی الله عنه، وقتی که گریه‌اش فرونشست، در حالی که اشکهایش را از گونه می‌سترد، گفت:

ای ابو مریم! من، روز به روز علاقهٔ بیشتری به این عبا پیدا می‌کنم، این را دوست و محبوبم به من هدیه داده است!

ابو مریم با تعجب گفت: - کدام دوست شما؟ ای امیرالمؤمنین!

علی رضی الله عنه جواب داد:

عمر بن الخطاب رضی الله عنه!! عمر در راه الله خلوص داشت و صادق و بی‌ریا بود، الله به وی پاداش داد!

علی رضی الله عنه این حرف را که زد، دوباره گریست و صدای ناله و گریه‌اش از دور شنیده می‌شد. تاریخ المدینة المنورة، جلد ۳، ص ۹۳۸ ..



سلف صالح اینگونه به مرگ یقین داشتند

هنگامی که مرگِ عابدِ زاهد، عبدالله بن ادريس فرا رسید و دچار سختی جان دادن شد و نفس نفس زد، دخترش گریست ...

گفت: دخترکم گریه نکن... چرا که در همین خانه چهار هزار بار قرآن را ختم کرده‌ام، که همه‌اش برای هنگامِ جان‌کندن بود ...

عامر بن عبدالله بن زبیر در بستر مرگ، نفس‌های آخر را می‌کشید و خانوادهاش دور و بر او در حال گریستن بودند ...

در حال جان دادن صدای موذن را شنید که برای نماز مغرب اذان می‌گفت ...

در حالی که نفس‌هایش به سختی بیرون می‌آمد و به سختی جان می‌داد ...

هنگامی که صدای موذن را شنید به کسانی که اطرافش بودند گفت: دستم را بگیرید!.

گفتند: به کجا می روی؟ .

گفت: به مسجد ...

گفتند: با این حال؟ !.

گفت: سبحان الله! صدای منادی نماز را بشنوم و او را اجابت نکنم؟ دستم را بگیرد ... دو مرد از دو سوی او را به مسجد بردند ... یک رکعت را همراه با امام به جای آورد و در سجده جان داد ...

آری در حالی جان داد که در سجده بود ... هر که نماز را به جای آورد و بر طاعت مولایش صبر پیشه کند کارش با خشنودی الله به پایان می رسد ...



سلف: ای کاش زندگی ما طولانی باشد تا اعمال صالحه خویش را بیشتر نماییم!

صالحان حتی هنگام مرگ از فراق اعمال حسرت می خوردند ... آرزو می کردند ای کاش زندگی شان طولانی تر می شد تا توشه ای بیشتر برای بالا بردن درجات و بیشتر کردن نیکی های خود می اندوختند ...

عبدالرحمن بن اسود در حال احتضار بود ... گریست ... گفتند: تو که در عبادت و خشوع و زهد و خضوع، چنین و چنانی، چرا گریه می کنی؟ .

گفت: به الله سوگند در تاسف جدایی از نماز و روزه می گریم ... سپس همچنان قرآن می خواند تا جان داد ... هنگامی که مرگ یزید رقاشی در رسید گریست و گفت :

ای یزید... وقتی مردی چه کسی برایت نماز می خواند؟ چه کسی برایت روزه می گیرد؟ . چه کسی برای گناہانت استغفار می کند؟ ...

سپس شهادتین را گفت و درگذشت ...

این بود صحنه های درگذشت اهل راز و نیاز... اگر آنانی را دیده بودی که گرمای بستر را هنگام سحرگاه ترک می گفتند ... از ترس روزی که در آن دل ها و دیده ها زیر و رو می شود ... و در حالی به زیر خاک رفتند که داننده ی پنهان و آشکار را از خود راضی کرده بودند ... این بود صحنه های جان کندن مومنان ... و آنچه نزد خداوند است، بهتر و ماندگارتر است ...



داستان (اگر احمد نیستی ابوالهثیم باش)

عبدالله پسر امام احمد میفرماید : بسیار میشنیدم از پدرم که میگفت : پروردگارا

ابوالهثیم را ببخشای پروردگارا به ابوالهثیم رحم کن

روزی به پدرم گفتم پدرجان ابوالهثیم کیست؟

پدرم گفت : ابوالهثیم شخصی اعرابی (بادیه نشین) است که من وی را ندیده ام

شب قبل از شلاق زدن من را در تک سلولی قرار دادن مردی مرا زد و گفت : آیا

تو احمد بن حنبل هستی؟

گفتم: بله

گفت: آیا مرا میشناسی

گفتم: نه

گفت: من همان ابوالهیثم دزد و مشروب خوار و سارق در جاده ها هستم که اسم روی دیوان امیرالمؤمنین نوشته شده هزار و هیجده (۱۰۱۸) شلاق خوردم و همه این شلاقها را در راه شیطان تحمل کردم ای احمد صبر پیشه کن تو در راه الله هستی.

امام احمد میگه: بعد از اینکه مرا آوردن و شروع به شلاق زدن کردن، هر وقت شلاقی بر پشتم پایین میآمد سخن ابوالهیثم را بیاد میآوردم و با خودم میگفتم: صبر بگیر ای احمد تو در راه الله هستی.

حق را دوست داشته باش هر چند غرق در باطل باشی اهل عبادت را دوست داشته باش هر چند غرق در معصیت باشی برای الله باش هر چقدر شیطان تو را از جاده حق منحرف کرده باشه.



طوری نماز میخوانم که این آخرین نمازم است.....

عصام "رضی الله عنه" از حاتم زاهد بلخی "رضی الله عنه" پرسید تو چگونه نماز میخوانی؟

فرمود: وقت نماز که میرسد با اطمینان کامل وضو میگیرم و سپس به جایی میروم که در آنجا نماز خوانده میشود و طوری می ایستم که گویا کعبه روبروی من است و پاهای من بر پل صراط قرار دارند، سمت راستم بهشت و سمت چپم جهنم است و بالای سرم فرشته موت قرار دارد و چنین تصور میکنم که این آخرین نماز در زندگی من است و شاید بار دیگر نماز خواندن برانم میسر نشود و حالت قلبم را فقط الله

جل جلاله میدانند و بس. و سپس با کمال عاجزی "الله اکبر" میگویم و بعد از آن قرآن میخوانم و همراه با تفکر در معانی آن.

بعد از آن با تواضع و فروتنی رکوع میکنم و با عاجزی سجده و با اطمینان کامل، طوری نماز را به اتمام میرسانم که با توجه به رحمت الله جل جلاله قبولیت آنرا امیدوار هستم و با توجه به اعمال خودم از قبول نشدنش میترسم!.

عصام "رضی الله عنه" پرسید چند مدت است اینگونه نماز میخوانی؟
حاتم "رضی الله عنه" جواب داد: سی سال است. آنگاه عصام "رضی الله عنه" به گریه در آمد و گفت؛ مرا یک نماز هم با این کیفیت نصیب نشده است!"



فوت شدن نماز جماعت سلف

یکبار نماز جماعت از حاتم "رضی الله عنه" فوت شد که بر اثر ان خیلی ناراحت شد، دونفر از دوستانش برای تسلیت پیش او رفتند او گریه میکرد میگفت اگر پسرم فوت میکرد نصف مردم "بلخ" برای گفتن تسلیت نزد من می آمدند. علت این امر جز این نیست که "مصیبت دینی" در نظر مردم از "مصیبت دنیوی" سبک تر است!.

از یکی از سلف جماعتش ترک شد ، چنان گریه میکرد که گویا تمام اهل و عیالش فوت کرده باشد.



داستان « برای شما از غذا ارتش بیاوریم یا از غذای فرمانده »

خلیفه دوم اسلام عمر بن الخطاب (رضی الله عنه) از وضعیت ارتش اسلام در شام جويا شد؛ سواری خود را سوار شد تا اینکه برای استراحت در خیمه‌ی صحابه‌ی جلیل القدر أبو عبیده بن الجراح که فرمانده ارتش بود اقامت گزیند!

وقت غذا خوردن بود که به عمر فاروق (رضی الله تعالی عنه) خلیفه مسلمانان گفتند: - (برای شما از غذا ارتش بیاوریم یا از غذای فرمانده)؟! ایشان (رضی الله تعالی عنه) گفتند: - (از هر دو بیاورید!)

از غذای ارتش که شامل گوشت، شویا و نان بود آوردند!
عمر فاروق (رضی الله عنه) پرسید: - (این غذا ارتش است؟!)

گفتند: - (بله!) (جناب خلیفه صاحب!)
گفت: - (از غذای فرمانده ارتش بیاورید!)
چند تکه نان خشک و مقداری شیر آوردند!
گفتند: - (این است غذای فرمانده ما!)

عمر فاروق (رضی الله عنه) اشک از چشمان اش جاری شد و گفت: - (راست گفته کسی که ترا امین این امت نامیده!) . رسول الله صلی الله علیه وسلم می فرماید: - لكل أمة أمين وأمین هذه الأمة أبو عبیده بن الجراح . (رواه البخاري) (هر امتی امانت داری دارد و امانت دار این امت، أبو عبیده بن الجراح است).



داستان نوشتن کتاب موطا

امام مالک رحمه الله زمانی که کتاب الموطا را نوشتند خیلی ها به ایشان گفتند خیلی از این موطاها نوشته شده است... ایشان گفتند: آن چه برای الله بوده باقی می ماند...

حال موطاها از بین رفتند ولی موطا امام مالک باقیست... هرچند به چشم هم عصران وی ناچیز بود..(در مسیر دعوت شاید کارمان به ظاهر ناچیز باشد و به چشم نیاید... ولی اگر اخلاص داشته باشیم همان اندکش پر خیر و برکت می شود...)



زنان سلف اینگونه بودند....

حسان بن ابی سنان از نماز عید برگشت سپس زنش به او گفت: چند بانوی زیبا دیدی؟ ایشان فرمود: هنگامی که خارج شدم تا برگشتم جز به انگشت شستم نگاه نکردم. التبصرة از ابن جوزی ص ۱۰۶.



حساب و کتابی پیش روی داریم.....

مَا قَرَأَ عَبْدُ اللَّهِ بْنِ عُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا هَاتَيْنِ الْآيَتَيْنِ قَطُّ مِنْ آخِرِ سُورَةِ الْبَقَرَةِ إِلَّا بَكَى { وَإِنْ تُبَدُّوا مَا فِي أَنْفُسِكُمْ أَوْ تُخْفَوْهُ } إِلَى آخِرِ الْآيَةِ ثُمَّ يَقُولُ: إِنَّ هَذَا لِإِخْصَاءٍ شَدِيدٍ... الزهد للإمام أحمد ۱۰۷۸.

هر زمان که ، عبدالله بن عمر رضي الله عنهما این دو آیه آخر سوره بقره را تلاوت می نمود: وَإِنْ تُبَدُّوا مَا فِي أَنْفُسِكُمْ أَوْ تُخْفَوْهُ إِلَىٰ آخِرِ الْآيَةِ... گریه می کرد و می گفت بدرستی در آن حساب کتاب سختی است. الزهد لإمام احمد ۱۰۷۸.



بله چرا روزه نگیرم؟!

نقل شده است که امام ابن شهاب زهری ، در حین سفر نیز ، روزه روز عاشورا را به جای می آوردند ؛

از وی پرسیدند : چرا اکنون ، در حین سفر ، روزه عاشورا را ادا می کنی...

در حالی که اگر در رمضان به سفر می رفتی ، روزه را بعد از رجوع از سفر قضا می نمودی ???

ایشان در جواب فرمودند : زیرا الله متعال در قرآن اجازه فرموده است که مسافر می تواند در ایامی دیگر روزه را قضا نماید ؛

اما روز عاشورا چنین امتیازی ندارد و در صورت فوت ، تا سال بعد به اجر روزه آن روز نخواهم رسید.



سلف و نماز جمعه

امام ابن قیم رحمه الله می فرماید: مشاهده می کردم که وقتی شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله برای (نماز) جمعه خارج می شد، هر آنچه که در خانه از نان وغیره می بود را بر میداشت و در راه به صورت پنهانی صدقه میداد. زاد المعاد (۱/۳۹۵).



کوتاه ترین خطبه نماز جمعه در تاریخ:

شیخ محمد طاهر بن عاشور در روز جمعه در مسجد جامع زیتون به بالای منبر رفت و رو به مردم کرد و گفت: این ها زن های چه کسانی هستند که در بازار هستند؟! مردم سکوت کردند دوباره پرسید: اینها زن های چه کسانی اند که در بازار اند مردم باز سکوت کردند... شیخ نشست و بعداً بلند شد و گفت: هیچ خیری در نماز های تان نیست درحالیکه زنان تان لخت هستند و بهمین قدر اکتفا کرد و خطبه اش را تمام کرد و گفت: اقم الصلاة.



سلف و وضوء آنها...

امام احمد: «از نشانه های فقاہتِ انسان وضو با آب اندک است.»
ابوبکر مَرُودِی: «ابوعبدالله را در وضو کمک می دادم و عمداً بین او و حضار می ایستادم، تا مبدا فکر کنن او وضوگرفتن نمی داند، زیرا آب بسیار کمی استفاده می کرد.» (إغاثة اللهفان (ج ۱-۱۲۶)



بخشی از خطبه ی سلطان محمد فاتح قبل از فتح قسطنطنیه

ای مادران کم کنید از کینک درست کردن و هنرنمایی منزل ، مرد درست کردن را افزایش دهید آینده امت ما نیازی به گوسفند های سر به زیر ندارد ، بلکه به شیرهایی جسور و قلبهایی مؤمن نیاز دارد ، به پسر ت بیاموز که نماز صبح را فقط زنها در خانه می خوانند ، شلوار تنگ ها و مدل غربی شده ها علی بن ابی طالب نمیسازد که فاتح خیبر باشد آنها که در قصه های غربی گم شده اند در همان

توهام می مانند ، او را صلاح الدین صدا بزنی ، او را از وقاص باخبر کن ، و به او محبت قعقاع را بیاموز ، به او بگو عمر بن الخطاب چگونه با لباس پینه دار امپراتوری های شرق و غرب را به زانو در آورد و فاتح قدس شد او را آگاه کن او را بفهمان او را یاد بده تا بداند کسی که فقط برای خودش زندگی می کند هیچ خیری در او نیست.

به دخترت بگو با قهقه های بلند و لباسهای نازک خوشبخت نمیشود ، به او بیاموز فاطمه بنت نبی از نایبنا و عائشه ام المؤمنین از قبرها حیا میکردند اگر ام ایمن نباشد هیچ اسامه ای هم نیست اگر اسماء نباشد ابن زبیری در کار نیست اگر خنساء نبود فرزندان قهرمان شهیدش وجود خارجی نداشتند. مجاهد بساز بانو ، نه مرغ خانگی.



نمونه ی از جوانان از سلف صالح

● محمد فاتح ۲۲ سال سن داشت، او فرمانده سپاهی بود که لقب بهترین سپاه اسلام را گرفت، او قسطنطنیه پایتخت بیزانت (بیزانس) را فتح کرد.

● اسامه بن زید ۱۷ سال سن داشت، او فرمانده ی سپاهی شده که ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضی الله عنهما در آن لشکر بودند و آماده نبرد با بزرگترین لشکر دشمن شد.

● سعد بن ابی وقاص که ۱۷ سال سن داشت و اولین کسی بود که در راه الله تیراندازی کرد، پیامبر ص میفرمود سعد دایی من است و هیچکس دایی خوبی مثل دایی من ندارد.

- ارقم بن ابی ارقم که ۱۶ سال سن داشت و به مدت ۱۳ سال خانه اش مخفیگاه و پناهگاه پیامبر ص و یارانش بود.
- طلحه بن عبیدالله ۱۶ سال سن داشت، او در جنگ احد با پیامبر ص پیمان مرگ بست و آنقدر از پیامبر ص دفاع کرد که در آن جنگ دستش فلج شد.
- زبیر بن عوام که ۱۵ سال سن داشت، او اولین کسی بود که در راه دفاع از اسلام شمشیرش را بیرون آورد، او فرستاده ی پیامبر ص به سرزمین های دیگر بود.
- معاذ بن عمر بن جموع با ۱۳ سال سن و معوذبن عفری با ۱۴ سال سن در جنگ بدر ابوجهل سرکرده ی مشرکان را به هلاکت رساندند.
- زید بن ثابت که ۱۳ سال سن داشت، او کاتب وحی پیامبر صلی الله علیه وسلم بود و زبان های یهود و سریانی را در ۱۷ روز یاد گرفت او مترجم رسول الله و حافظ قرآن بود
- عتاب بن اسد که ۱۸ سال سن داشت، وقتی پیامبر ص مکه را ترک کرد، کل شهر را به او سپرد.



زندانیان رفتن امام ابوحنیفه

منصور در سال ۱۴۶ هجری قمری امام ابوحنیفه رحمه الله علیه را به علت اینکه پست قضاوت را قبول نکرد به بغداد خواند و حکم زندانش را صادر کرد چون مردم اطلاع یافتند که امام ابوحنیفه رحمه الله علیه زندان شده، در زندان رفته و از او علم دین می آموختند و این زندان ظاهراً زندانی است اما در حقیقت حوزه علمیه ای

قرار گرفت و آنها هر روز امام را در زندان بیرون می آورند و شلاق می زدند تا جاییکه از هر دو پای مبارک خون جاری شد.



امام بخاری و رفتار آن با حکام و پادشاهان

امام بخاری رحمه الله از مجالست و همنشینی با حکام و تملق نزد آنها سخت پرهیز میکرد و معتقد بود که استقامت در دین در صورت همراهی با حکام مشکل است

او میگفت مصاحبت و همراهی حکام خوار کردن دین است و نزدیکی با حکام ضرر رساندن به دین. از کسانی که با حکام موافقت دارند حق و باطل را رعایت نمیکنند و چه بسا انسانهای نیکوکار که بر اثر همراهی با حکام به انحراف کشیده شده و باطل را حق جلوه میدهند

زمانیکه امیر شهر بخارا خالد بن احمد ذهنی از وی خواست تا به قصرش برود و کتاب صحیح بخاری و تاریخ کبیر را به فرزندانش بیاموزد امام بخاری نپذیرفت و در پاسخ گفت: من علم را خوار و ذلیل نمیکنم و به ابواب سلاطین نمی روم و از آنها خواست در صورت تمایل به مسجد بیایند و همراه سایر مسلمانان در درس حاضر شوند.



داستان دکتر عبدالرحمان سمیط، آن داعی که به تنهایی ۱۱ میلیون انسان را مسلمان کرد..

عبدالرحمان السمیط داعی کویتی وقتی شنید که دین اسلام هنوز به یکی از روستا های آفریقا نرسیده است تصمیم گرفت به آن روستا برود و دین اسلام را به آنها برساند،

همراهانش به وی گفتند رسیدن به آن روستا سخت است چون میان ما و آنها رودی پر از تمساح وجود دارد اما او گفت مرا به آنجا برسانید مسئولیتش بر عهده خودم

هنگامی که سوار قایق شدم هر چهار طرفمان تمساح بود به هر حال به روستا رسیدم.

هنگامی که به آنجا رسیدم مردم تعجب کردند و گفتند چگونه به آنجا رسیده ایم ، ما هم گفتیم که خدا از ما ننگه داری کرد چون دینش را تبلیغ میکنیم ، سپس به زیبایی در مورد اسلام برایشان صحبت کردیم؛

رییس روستا به عبدالرحمان گفت تنها به یک شرط مسلمان میشوم ، دو سال است در این روستا بارانی نباریده است ؛ از خدا بخواه باران بباراند.

عبدالرحمان السمیط گفت : باشه ولی تو هم تمام مردم روستا را جمع کن ، پس مردم را جمع کرد.

عبدالرحمان می گوید: وضو گرفتم و شروع کردم به نماز خواندن و سجده ای طولانی بردم و از خدا خواستم که به سبب گناهان عبدالرحمان دینش را شرمنده

نکند، سرم را از سجده بلند نکردم و مدام با گریه از خدا التماس می کردم تا اینکه صدای رعد و برق شنیدم

سجده ام را ادامه دادم و سرم را بلند نکردم تا وقتی باران به رگبار بارید. وقتی مردم این را دیدند همگی با هم شهادتین را گفتند.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) می فرماید: (ان من عباد الله من لو اقسام علی الله للابری)

یعنی: یک سری از بنده های الله هستند، اگر قسم بخوردند که الله فلان کار را برایشان انجام دهد الله آن را انجام می دهد. صحیح بخاری ۲۷۰۳ صحیح مسلم ۱۶۷۵

اما عبدالرحمان السمیط کی بود؟؟

عبدالرحمان السمیط پزشک و سرمایه دار کویتی بود که به مدت ۲۹ سال در قاره ی آفریقا مشغول تبلیغ دین اسلام بود و در آن مدت ۱۱ میلیون نفر را به اسلام دعوت کرد، یعنی هر روز ۹۷۲ نفر به خاطر دعوت وی به اسلام مشرف می گشتند، جدا از کارهای خیر خواهی اش.

او همانند داعی های دیگر به جاهایی که رفاه و آرامش داشتند مانند سویس و کانادا و اروپا نمی رفت، بلکه فقیرترین قاره و فقیرترین کشور را برای تبلیغ دینش انتخاب نمود.

چند تا از کارهای خیر خواهی عبدالرحمان السمیط:

● کندن ۱۰۱۰۰ چاه آب.

● بنا کردن ۸۶۰ مدرسه.

• بنا کردن ۱۷۸ بیمارستان.

• بنا کردن ۴ دانشگاه.

تصور کنید اگر تنها ۱۰ نفر از امت محمد (صلی الله علیه و سلم) تصمیم بگیرد همانند سمیط زندگی کند چه تغییری ایجاد می گردد؟! درود رحمت الله بر او باد.



داستان عمر بن عبدالعزیز و پسرش

به عمر بن عبدالعزیز (رضی الله عنه) گفتند که پسرش یک انگشتری خریده است که نگینش هزار درهم می ارزد او فوراً نامه ای نزد او فرستاد و گفت:

اما بعد... به من گفته اند که تو انگشتری خریده ای که بهای نگینش هزار درهم است، با رسیدن این نامه ی من آنرا بفروش و با پولش هزار گرسنه را سیر کن و برای خود انگشتری که نگینش از آهن باشد بخر و روی آن بنویس:

«رَحِمَ اللهُ امْرَءاً عَرَفَ قَدْرَ نَفْسِهِ» الله رحمت کند آنکس را که حد و اندازه ی خود را می شناسد...



داستان اشکهای عمر بن العزیز...

فاطمه همسر عمر بن عبدالعزیز رحمهم الله می گوید: به اتاق وی داخل شدم و دیدم که اشک های ایشان محاسنش را خیس کرده است .

گفتم: تو را چه شده که این چنین آشفته حالی؟

پاسخ داد: امور این امت به من واگذار شده است، به فقیران، یتیمان و مظلومانی فکر می کنم که در روز قیامت در پیشگاه پروردگار درباره آنان از من سؤال خواهد شد و مدافع آنان، محمد صلی الله علیه وسلم خواهد بود. از این می ترسم که هیچ یک از توضیحات من نزد ایشان اعتباری نداشته باشد و از همین روی به حال خود گریانم.



از کدام کلمه حرف میزنی؟!

شیخ الازهر نزد سید قطب امد شهادتین را به او تلقین کند و گفت با من تکرار کن؟ سید قطب میان کلامش پرید و گفت: از کدام شهادتین سخن میگوی؟ همانی که ما برایش داریم جان میدهم و تو داری نانش را میخوری!!!.



دزد و امام نووی..

دزدی عمامه ی امام نووی رحمه الله را دزدید و فرار کرد ؛ امام نووی رحمه الله به دنبال وی می دوید و می گفت: آن را به تو بخشیدم، بگو: قبول کردم. المنهل العذب المورود ص ۱۱۱



پسر: اذان برای نا آگاهان است!

نقل شده که: پسری به پدرش گفت: کجا میروی؟! گفت میروم. مسجد.

سپس پسرش گفت: هنوز اذان نشده!

گفت اذان برای نا آگاهان است؟

وگرنه آدمهای آگاه قبل از این که اذان داده شود به دنبال بانگ الله میروند.



خالد بن ولید و گذشت او

آیا می دانید که پرداخت جزیه از اشخاص نابینا، بیمار، کهن سال، و ناتوان ساقط می شود...

در مقابل، مالی از بیت المالِ مسلمین نیز به آنان تعلق می گیرد و تا زمانی که در سایه شریعت بسر می برند به او و خانواده اش انفاق می شود.

خالد بن ولید (رضی الله عنه) در زمان حکمرانی خود به اهل حیره نوشت:

برای آنان مقرر نموده ام که هر پیرمردی که توان کار نداشته باشد یا به یک بیماری مبتلا شده باشد یا ثروتمندی بوده که فقیر گشته است و چنان شده که طلب کارانش به او صدقه می دهند،

جزیه از او ساقط شده و خود و خانواده اش از بیت المالِ مسلمین مورد حمایت قرار می گیرند منبع: حقوق اهل الذمة فی الدولة الاسلامیة صفحه: ۲۱-۲۵.



کثرت جهاد نگذاشت قرآن بخوانم !!

خالد بن ولید رضی الله عنه هنگام نماز صبح گریه کرد و گفت: کثرت جهاد مرا از خواندن قرآن باز داشت.

پس عذر ما چه است که همیشه خود را مصروف (واتساب و تلگرام ، فیس بوک) ساخته ایم ، و حتی در ماه مبارک رمضان به طرف قرآن نمیرویم....
و آنها همان کسانی‌اند که الان بعضی از این الله نترسها بھشان تحمت میزنند.
همان مشرکان از الله نترسها همان روافضانی که به شرک و مرده پرستی پرداخته اند و خیال میکنند که میتوانند کل دنیا رو به این راه بکشند و آنان باید بترسند از عمرها ، ابوبکرها، خالدھا، و خیلی های دیگر که الان هم از آدمهایی مثل صحابه رضی الله عنہ هستند که گردن مشرک و کافران را بزنند همان صحابه ای که روافض برای شان توهین میکنند....



داستان گریه دختر عمر بن عبدالعزیز

روزی عمر ابن عبدالعزیز دختر خود را دید که گریه میکرد:

به دخترش گفت : چرا گریه میکنی ؟

دخترش در پاسخ گفت : چون همه بچه ها لباس نو پوشیده اند ولی من که دختر خلیفه ی مسلمین هستم لباسهایم کهنه اند.

بعد از این گفت و گو عمر به سمت بیت المال راه افتاد....

وقتی بدانجا رسید به مسئول بیت المال گفت : آیا اجازه میدهی که از سهمیه ی

ماه آینده ی خودم از بیت المال بخشی را الان دریافت نمایم؟

مسئول بیت المال گفت : آری ای خلیفه ی مسلمانان ؛ ولی با یک شرط باید به

من قول و تضمین بدهی که تا ماه آینده زنده خواهی بود.

برای همین عمر ابن عبدالعزیز به خانه بازگشت دخترانش با عجله به سمتش رفتند و پرسیدند: پدر چه شد؟

او نیز در جواب گفت: آیا تحمل میکنید { این سختی ها را } تا با هم به بهشت رهسپار گردیم؟ یا اینکه تحمل نخواهید کرد و پدرتان به دوزخ خواهد افتاد؟ آنها نیز گفتن: تحمل خواهیم کرد.



پیام ابن تیمیه از زندان به دوستان و دشمنانش..

ابن تیمیه زمانی که در زندان بود فرمودند:
"دشمنام چه با من کردند؟ بهشت من در قلب من است و هر جا که کوچ کنم او با من است و از من جدا شدنی نیست، زندان برام به مانند خلوتگاه است (برای عبادت) و قتل من شهادت است، و تبعید و اخراج از شهرم برام جهانگردیست".



نیرو و توانم رفت ، میدانید چرا؟! !

ابوبکر بن عیاش می گوید: ابا اسحاق سبعی را دیدم که گریه می کرد.
گفتم ای ابا اسحاق چه چیزی سبب گریه ات شده؟!
گفت: نیرو و توانم رفت، نمازم از من رفت، من نمیتوانم ایستاده نماز بخوانم مگر با (سوره ی) بقره و آل عمران.

(یعنی: وقتی ایستاده نماز میخوانم فقط میتوانم سوره ی بقره و ال عمران را بخوانم و بیشتر از این نمیتوانم بخوانم). رواه ابن حبان فی الثقات (۸/۶۷).



داستان خلیفه عباسی

خلیفه عباسی المهدي در روزی که ملاقات عمومی با مردم داشت نشسته بود. عربی آمد و دستمالی که در آن کفشی بود آورد و گفت: یا امیر المؤمنین! این کفش رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم است .

هدیه آوردم برای شما ، خلیفه عباسی المهدی گفت :بیار کفش را و عرب کفش را به دست المهدی داد پس المهدی کفش را بوسید و بر چشمش گذاشت و دستور داد ده هزار درهم به آن مرد بدهند،

بعد از اینکه مرد پول ها را گرفت و رفت المهدي خطاب به هم نشینانش گفت: می دانید که رسول الله در عمرش هم این کفش را ندیده چه رسد به اینکه آن را پوشیده باشد!!؟

ولی اگر میگفتم که این کفش رسول الله نیست و نمی پذیرفتم ، مردم می گفتند: کفش رسول الله را خدمت خلیفه آوردند ولی خلیفه نپذیرفت !
و کسانی که این خبر را راست می پنداشتند بیشتر از کسانی بود که این خبر را دروغ می پنداشتند و شایعات بسیار بر علیه من رواج پیدا می کرد و... از کتاب "تاریخ بغداد"؛ از خطیب البغدادي درگذشته به سال ۴۶۳ هجری قمری.



داستان اسلام آوردن چهل مغول....

مسیحیان، مبشرین (دعوتگران دینی) خود را بین قبایل مغول با هدف مسیحی کردن آنها منتشر می ساختند و هلاکو خان طاغوت نیز به سبب همسر صلیبی اش ظفر خاتون، راه دعوت را برایشان همواره کرده بود.

روزی، جماعتی از بزرگان مسیحی در یک جشن مغولی بزرگ که به سبب مسیحی شدن یکی از فرماندهان مغول برپا شده بود حضور یافتند، در مراسم جشن، یکی از مبشرین، شروع به دشنام دادن به پیامبر صلی الله علیه وسلم کرد، و در آنجا یک سگ شکاری هم بسته شده بود.

زمانی که این صلیبی کینه توز شروع به دشنام و ناسزا به پیامبر کرد صدای پارس شدید سگ بلند شد و برخورد سگ به صلیبی حمله ور شد و او را بشدت زخمی ساخت، که دیگران با تلاش بسیار از دست آن سگ رهایش ساختند... برخی از حاضران گفتند:

این کار سگ بخاطر دشنام دادن تو به محمد صلی الله علیه وسلم بود. صلیبی گفت: هرگز چنین نیست، بلکه این سگ جان-دوست است، و دید چون من با دستم اشاره می کنم بهمین خاطر گمان کرد می خواهم او را بزنم. سپس دوباره دشنام و ناسزا به پیامبر را از سر گرفت و این بار دشنام های رکیک تری بر زبان کثیفش آورد.. در این هنگام سگ طنابش را پاره کرد و روی گردن آن صلیبی پرید و بلافاصله شاهرگ او را قطع کرد در نتیجه آن صلیبی فوراً به درک واصل شد.. در این هنگام حدود ۴۰ هزار نفر از مغولها اسلام آوردند. (الدرر الکامنة / صفحه ۲۰۲)



محبت صلاح الدین ایوبی با جهاد

سلطان صلاح الدین شیفته جهاد بود و به آن اهمیت زیادی قایل می شد، جهاد عبادت و لذت زندگی و غذای روح و مایه آرامش روانش بود، قاضی بهاء الدین

بن شداد می گوید: «عشق جهاد تمام وجودش را فرا گرفته بود، بگونه ای که تنها از جهاد سخن می گفت و جز به تجهیزات و مردان جنگی به موضوعی دیگر نمی اندیشید، و تنها به کسی توجه می کرد که از جهاد سخن بگوید و به آن ترغیب نماید، به خاطر عشقی که به جهاد فی سبیل الله داشت اهل، اولاد، وطن و خانه اش را ترک کرده و از دنیا تنها به سایه خیمه ای در معرض باد و طوفان قرار داشت بسنده نمود...»

هرگاه شخصی می خواست خود را به وی نزدیک کند از جهاد سخن به میان می آورد و او را ترغیب می نمود... به جرأت می توان گفت که پس از آغاز جهاد حتی یک درهم در جایی دیگر جز جهاد و تجهیز لشکر هزینه نکرده است» ابن شداد عشق سلطان به جهاد و دلسوزی وی نسبت به اسلام را اینگونه توصیف می کند: «در آن روز میان دو لشکر نبرد سختی جریان داشت و سلطان همچون مادری داغ دیده که فرزندش را از دست داده با اسبش بی قرار از گوشه ای به گوشه دیگر می تاخت و مردم را برای جهاد و مبارزه برمی انگیخت و خود نیز به تنهایی به صفوف دشمن حمله برد، و به تنهایی میان صفها می گشت و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود بانگ برمی آورد با «یا لاسلام!! یا لاسلام».

در جنگ «عکه» هرگز غذایی به دهان نبرد و تنها با چند لیوان نوشیدنی که پزشک توصیه کرده بود اکتفا نمود» یکی از پزشکانش به من گفت که او آنقدر در امر جهاد منهک بود که از روز جمعه تا روز یکشنبه غذایی جز چند لقمه ناچیز تناول نکرد».



کامیاب شدم قسم به پروردگار کعبه !!

أم سُلَیْم دخترِ مِلْحان، خواهرِ حرام بن مِلْحان، مادرِ آنس بن مالک و از قبیله ی بنی نجار بود. برادرش همان کسی بود که در جنگِ بئر معونه شهید شد و زمانی که نیزه را در شکمش فرو کردند، فریاد زد و گفت: فُزْتُ و رب الكعبه (قسم به پروردگار کعبه، رستگار شدم). پیامبر همواره میفرمود: دوست دارم به خانه ی أم سُلَیْم برم، چونکه برادرش همراه من در جهاد شهید شد. به أم سُلَیْم هم میفرمود: به خدا قسم صدای پای تورو در بهشت شنیدم و مژده بهشت بهش میداد. پیامبر همواره برای ۵ نفر از زنان دعای خیر میفرمود، که یکی از آن ۵ نفر أم سُلَیْم بود.

زمانی که پیامبر از مکه به مدینه تشریف آوردند، أم سُلَیْم همراه با انس به حضور پیامبر رفتند و از پیامبر تقاضا کرد که انس را به عنوان خدمتگذار خود قبول کند و در حق انس دعای خیر بفرماید، لذا پیامبر دست مبارک خویش را بر سر انس کشید و فرمود: خدایا به انس بن مالک مال و ثروت و فرزندان زیاد عطا بفرما. انس بن مالک بعدها میگوید: به فضل دعای پیامبر، در زمان حیات خود، حدود ۱۰۰ نفر از پسر، نوه و نتیجه خود را دیدم.

سیدنا عمر رضی الله عنه در زمان خلافت خود، أم سُلَیْم را مُحْتَسِب مدینه قرار داد (کسانی که در صدر اسلام به درجه اجتهاد رسیده بودند و مشکلات مردم را حل و فصل میکردن).



تمام مال بیت المال را تخلیه کنید

عمر بن عبدالعزیز (رحمه الله) به والی عراق، عبدالحمید بن عبدالرحمن، نوشت: مستمری همه‌ی مردم را پرداخت کن. عبدالحمید نوشت: همه مردم حقوق خود را گرفته‌اند، اما هنوز مبالغی در بیت المال مانده است. عمر بن عبدالعزیز (رحمه الله) به او نوشت: بررسی کن، کسانی که بدون اسراف و فساد، ناگزیر به قرض شده‌اند، بدهی آنها را [از بیت المال] پرداخت کن. عبدالحمید برایش نوشت: این کار را انجام دادم اما هنوز در بیت المال مسلمانان مبالغی باقی مانده است، عمر بن عبدالعزیز (رحمه الله) برایش نوشت: پس بررسی کن، هر فرد مجردی که به دلیل نداری توان ازدواج را نداشته، با بودجه بیت المال ازدواج کند و مهریه‌اش را پردازد. عبدالحمید باز نوشت: هر کسی که یافتم [با این شرایط] تزویج کردم اما هنوز مبالغی از بیت المال مسلمانان باقی مانده است. عمر بن عبدالعزیز (رحمه الله) این بار در جواب نوشت: بررسی کن کسانی که جزیه بدهکارند و قادر به برداشت از زمین نیستند، و به اندازه‌ای که قادر به کشت زمین شوند، به پیش خرید محصولات آنها مبادرت کن، چونکه ما برای این سالشان و دو سال دیگر چیزی از آنها نمی‌خواهیم.» (تاریخ دمشق لابن عساکر، ج ۴۵، ص ۲۱۳؛ الآثار الواردة عن عمر بن عبد العزيز في العقيدة - حياة بن محمد بن جریر، ج ۲، ص ۸۳۴).



داستان (دنیا به کجا رسید و شما به چه فکرید؟!)

مردی به جلسه درس یکی از علما وارد شد و دید که در حال شرح "صحیح بخاری" به شاگردانش است

پس به عالم گفت:

مردم در غرب به گُره ماه رسیدند و تو داری بخاری را شرح می کنی؟

عالم جواب داد:

خب چه ایرادی دارد فرزندم؟ مخلوقی به مخلوقی دیگر رسیده است حال آنکه ما

می خواهیم به خالق برسیم... اما آیا می دانی که تنها تو در بین ما مفلس و بینوا

هستی؟ چرا که نه همراه آنها به ماه رسیدی و نه با ما بخاری را خواندی!

متأسفانه برخی از مردم هستند که نه اهل علم اند و نه اهل عمل بلکه کارشان

فقط و فقط انتقاد و تحقیر و توهین به دیگران است...



مسجد جای فلج هاست ، به سوی میدان بشتابید..

قاضي عبد المحسن أسطواني دمشقي حنفي متوفای: ۱۳۸۳ هـ. است. هنگامی که

فرانسه سرزمین شام را اشغال نمود و دمشق را در هم کوبید، دسته‌ای از علمای

شهر پیش او آمدند و از ایشان درخواست نمودند تا به مسجد بروند و دست به

دعا بردارند تا الله متعال دشمن را نابود کند. با شنیدن این سخنان، عصایش را

برداشته و فریاد زد : مسجد جای فلج‌ها است، اگر وطن اسلامی‌تان را دوست

دارید پس سلاح‌تان را بردارید و به سوی میدان بشتابید، نه مسجد.



آیا میدانید زندانی چه کسی است؟

ابن قیم روزی برای ملاقات امام ابن تیمیه به زندان رفت ، وقتی شیخ ابن تیمیه را

دید به گریه افتاد.

ابن تیمیه از او پرسید : برای من گریه می کنی ؟

ابن قیم گفت : زندانی واسیر هستی ؟

ابن تیمیه فرمود:

به الله قسم که من نه اسیرم و نه زندانی! ، زندانی آن کسی است که دلش را زندانی کرده باشد از یاد پروردگار ، اسیر هم آن کسی هست که اسیر هوای نفس خود باشد. منبع: [زندگانی امام ابن تیمیه و خدمات او به اسلام ص ۴۵].



گریه پیامبر اسلام در شب بدر

صحابی می گوید: وقتی نیمه شب آمد، نم‌نم باران شروع شد، ما به درخت‌ها و سپرهای مان پناه بردیم، لحظاتی بعد، هر که با ما بود خوابش بُرد مگر رسول الله صلی الله علیه وسلم! [تنها] زیر درختی ایستاده بود و تا صبح نماز میخواند و می گریست. الجامع الصحيح للسنن: ج ۱۴ ص ۴۲۱.



ابن جوزی و نبود او در جنت

بیش از ۲۰/۰۰۰ هزار یهودی و مسیحی به دست او اسلام آوردند..

و ۱۰۰ هزار نفر به سبب او توبه کردند..

و بیش از ۲۰۰۰ کتاب و مقاله به رشته تحریر در آورد..

اما با این حال به شاگردانش گفت:

“اگر وارد بهشت شدید و مرا بین خود نیافتید درباره من سؤال کنید و بگویید:

پروردگارا فلان بنده ات ما را به یاد تو می انداخت ” .. سپس به گریه افتاد.

الله متعال ایشان را قرین رحمت گرداند. منبع: بروایت امام ابن رجب حنبلی رحمه الله در ذیل طبقات الحنابله ۴۸۱/

عمر مختار و نیروی های ایتالیایی....

زمانی که عمر المختار توسط نیروهای ایتالیایی دستگیر شد، آنها نمی دانستند که چه کسی را دستگیر کرده اند، چون نیروهای ایتالیایی عکسی از عمر المختار نداشته و با قیافه او آشنا نبودند .

اما افرادی از مزدوران عرب و آفریقایی که برای ایتالیایی ها کار می کردند و عمر المختار را می شناختند هویت او را فاش کردند .

قصه امروز مسلمین هم دقیقا شبیه قصه عمر المختار است. مسلمین از دشمن روبروی خود ضربه نمی خورند بلکه از افرادی ضربه می خورند که مثل خودشان هستند و در میان آنها زندگی می کنند .

مسلمین امروز از این افراد ضربه می خورند که به موقع خنجر کشیده و از پشت به مسلمین خنجر می زنند.

من به دروازه پادشاهان نمیروم؟

نقل است هنگامی که امیر شهر بخارا خالد بن احمد ذهلی، از امام بخاری رحمه الله خواست تا به قصرش برود و کتاب صحیح بخاری و تاریخ کبیر را به فرزندانش بیاموزد،

امام بخاری رحمه الله نپذیرفت و در پاسخ فرمود من علم را حوار و ذلیل نمی کنم و به ابواب سلاطین نمی روم، و از آنها خواست که در صورت تمایل، به مسجد بیایند و همراه سایر مسلمانها در درس حاضر شوند که بعداً به تفصیل پیرامون این موضوع صحبت خواهیم کرد.



داستان عمر بن عبدالعزیز قبل از مرگش

عمر بن عبدالعزیز قبل از مرگ که به شدت بیمار بود فهمید خدمتکارش در غذایش زهر ریخته، صدایش زد و گفت وای بر تو! چرا در غذایم زهر ریختی؟ خدمتکار با حالت ترس گفت بزرگان بنی امیه بهم وعده دادند اگر این کار را بکنم هزار دینار بهم میدهند و مرا از بردگی آزاد میکنند. خلیفه عمر بن عبدالعزیز گفت: من از بیت المال هزار دینار برایت میدهم و از بردگی آزادت میکنم و در پناه الله تو را میبخشم. خلیفه عمر در سر مرگ هم زیباترین گذشت و عفو را به مسلمانان یاد داد. البدایه و النهایه .



سلف اینگونه برده بار بودند..

احنف بن قیس گوید: بردباری را تنها از قیس بن عاصم یادگرفتم، گفتند چگونه ای اباجر؟ گفت: یکی از برادرزاده هایش پسر او را کشت، پس برادرزاده اش (یعنی قاتل) را در حالی که دست بسته بود نزد او آوردند، قیس (پدر مقتول) در کمال بردباری

وصبر گفت: چرا این جوان را ترسانده اید؟! سپس رو به آن جوان قاتل کرد و گفت: پسر من! با این کارت از تعداد (نزدیکان و حامیان) خودت کاستی وستون خودت را درهم شکستی و بازوی خودت را خرد کردی و دشمنت را خوشحال کردی و به قوم و خویش خودت بدی کردی. سپس گفت: آزادش کنید و دیه اش را به نزد مادر مقتول ببرید. احنف گفت: قاتل در حالی از نزدش رفت که قیس حتی حلقه ی دستانش را که دور پایش پیچیده بود باز نکرد و رخسارش هیچ تغییری نکرد. (العقد الفرید ۲/۲۸۸)



داستان غزوه احزاب و مهمانی جابر بن عبدالله به پیامبر

در غزوه ی احزاب ، اصحاب پانزده روز مشغول کندن خندق بودند واز شدت گرسنگی بر شکم های خود سنگ بسته بودند ، جابر بن عبدالله نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد وگفت: یا رسول الله؟! در خانه یک مرغ و مقداری جو هست ، تشریف بیار ، تا با هم بخوریم ، رسول الله صلی الله علیه وسلم به او نگاه کرد و فرمود «آیا من تنها بیایم؟!» جابر گفت: دو یا سه نفر دیگر با شما بیایند در این هنگام رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای مهاجرین ! ای انصار! «نهار امروز در خانه ی جابر دعوت هستیم» جابر می گوید: با عجله به طرف خانه رفتم و به همسرم گفتم: مرا دریاب ، زیرا رسول الله صلی الله علیه وسلم با لشکری اینجا می آیند ، زن مسلمان و مومن گفت: آیا رسول الله را از مقدار غذا با خبر نمودی؟! گفت: بله . به او گفتم: پس الله ورسولش آگاه تر هستند.

رسول الله صلی الله علیه وسلم به خانه جابر رفت ، و فرمود «تو امروز دربان ما هستی...» رسول الله نان ها را آماده نمود و جابر ده ، ده نفر نزد رسول الله میفرستاد ، و او به آنها غذا می داد سپس خارج میشدند تا این همگی سیر شدند ، جابر رضی الله عنه میفرماید: هرگروه یکه خارج می گردید با خود می گفتم: حتما غذا تمام شده ، و برای بقیه افراد چیزی نمانده است درحالیکه همگی سیر شدند و دندان های خود را خلال می کردند جابر میفرماید : که رسول الله صلی الله علیه وسلم به من فرمود: «الله به غذایت برای تو و خانواده ات برکت دهد» هنگامیکه به خانه داخل شدم طعام را مثل حالت اولی یافتم ، فقط قسمتی از مرغ نبود.



عمر رضی الله عنه و دیدن اطفال

سیدنا عمر رضی الله عنه هنگامیکه بچه ها را می دید آنها را طوری در آغوش می گرفت ، که سر های ایشان به هم میخورد و می گفت: این گونه باشید ، زمان مرگ که خون از بدنش جاری بود چشم هایش را باز کرد تا پرسد: آیا مردم نماز خوانده اند؟! | منبع: کتاب کلام من القلب صفحه ۳۶.



داستانی از عمر مختار

قبل از اینکه به داستان کوتاهی از او پردازیم [اورا عساکر طاغوت نمی شناختند و قتیکه او در جمع اسرا بود فکر میکردند یکی از جنود عمر مختار می باشد ، افرادی که به آنها جاسوسی میکردند به عساکر طاغوتی گفتند: این اسیر عمر مختار است بعدا اورا اعدام کردند-].

عمر مختار تقبله الله در ۷۳ سالگی جهاد می کرد، و عمرش در راه شناخت حق و پایداری بر آن صرف کرد.

منی خواهیم از زندگی او صحبت کنیم، بلکه یک صحنه از آن را می گیریم، چند دقیقه که حاکی از ثبات این مرد است. هنگام دستگیری از طرف دولت ایتالیا جهت محاکمه.

آن صحنه عمر مختار را به تصویر می کشد، وقتی که توسط افسر ایتالیایی بازجویی می شود:

● آیابا دولت ایتالیایی جنگیده ای؟!

● گفت: بله.

● آیا مردم را بر این جنگ ترغیب می کردی؟!.

● گفت: بله.

● آیا به مجازات این کارت اندیشیده ای؟!

● گفت: بله.

● آیا به آنچه می گویی اقرار می کنی؟!

● گفت: بله.

● چند سال است بانبرو های ایتالیایی می جنگی؟!

● گفت: نزدیک به ۱۰ سال.

● آیا بر آنچه انجام داده ای پشیمان هستی؟!

● گفت: نخیر.

● آیا میدانی به زودی اعدام میشوی؟!

گفت: بله.

قاضی دادگاه می گوید: من خیلی ناراحتم که سر انجامت این چنین است! عمر مختار بایقین و اطمینان و آرامش در جواب می گوید: بلکه این بهترین راهی است که به زندگی ام خاتمه می دهم! قاضی سعی میکند او را فریب دهد به همین خاطر حکم عفو او را می نویسد ، به شرط این که مطلبی را بنویسد و برای مجاهدین لیبی بگوید که دست از جهاد با ایتالیا بکشند. او به قاضی نگاه می کند و این سخن مشهورش را می گوید: «آن انگشت سبابه ای که در هر نماز شهادت میدهد که الهی نیست جز الله یگانه و محمد رسول اوست ، امکان ندارد که جمله باطلی بنویسد.» (عمر مختار مرد شهید شد اما در لیست انسانها جاویدان و استوار بر حق باقی ماند).



در جستجوی سنت پیامبر صلی الله علیه وسلم

یکی از سلف می گوید: امام احمد در جستجوی این شد که کدام فعل رسول الله صلی الله علیه وسلم را من انجام نداده ام! دید که حجامت نکردم ، رفت پیش کسیکه حجامت میکند ، گفت حجامت کن او را حجامت کردند ، سپس پول حجامت را پرداخت برای او گفتند: ای امام از تو چه کسی پول میخواهد؟! فرمود: «پول را بگیر زیرا پیامبر در مقابل حجامت پول داده است» | السیر.



شمشیری ندارم که شما را بکشم.....

عزیزم روزگار تاتار را تصور کن! : یک زن تاتاری جلو ده مرد می ایستاد و می گفت: شمشیری ندارم که شما را بکشم ، رو به دیوار بایستید تا سلاح بیاورم و شما را بکشم و آنها می ترسیدند و به خود می لرزیدند! از دست مغول ها کجا بگریزند؟! یک زن آنها را با شمشیر میکشد! بله، روزگار تاتار وضعیت مسلمانان چنین بوده است و امروزه اوضاع ما این چنین است. | کلام من القلب.



داستان دو شیر

در حالی که سپاه اسلام و ارتش فارس در مقابل هم صف آرایی کرده و خود را برای شروع جنگ آماده می کردند .

ناگهان مسلمانان از آنچه که می دیدند شگفت زده شدند !!

سپاه فارس، همراه خود شیری داشت که برای میداین جنگ آموزش داده بود .

بدون هیچ پیش آهنگی، شیر با تمام قدرت رو به سوی سپاه اسلام آورد، نعره سر می داد و پنجه هایش را از نیام کشیده بود .

در این هنگام از قلب سپاه اسلام، مردی با شجاعتی شیرانه خارج شد .

در صحنه ای نفس گیر که امکان تصورش نیست: این مسلمان دلاور و شجاع، محکم و استوار به سرعت به سوی شیر می دوید.

چگونه امکان داشت کسی این چنین به سوی شیر حمله ور شود؟

گمان نمی کنم که در طول تاریخ هیچگاه چنین اتفاقی روی داده باشد که مردی به سوی یک شیر در حال شکار، حمله ور شود .

قهرمان ما همچون باد به سوی شیر می دوید و هیچ ترسی به دل نداشت!! در سینه اش عزت و ایمان و شجاعت یک مسلمان را داشت که ترس و واهمه ای از هیچ چیز به آن راه نداشت جز الله سبحانه .. با چنان استقامتی پیش می رفت که گویی این شیر است که باید از او بترسد .

آنگاه همچون یک شیر بر شکارش حمله ور شد.. گرد و غبار از جنگ آن دو به هوا برخاست. نفس ها در سینه حبس شده بود. برای چندی در میان آن همه گرد و خاک چیزی معلوم نبود. تا اینکه غبار جنگ خوابید و قهرمان ما سرفراز از آن کار زار خارج شد و با چندین ضربه ی سهمگین شیر را از پای درآورده بود . در آن هنگام از دل میدان جنگ نعره ی الله اکبر بود که بر می خواست . . به ناگاه ترس و وحشت بر قلب های سپاه فارس سایه افکند؛ چگونه با مردانی خواهند جنگید که بی مهابا با شیر دست و پنجه نرم می کنند . آن روز، مسلمانان دشمن را در هم کوبیدند .

پس از جنگ، سعد بن ابی وقاص رو به سوی قهرمانان آورد و برای بزرگ داشتش، پیشانی او را بوسید .

قهرمان ما از روی تواضع و فروتنی به پای سعد رضی الله عنه افتاد و گفت: سزاوار کسی همچون شما نیست که سر من را ببوسد !!!

آیا می دانید آن شیر چه کسی بود؟

او "هاشم بن عتبه بن ابی وقاص" بود .

آری "هاشم بن عتبه"!!

اینان کسانی هستند که لازم است درس زندگی ایشان را به کودکانمان آموخت!! نه چهره های واهی فوتبال و سینما و غیره .
 آنها از ما می خواهند شیرمردان گذشته امان را فراموش کنیم . .
 اما نه تنها هیچ گاه آنان را از یاد نخواهیم برد، بلکه بزرگی و عزتشان را بار دیگر از نو برپا خواهیم کرد. به خواست الله متعال.



داستان قطع شدن انگشتان همسر عثمان بخاطر دفاع از او! وهمچنان [داستان چگونگی شهادت عثمان خلیفه ی سوم اسلام]

نائله دختر فرافصه همسر باوفای عثمان بن عفان رضی الله عنه خلیفه راشد بود که وقتی شورشیان وارد منزل وی شدند و خواستند تا وی را شهید کنند، همسرش با دست مانع شد ولی انگشتانش قطع شد .
 شورشیان، مدینه را مدت زمانی اشغال کرده بودند و اطراف خانه عثمان رضی الله عنه را محاصره کرده بودند و می گفتند: عثمان یا استعفا دهد یا کشته می شود!
 در روز آخر محاصره - خانه، شورشیان تصمیم گرفتند به خانه عثمان هجوم برند و خلیفه را به شهادت رسانند اما جوانانی چون حسن بن علی، عبدالله بن زبیر، محمد بن طلحه، مروان بن حکم، سعید بن عاص و تنی چند از فرزندان صحابه در مقابل آنان مقاومت کردند. عثمان چون این صحنه نبرد را دید آنان را فرا خواند و به آنان گفت: که هیچ کس نباید خود را موظف به دفاع از من بداند و جان خود را به خطر اندازد. او حتی از مقاومت غلامان خود در برابر شورشیان

جلوگیری به عمل آورد و آنان را از درگیر شدن با معترضان منع نمود. البداية و النهاية (۱۹۰/۷).

در واقع، عثمان رضی الله عنه می دانست که او در این ماجرا کشته خواهد شد و به همین دلیل نمی خواست که به خاطر دفاع از او کسی کشته شود و در این میان، فتنه‌ای دیگر بر پا شود. در روزهای آخر محاصره - خانه نیز مغیره بن احنس همراه عده‌ای دیگر، پس از انجام مناسک حج، خود را به سرعت به مدینه رساندند تا از خلیفه دفاع کنند. پس از رسیدن به مدینه، خود را به خانه عثمان رسید و با شورشیان درگیر شد و دیگر مسلمانان را به مقاومت در برابر یاغیان تشویق می نمود و به آنان می گفت: ما که امروز قدرت و توان دفاع از خلیفه مسلمین را داریم اگر در این حرکت، کوتاهی نماییم، فردا و در دادگاه عدل الهی، هیچ عذر و بهانه‌ای از جانب ما پذیرفته نمی شود. چون شورشیان دیدند با وجود مقاومت مدافعان، قدرت نفوذ به داخل خانه را ندارند قصد آتش زدن در را کردند که با هم با یورش مدافعان از این کار منصرف شدند. در آن روز همگی مدافعان، با شجاعت کامل و با ایمانی خالصانه به دفاع از خلیفه پرداختند و توانستند حملات جسته و گریخته شماری از شورشیان را دفع کنند. اما عثمان رضی الله عنه با دیدن این وضعیت خطرناک، به آنان دستور می دهد تا دست از جنگ بردارند و آنجا را ترک نمایند. آن‌گاه به نماز می ایستد و سوره مبارکه طه را تا به آخر تلاوت می کند.

در آن روز سرنوشت‌ساز چهار نفر از جوانان قریش که عبارت بودند از حسن بن علی، عبدالله بن زبیر، محمد بن حاطب و مروان بن حکم، در طول نبرد مجروح می شوند (تاریخ الطبری (۵/۴۰۴)) و دلیر مردانی نیز به شهادت رسیدند. اینان

عبارت بودند از مغیره بن اخنس، نیار بن عبدالله اسلمی و زیاد فهری (البداية و النهاية (۱۹۶/۷)). چون عثمان توانست مدافعان خود را قانع کند که باید معرکه را ترک گویند و از خانه به بیرون روند، آن گاه در را به روی معترضان باز کرد و خود و اهل بیتش را بدون محافظ و نگهبان در معرض خطر شورشیان قرار داد. فتنه مقتل عثمان (۱/۱۸۸).

پس از رفتن مدافعان، عثمان به داخل خانه خود بازگشت، مصحف خود را گشود و به تلاوت آن پرداخت، در این هنگام مردی بر او داخل شد و چون عثمان او را بدید به او گفت: میان من و تو قرآن قرار دارد، آن مرد با شنیدن این سخن اتاق را ترک گفت، پس از او مردی از بنی سدوس که به «الموت الاسود» مشهور بود بر عثمان وارد شد و به او حمله کرد، او نخست تلاش نمود تا عثمان را خفه کند آنگاه شمشیرش را از نیام کشید و بر پیکر عثمان فرود آورد، عثمان با دست راستش سعی نمود تا جلوی ضربه شمشیر را بگیرد و همین دلیل، دستش قطع شد، او بدان مرد خطاب نمود که: به الله سوگند، این دست، اولین دستی بود که آیات قرآن را نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم کتابت کرد (تاریخ ابن خیاط، ص ۱۷۴ سند این خبر، صحیح و بنا به قولی نیز حسن است). عثمان اولین کاتب رسول الله صلی الله علیه وسلم بود که به نوشتن آیات قرآن پرداخت و حال نیز در برابر مصحف قرآن به شهادت می رسد. چون خون آن دست بر صفحه مصحف پاشید قطرات آن بر این آیه شریفه نقش بست: «فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ» البقرة: ۱۳۷

و الله تو را بسنده خواهد بود و او تو را از (اذیت و آزار و نیرنگ و دسیسه‌های) ایشان نجات خواهد داد، و او شنوا و بینا است (و گفتار ایشان را می‌شنود و کردار آنان را می‌بیند).

در روایت دیگری آمده است که نخست مردی بنام رومان یمانی او را با چوب زد و چون دسته قاتلان بر عثمان وارد شدند، این مرد این ابیات را می‌سرود :

اری الموت لاینقی عزیز اوله یدع لعاد ملاذا فی البلاد و مرتقی

بییت اهل الحصن و الحصن مغلق و یاتی الجبال فی

شماریخها العلی

(به یقین هیچ فرد مقتدری نمی‌تواند از چنگال مرگ رهایی یابد همانطور که مردمان عاد [با آن قدرت و هیبت] هیچ مفر و گریزگاهی را نیافتند تا در پناه آن از شر مرگ نجات یابند. اگر مردم خود را در دژهای بلند و مستحکم پنهان نمایند باز مرگ از آن دیوارهایی که بسان کوه‌های مرتفع هستند عبور می‌کند و به جان آن مردمان دست می‌یازد). البدایة و النهایة (۱۹۲/۷). چون قاتلان پیکر نیمه جان عثمان را احاطه کردند، همسرش، نائله دختر فرافصه بر آنان فریاد زد که شما مردی را می‌کشید که نیمه‌های شب، تمام قرآن را در یک رکعت نماز تلاوت می‌کرد (طبقات ابن سعد (۷۶/۳))؛ آن‌گاه خود را بر جسم شوهر انداخت تا از او دفاع کند اما سودان بن حمران سکونی، شمشیر را بر آن زن بی‌دفاع فرود آورد و انگشتان دستش را قطع کرد. تاریخ الطبری (۴۰۶/۵).

نجیح، از غلامان عثمان، با دیدن این اوضاع، شتابان خود را به سودان رسانید و با ضربه‌ای محکم آن ابلیس را به هلاک رسانید؛ قتیبه بن فلان سکونی از قاتلان حاضر در آن صحنه، به دفاع از سودان شتافت و نجیح را به شهادت رساند، آن‌گاه صبیح، غلام دیگر عثمان، شمشیری برداشت و قتیبه، آن ناپاک نابکار را از پای در آورد، چون عثمان به شهادت رسید، قاتلان فریاد می‌زدند: حال که خون او بر ما حلال است پس اموال او را نیز بر خود حلال می‌دانیم، به این ترتیب، آن ناجوانمردان دست به غارت و چپاول اموال منزل عثمان زدند و همه چیز حتی لباس‌ها و زیورآلات زنان را نیز به یغما بردند. گویند مردی بنام کلثوم تجیبی به نائله، همسر عثمان رضی الله عنه حمله کرد و چون او را از تن در آورد سخنان زشت و رکیکی را به او گفت که از آن نفس هوسران و لجام گسیخته او سرچشمه می‌گرفت، صبیح، غلام عثمان، با دیدن این صحنه، خود را به نائله رسانید و در دفاع از آن زن، کلثوم ناپاک را به قتل رساند (تاریخ الطبری ۴۰۷/۵)). از آن طرف، یکی دیگر از سبئیان، چون غارتگران اموال خانه عثمان را چپاول کردند، فریاد زدند: حال نوبت گرفتن سهم خود از بیت المال است، پس قبل از این‌که دیگران بدان دست یابند به آن‌جا روید و همه اموال آن را تصاحب کنید، نگهبانان بیت‌المال نیز که داد و فریاد آن یاغیان را شنیدند گفتند که این مردمان جز مال دنیا به چیز دیگری نمی‌اندیشند پس جان خود را بردارید و خویشتن را از دست این خونخواران نجات دهید. سبئیان دنیاپرست چون به بیت‌المال رسیدند دیدند که تنها دو جوال غذا در آن‌جا وجود دارد اما باز از آن

نیز صرف نظر نکردند و هر آنچه را که در آنجا بود چپاول کردند. (تاریخ الطبری ۴۰۷/۵).

و به این ترتیب سبئیان منحرف و گمراه به هدف شوم خود که همانا کشتن امیر مؤمنان بود دست یافتند؛ دیگر همراهان آنان که چنین فرجامی را متصور نمی شدند و گمان نمی بردند که آلت دست آن یاغیان خونریز قرار بگیرند قتل عثمان را محکوم کردند و خود را از این ماجرا مبرا دانستند .



داستان مردی از سعودی (از فقری تا میلیونر شدن)

مزرعه است در سعودی به اسم مزرعه راجحی در شهر بریده از استان قصیم ؛ مزرعه شامل (۲۰۰۰۰۰۰) دویست هزار نخل خرماست. تمام مزرعه وقف فی سبیل الله می باشد که در آمدش برای موسسه خیریه حرمین شریفین (یعنی مسجد الحرام در مکه مکرمه و مسجد النبى در مدینه منوره) برای افطار روزه داران در ماه مبارک رمضان صرف می شود و از جمله بزرگترین وقف های فی سبیل الله در جهان می باشد!.

صاحب این مزرعه بزرگ میلیاردر سعودی سلیمان راجحی می گوید:

(من در خانواده فقیری زندگی می کردم، یک روز معلم مان از همه دانش آموزان خواست یک ریال سعودی برای شرکت کردن در اردو بیاوریم وقتی که دیدم خانواده ام یک ریال ندارند که من بدهند خیلی گریه کردم)...

یک روز قبل از رفتن دانش آموزان به اردو سر کلاس بودم معلم مان که فلسطینی بود از من سوالی کرد من توانستم جواب درست را بدهم، معلم به من یک ریال

جایزه داد و همه براتم دست زدند... بلافاصله برای رفتن به اردو اقدام کردم و گریه ام تبدیل شد به خوشحالی.. روزها گذشت و بعد از سالها که فارغ التحصیل شدم.. و شروع به کار کردن کردم.. معلم فلسطینی ام یادم آمد که به من یک ریال داده بود ...

و مشکل بزرگی را از شانم برطرف کرد، بدون اینکه کسی از اطرافیانم متوجه شود.. تصمیم گرفتم دنبال همان معلم بگردم و از حال و احوالش جويا شوم .. تا اینکه توانستم با او ملاقات کنم وقتی دیدمش بیکار بود و وضع اقتصادی نابسامانی داشت و قصد برگشتن به کشورش را داشت... بعد از اینکه خودم را معرفی کردم به او گفتم؛ ای استاد گرامی تو چند سال است که روی من یک قرض بزرگی داری.... با تعجب گفت من از کسی قرض ندارم... به او گفتم آیا دانش آموزی که یک ریال به او داده بودی را یادت هست.. بعد از اینکه فکر کرد یادش آمد با لبخند گفت: بله ... بله... تو آمدی که یک ریال مرا برگردانی؟!....!

او را سوار ماشین کردم و جلوی یک ویلایی زیبا ایستادم و پیاده شدم و به او گفتم استاد عزیزم این همان قرضی است که از من داشتی با این ماشین و تمام ما یحتاج زندگیت ..

با تعجب معلم به من نگرست و حیرت زده گفت.. این خیلی زیاد است .. به او گفتم شاید باورت نشود خوشحالی من با یک ریال تو خیلی بیشتر بود از خوشحالی تو به این ویلا و ماشین.. این خوشحالی به یاد ماندنی را هیچ وقت فراموش نمی کنم ...

میلیارد سلیمان راجحی در ادامه حکایتش گفت:

(تامی توانی دلها را شاد و مشکلات را آسان کن و جزایش را از الله بخواه)
 برای یاد آوری : موسسه رکوردهای جهانی گینس، این وقف را به عنوان بزرگترین وقف خیری بر روی کره زمین ثبت کرده است. بزرگترین مزرعه درخت خرماى جهان با دویست هزار (۲۰۰.۰۰۰) نخل خرما. مزرعه راجحی در منطقه قصیم عربستان سعودی.

چه زیباست، ما نیز برای آخرتمان در فکر صدقه جاریه ای باشیم..
 و چه زیباست که برای رفتگانمان نیز صدقه جاریه ای به یادشان بر پا کنیم...



داستان اصحاب یکه فتح و شکوفایی اسلام را ندیدند اما خون های زیبای خویش را ریختن.

سمیه و یاسر رضی الله عنهما فتح و شکوفایی اسلام را ندیدند حتی هجرت به مدینه هم نکردند و در همان اول راه جانشان را نثار این دین کردند

مصعب و اسامه و زید و جعفرین ابی طالب رضی الله عنهم در رکاب رسول الله جان دادند و فتح فارس و قدس و مصر را ندیدند.

در جنگ با مرتدان صدها صحابه حافظ قرآن در رکاب ابی بکر صدیق جهاد کردن و شهیدشدن - آنها هم آن فتح و شکوفایی و در هم نوردیدن امپراطوریهای بزرگ را ندیدند. هیچکدام از آنها غنائم روم و طاق کسرا را ندیدند

آنها شروع کردند ادامه دادند و به آخر نرسیده جان خود را هدیه دادند... یا عباد الله - ای ایمانداران امروز که از هرسوغم و اندوه و مصیبت سوی امت روانه شده. اگر خواهران و برادران زیادی که دیروز بینمان بودن و امروز نیستند. اگر ارتشهای دنیا اعم از صلیب و یهود و مشرکان و روافض و این امت را محاصره کرده اند مبادا تو را سست کند. قدمهایت را مقتدرانه تر بردار. آنها شروع کننده بودند... آنها اول راه بهشت را برای خود خریدند ما باید با عزمی جزم تر ادامه دهیم

قسم به الله ایمان دارم - به وعده الله ایمان دارم - خلافتی بزرگ و باشکوه انتظار ما را میکشد میبینم از همین الان...

وقتی یهودیان از ترس کشته شدن پشت سنگ و درختان پنهان میشوند غوطه شرقی را میبینم وقتی کمینگاهمان خواهد بود و ارتش صلیب را در هم میکوبیم. قلعه های سرخ اندلس را میبینم!

بیت المقدس را میبینم وقتی با اقتدار در آن نماز جماعت برپا میکنیم!

نصرت و پیروزی را میبینم!

این راه من است... اگرچه وسط راه به من سختی برسد اما پایان آن تنها و تنها، فتح و پیروزی ماست اگر آنها مجهزترین ارتش و سلاح ها را دارند پس ما الله را داریم.

تکه تکه ام کنید. گردنم را بزنید.

غرقم کنید - من از این مصیبتها هیچ ترسی ندارم - مرا بکشید و از زندگی سلیم کنید - واز آن آرزوهای پاکم محروم کنید... عاقبت در برابر اراده الله باید زانو بزنید.



داستانی از امام ندوی رحمه الله

یکی از علما می گوید: به یاد دارم امام ندوی رحمه الله را، در قطر ملاقات نمودم، ایشان از مشکلات مالی ندوه العلماء برآمان گفتند ؛

بعضی از دوستان به وی پیشنهاد کردند در این مورد با تجار و شیوخ ملاقاتی را ترتیب می دهند و اوضاع را برایشان بیان می کنند تا ایشان بتوانند از تجار برای ندوه العلماء کمک مالی دریافت کنند

امام ندوی گفتند: نمی توانم چنین کاری را انجام دهم!

علت را از ایشان پرسیدم فرمودند: این قوم بیمار هستند و بیماریشان حب دنیا است، و ما خود را طیب آنها میدانیم، پس طبیعی که دست خویش را به طرف بیمارش دراز کند (یعنی چیزی از دنیا را از آنان بخواهد) چطور او را معالجه کند؟ گفتیم شما این کمک را برای خودتان نمی خواهید بلکه برای منطقه و اساتید و طلاب و... می خواهید

فرمودند: زمانیکه که از آنها (تجار) درخواست کمک مالی می کنید ایشان تمایزی بین اینکه این کمک را برای خودتان می خواهید یا دیگران قایل نیستند.

ملاقات ما با امام در ماه رمضان بود، بنابراین از وی تقاضا نمودم تا دهه ی آخر این ماه را پیشمان بماند، امام ندوی فرمودند: در دهه آخر برنامه هایی دارم و

دوست ندارم آنها را از دست بدهم و این فرصتی است که با پروردگار خویش خلوتی داشته باشم.

یقین نمودم که این شخصیت معنوی با پروردگارش ارتباطی خاصی دارد که هیچ چیزی مانع آن نمی شود و ما سعی میکنیم تا ایشان رحمه الله را، الگوی خویش قرار دهیم اما نمی توانیم. | برگرفته از کتاب الشیخ ابوالحسن الندوی کما عرفته.



داستان چوپان و ثروتمند

مردی ساده چوپان شخصی ثروتمندی بود و هر روز در مقابل چوپانی اش پنج درهم از او دریافت می کرد.

یک روز صاحب گوسفندان به چوپانش گفت :

می خواهم گوسفنداتم را بفروشم چون می خواهم به مسافرت بروم و نیازی به نگهداری گوسفند و چوپان ندارم و می خواهم مزدت را نیز بپردازم.

پول زیادی به چوپان داد اما چوپان آن را نپذیرفت و مزد اندک خویش را که هر روز در مقابل چوپانی اش دریافت می کرد و باور داشت که مزد واقعی کارش است، ترجیح داد .

چوپان در مقابل حیرت زدگی صاحب گوسفندان، مزد اندک خویش را که پنج درهم بود دریافت کرد و به سوی خانه اش رفت .

چوپان بعد از آن روز که بی کار شده بود، دنبال کار می گشت اما شغلی پیدا نکرد ولی پول اندک چوپانی اش را نگه داشت و خرج نکرد به امید اینکه روزی به کارش آید.

در آن روستا که چوپان زندگی می کرد .
 مرد تاجری بود که مردم پولشان را به او می دادند تا به همراه کاروان تجارتي خویش
 کالای مورد نیاز آنها را برایشان خریداری کند .
 هنگامی که وعده سفرش فرا رسید ، مردم مثل همیشه پیش او رفتند و هر کس
 مقداری پول به او داد و کالای مورد نیاز خویش را از او طلب کرد .
 چوپان هم به این فکر افتاد که پنج درهمش را به او بدهد تا برایش چیز سودمندی
 خرید کند

لذا او نیز به همراه کسانی که نزد تاجر رفته بودند، رفت .
 هنگامی که مردم از نزد تاجر رفتند ، چوپان پنج درهم خویش را به او داد .
 تاجر او را مسخره کرد و خنده کنان به او گفت :
 با پنج درهم چه چیزی می توان خرید؟
 چوپان گفت :

آن را با خودت ببر هر چیز پنج درهمی دیدی برلم خرید کن .
 تاجر از کار او تعجب کرد و گفت :
 من به نزد تاجران بزرگی می روم و آنان هیچ چیزی را به پنج درهم نمی فروشند؛
 آنان چیزهای گران قیمت می فروشند .
 اما چوپان بسیار اصرار کرد و در پی اصرار وی تاجر خواسته اش را پذیرفت .
 تاجر برای انجام تجارتش به مقصدی که داشت رسید و مطابق خواسته ی هر یک
 از کسانی که پولی به او داده بودند ما یحتاج آنان را خریداری کرد .

هنگام برگشت که مشغول بررسی حساب و کتابش بود ، بجز پنج درهم چوپان چیزی باقی نمانده بود و بجز یک گربه ی چاق چیز دیگری که پنج درهم ارزش داشته باشد نیافت که برای آن چوپان خریداری کند .

صاحب آن گربه می خواست آن را بفروشد تا از شرش رها شود ، تاجر آن را بحساب چوپان خرید و به سوی شهرش بر می گشت.

در مسیر بازگشت از میان روستایی گذشت ، خواست مقداری در آن روستا استراحت کند ، هنگامی که داخل روستا شد ، مردم روستا گربه را دیدند و از تاجر خواستند که آن گربه را به آنان بفروشد .

تاجر از اصرار مردم روستا برای خریدن گربه از وی حیرت زده شد .
از آنان پرسید :

دلیل اصرارتان برای خریدن این گربه چیست؟
مردم روستا گفتند :

ما از دست موشهایی که همه زراعتهای ما را می خورند مورد فشار قرار گرفته ایم که چیزی برای ما باقی نمی گزارند.

و مدتی طولانی است که به دنبال یک گربه هستیم تا برای از بین برن موشها ما را کمک کند .

آنان برای خریدن آن گربه از تاجر به مقدار وزن آن طلا اعلام آمادگی کردند .
هنگامی که تاجر از تصمیم آنان اطمینان حاصل کرد، با خواسته آنان موافقت کرد که گربه را به مقدار وزن آن طلا بفروشد .

چنین شد و تاجر به شهر خویش برگشت ، مردم به استقبالش رفتند و تاجر امانت هر کسی را به صاحبش داد تا اینکه نوبت چوپان رسید.

تاجر با او تنها شد و او را به الله قسم داد تا راز آن پنج درهم را به او بگوید که آن را از کجا بدست آورده است؟

چوپان از پرسش های تاجر تعجب کرد اما داستان را بطور کامل برایش تعریف نمود .

تاجر شروع به بوسیدن چوپان کرد در حالی که گریه می کرد و می گفت :الله در عوض بهتر از آن را به تو داد چرا که تو به روزی حلال راضی بودی و به بیشتر از آن رضایت ندادی .

در اینجا بود که تاجر داستان را برایش تعریف کرد و آن طلاها را به او داد.



اسلام آوردن جمعی از منتخبین و سپری کردن زحمات در این راه..

● سیدنا حمزه رضی الله عنه: شکنجه های کفار سبب شد تا سیدنا حمزه رضی الله عنه ایمان بیاورد و از غیرتمندترین مسلمانان قرار گرفت. سختترین شان در برابر دشمن بود تا جائیکه به اسدالله شیر الله لقب یافت .

● سیدنا بلال رضی الله عنه :ایشان غلام امیه بن خلف بودند. چون بلال ایمان آورد امیه طنابی در گردن او انداخته و به کودکان می داد تا بکشند. همچنین او را در گرمای شدید ظهر به سنگستان که گوشت بر آن پخته می شد می برد و بر سینه

او سنگ بزرگی می گذاشت تا از دین برگردد. اما سیدنا بلال همچنان احد احد می گفت..

● حمامه مادر بلال ، عامر بن فهیره ، ابو فکیهه ، ام عبیس نیز از دیگر کسانی بودند که ایمان آوردند و بسیار شکنجه می شدند. ابوبکر همه اینها را خریداری کرده و آزاد کرد و الله تعالی در آیات آخر سوره والیل اذا یغشی او را ستود و فرمود: ولسوف یرضی به زودی ابوبکر چنان به او نعمت و پاداش عطا شود که خوشنود و راضی گردد..

● زبیره : از دیگر کسانی بود که اسلام آورده و مورد شکنجه قرار می گرفت تا جایکه بینایی اش را از دست داده بود.

● خانواده یاسر عمار وسمیه : از دیگر کسانی بودند که اسلام آورده و بشدت تحت شکنجه قرار گرفته بودند و با آتش شکنجه می شدند. پیامبر صلی الله علیه وسلم روزی بر آنها گذشت فرمود : صبر کنید ای آل یاسر، که وعدگاه شما بهشت است.

سمیه نیز تحت شکنجه ها با نیزه ای که ابوجهل زد شهید شد و اولین شهید در اسلام قرار گرفت.

● خباب بن الارت: ایشان قبل از اسلام اسیر شده و زنی به نام ام انمار او را خریداری کرده بود. وقتی مسلمان شد صاحبش او را با آتش شکنجه می داد و آهن سرخ شده بر پشت او می گذاشت تا به کفر برگردد. اما این شکنجه های سخت بر ایمان او می افزود..رضی الله عنهم و رضو عنه.



داستان خاموش کردن چراغ بخاطر مهمان

یک صحابی رضی الله عنه در خدمت رسول الله حاضر شده و از وضع گرسنگی و پریشانی خود، پیامبر صلی الله علیه و سلم را اطلاع داد، پیامبر صلی الله علیه و سلم قاصدی به خانه های خود فرستادند، اما در آنجا خوراکی موجود نبود، پس از آن، پیامبر صلی الله علیه و سلم خطاب به اصحاب فرمودند: آیا کسی هست مهمانی یک شب این شخص را قبول کند؟

یک صحابی انصاری رضی الله عنه عرض کرد: یا رسول الله! من قبول میکنم. سپس او را به خانه برد و به همسرش گفت: این مهمان پیامبر صلی الله علیه و سلم است هر اندازه می توانی در اکرام و پذیرای اش کوتاهی مکن و هیچ چیزی را پوشیده نگذار؛ همسرش گفت: به الله قسم فقط کمی غذا که برای بچه ها گذاشتم، وجود دارد و چیز دیگری درخانه نیست.

صحابی رضی الله عنه فرمود: بچه هارا سرگرم کرده ، بخوابان؛ هرگاه بچه ها بخواب رفتند غذا را پیش مهمان گذاشته، با او می نشینیم و تو به بهانه درست کردن چراغ بلند شو و آن را خاموش من، همسرش همین کارا کرد بطوری که مهمان به تنهایی آن غذا را خورد و زن و شوهر و بچه ها آن شب را در گرسنگی گذراندند. در باره همین ماجرا آیه {والذین تبوءوا الدار والایمان من قبلهم یحبون من هاجر الیهم ولا یجدون فی صدورهم حاجة مما اوتوا ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة ومن یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون}

و برای کسانی است که در این سرا سرزمین مدینه و در سرای ایمان پیش از مهاجران مسکن گزیدند و کسانی را که به سویشان هجرت کنند دوست

می دارند، و در دل خود نیازی به آنچه به مهاجران داده شده احساس نمی کنند و آنها را بر خود مقدم می دارند هر چند خودشان بسیار نیازمند باشند؛ کسانی که از بخل و حرص نفس خویش باز داشته شده اند رستگارانند! /سوره مبارکه حشر ایه ۹/ نازل شد.

اینگونه وقایع در مورد صحابه بسیار پیش آمده است چنانکه وقایع دیگری نیز از این قبیل موجود است . | منبع: حکایات صحابه باب یازدهم شور و احساسات دینی در کودکان صفحه ۸۹ .



داستان مرد منافق و داشتن همسر مومن

مردی منافق بود، زنی داشت که همیشه بسم الله میگفت و مرد از گفتن این جمله بسیار غضبناک میشد و سعی داشت که این جمله را از یاد زنش ببرد. روزی مرد کیسه زری به زن داد تا آن را نزد خود نگه دارد زن آن را گرفت و با گفتن بسم الله در پارچه‌ی پیچید و در جایی پنهان کرد. شوهرش مخفیانه آن کیسه را دزدید و از شدت عصبانیت آن را به دریا انداخت. نزدیک عصر به خانه برگشت که در کمال ناباوری دید که کیسه‌ی زر خیس شده در دستان زنش است.

قضیه را از زنش پرسید که چرا کیسه‌ی زر خیس است. و زن جواب داد گفت: امروز کیسه‌ی زر گم شده بود من هم خیلی نگران بودم ولی نمیدانستم چه کار کنم بسم الله الرحمن الرحیم گفتم و رفتم تا چیزی برای شام بخرم در راه دو ماهی خریدم و بعد از این که با گفتن بسم الله شکم ماهی ها را پاره کردم دیدم که

کیسه‌ی زر در شکم یکی از آنهاست. مرد که متحول شده بود از رفتار خود پشیمان گشت و شکر الله را به جای آورد و یکی از متقین و مؤمنین شد.



داستان شهادت سعید بن جبیر بدست حجاج ظالم..

سعید بن جبیر تابعی بزرگوار در زمان شخصی ظالم و مستبد به اسم حجاج بن یوسف زندگی می کرد ، سعید بن جبیر در مقابل ظلم و ستم حجاج می جنگید ، تا اینکه او را دستگیر کردند تا او را بکشند ؛ حجاج با تمسخر و استهزا از او پرسید؟! :

حجاج: اسمت چیست؟! •

سعید: نامم سعید بن جبیر است. •

حجاج: بلکه توشقی بن کسیر (یعنی بدبخت بن شکسته) هستی؟! •

سعید در جواب گفت: مادرم به اسم من آگاه تر است هنگامیکه این نام را بر من نهاده! •

حجاج با خشم گفت: تو و مادرت بد بخت هستید. •

سعید گفت: هرکس اهل جهنم است بدبخت میشود ، آیا از غیب باخبری؟! •

حجاج در جواب گفت: دنیای تو را به جهنمی شعلور تبدیل می کنم. •

سعید گفت: قسم به الله اگر می دانستم که این کار به دست توست ترا الله می گرفتم و عبادت می کردم! •

حجاج گفت: چرا از من فرار کردی؟! •

سعید فرمود: {فررت منکم لما خفتکم} (شعرا/۲۱) (وقتی از شما ترسیدم فرار کردم). •

- حجاج به او گفت: روش کشتنت را انتخاب کن.
- سعید گفت: تو آنرا برای خود انتخاب کن ، چون به هر شیوه که من را بکشی الله تو را به همان شیوه می کشد.
- حجاج گفت: من ترا طوری می کشم که تا به حال کسی را چنین نکشته ام وبعد از تو هم نخواهم کشت!
- سعید گفت: پس تو دنیايم را خراب می کنی ومن آخرت را خراب میکنم! حجاج از این بیشتر ثبات این مرد بزرگ را طاقت نیاورد ، نگهبانان را صدا زد وگفت: سعید را ببرید و بکشید!
- سعید بن جبیر می خندد و همراه قاتل میرود ، حجاج خشمگینانه او را صدا میزند چرا می خندی؟! حجاج بن جبیر می گوید: از جرأت تو بر الله واز حلم وبردباری الله بر تو می خندم!
- حجاج بسیار خشمگین شد و به نگهبانانش گفت: گردنش را بزنید!
- سعید گفت: صورتم را بطرف قبله نمايید ، بعدا آن شمشیر را به حلقوم او گذاشتند ، اوگفت: ﴿إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ﴾ (انعام/۷۹) (یعنی: من پاکدینانه روی خویش را به سوی کسی می نهم که آسمانها وزمین را آفریده است واز من از مشرکین نیستم).
- حجاج گفت: صورت او را از قبله بگردانید!

سعید گفت: { وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ } (یعنی: مشرق و مغرب از آن الله است به هر طرف رو کنید به سوی الله است.)

حجاج گفت: صورتش را بر زمین بزنید!

سعید گفت: { مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى } (یعنی: شما را از آن آفریدم و شما را در آن باز خواهیم گرداند و بار دیگر شما را از آن بیرون خواهیم آورد.)

حجاج فریاد زد: اورا بکشید ، چقدر زبانت بر قرآن مسلط شده است ای سعید بن جبیر!!

سعید گفت: «اشهدوا ان لا اله الا الله وان محمدا رسول الله» جانم را از من بگیری حجاج تا به وسیله ی آن ترا در روز قیامت ملاقات کنم.

سپس دعا کرد: بار الهی بعد از من اورا بالای دیگر کسی مسلط نکن.

سعید بن جبیر شهید شد ، از همه عجیب تر اینکه حجاج هر شب داد و فریاد می کشید: مرا به سعید بن جبیر چه کار! هرگاه میخواهم بخوابم پاهایم را می گیرد! بعد از ۱۵ روز حجاج می میرد و بر هیچ کس بعد از سعید بن جبیر مسلط نگردید. | کلام من القلب صفحه ۱۹۱.

سبحان الله | همین دعای سعید بن جبیر را ما نیز می کنیم که | الهی امریکا را بعد از ما بالای دیگران مسلط نکن.



شعار پیامبر اسلام در جنگ هایش

رسول الله صلی الله علیه وسلم در هر جنگی یک شعار مخصوص را انتخاب مینمود تا بر پرچم ها نوشته شود و سبب تقویت اراده ی صحابه گردد تا هنگامیکه همت های آنها سست می شود یک ترغیب و تشویقی باشد برای آنها و در قلبشان بماند و ثابت قدم و استوار باقی بمانند.

● شعار غزوه بدر: «احدٌ ، احدٌ» بود.

● شعار شان در غزوه احد: «دینک دینک ، لحمک دمک» (دینت، دینت گوشتت و خونت) بود.

● شعار شان در غزوه خندق: «یا منصور: امت امت» (ای نصرت داده شده! بمیر ، بمیر) | کلام من القلب صفحه ۱۹۱.



داستان مار گزیدن ابوبکر رضی الله عنه

عمر رضی الله می گوید: دوست دارم که تمام عمرم مانند یک روز از روزهای ابوبکر و یک شب از شبهای ابوبکر باشد ، هرچه شب ابوبکر: وقتی که ابوبکر همراهی پیامبر اسلام بطرف غار رفتن ، و آنجا رسیدند ؛ ابوبکر به پیامبر گفت: قسم به الله ، من ترا اول به داخل شدن نمی گذارم تا اینکه اول خودم داخل شوم اگر در غار کدام چیز ضرر رسان باشد به من ضرر برساند نه به تو ! داخل غار شد ؛ دید که در غار چند سوراخی وجود دارد ، کالای خود را چند تقسیم پاره کرد در هر غار آنها را نهاد تا غار ها پت شوند اما برای دو سوراخ کالا نباید و آن دو سوراخ پت کرده نشد ، ابوبکر در غار خواب نمود و هر دو پای خود را در سوراخ

هایکه باز مانده بودند نهاد ، و سپس پیامبر اسلام را گفت: داخل شو در غار ، رسول الله صلی الله علیه وسلم در غار داخل شد و نهاد سر خود را در سینه ابوبکر و خواب نمود ، ناگهان ابوبکر رضی الله عنه از آن سوراخ یکه پایش را نهاده بود مار گزید ، ولی خود را حرکت نداد که پیامبر از خواب بیدار نشود ، اما آب دیده (آب چشم) ابوبکر بالای روی رسول الله صلی الله علیه وسلم ریخت ، رسول الله بیدار شد و برای ابوبکر گفت: چه شده ای ابوبکر؟! ، ابوبکر گفت: من را مار گزید ای پیامبر- پدر و مادرم فدایت- پس رسول الله صلی الله علیه وسلم در جای گزیدگی مار آب دهن خود را انداخت و همانجا درد مار گزیدگی رفت (اما سبب مرگ ابوبکر همین مار گزیدگی بود). | مشکوة المصابیح شماره حدیث/۶۰۲۵.



داستان به دار آویختن خیب رضی الله عنه

رسول الله صلی الله علیه وسلم خیب رضی الله عنه را با عده ی از اصحاب پس از گرفتن عهدهی بر داشتن امنیت ، به سوی گروهی از کفار فرستاده بود تا آنها را به سوی اسلام دعوت دهد ، اما کفار خیانت کردند و صحابه را شهید کردند و خیب را اسیر کردند و او را به مشرکین مکه فروختند ، خیب در غزه ی بدر یکی از خویشاوندان آنها کشته بود.

خیب را دستگیر نموده و به تنعیم- محل میقات اهل مکه که برای عمره احرام می بستند- بردند و او را بر نخلی به صلیب کشیدند تا بکشند ، ابوسفیان دستور داد که مکان های حساس بدنش را هدف نگیرند بلکه اول به دست و پاهای او بزنند تا با شکنجه و عذاب بمیرد.

قبل از اینکه کفار قریش شروع به تیر اندازی نمایند ، ابوسفیان نزدیکش رفت وگفت: ترا به الله قسم میدهم ای خبیث! آیا دوست داری که محمد صلی الله علیه وسلم به جای تو می بود و تو با خانواده ات زندگی راحتی داشته باشی. گفت: نخیر قسم به الله! من دوست ندارم که در خانه راحت باشم و دریای رسول الله خاری فرو رود ، حال چگونه دوست دارم به جای من می بود؟!

ابوسفیان دستهای خود را بر گرداند وگفت: من تا به حال کسی را ندیدم که مثل یاران محمد او را دوست داشته باشند!.

ابوسفیان از او پرسید: آیا قبل از مرگ درخواستی داری؟! گفت: بله! میخواهم دو رکعت نماز بخوانم ، ابوسفیان گفت: ترا رها میکنم تا نماز بخوانی- خبیث اولین کسی بود که نماز قبل از مرگ را رایج کرد-.

او دو رکعت کوتاه خواند وگفت: اگر گمان نمی کردید که از ترس مرگ نماز را طولانی می کنم ، این کار را می کردم بعد از آن شعری را سرود که دلالت بر نهایت ثبات او بر دین در لحظات آخر عمرش می کند:

ولست ابالی حین اقتل مسلما

علی ای جنب کان فی الله مصرعی

وذلک فی ذات الاله وان یشأ

یبارک فی اوصال شلو ممزع

(یعنی: وقتی مسلمان کشته میشوم ، پروایی ندارم که به کدام طرف می افتم. زیرا این کار برای رضای الله ست و اگر الله بخوهد به تمام اعضای قطع شده من برکت می دهد). | کلام من القلب صفحه ۲۰۹.



داستان ای پیامبر پدرم می میرد و برایم میگوی بشارت باد؟!!

هنگامیکه عبدالله بن حرام ، پدر سیدنا جابر بن عبدالله ، به شهادت می رسد و فرزندش درکنار او گریه می کرد ، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرزندش را صدا میزند و به او می گوید: «ای جابر! بشارت بده!» ای رسول الله! پدرم می میرد درحالیکه نه دختر در خانه گذاشته و شما می فرمایید: بشارت بده!

پیامبر صلی الله علیه وسلم برای جابر گفت: ای جابر! بشارت بده ، زیرا الله متعال با هیچ غیر از پدرت بدون پرده (رو در رو) صحبت نکرده است و پدرت را زنده کرد و بدون پرده (رو در رو) با او صحبت نمود و به او گفت: هرچه میخواهی بخواه تا به تو دهم | سنن الترمذی شماره حدیث ۳۰۱۰.



ای عدی! ایمان بیاور تا در امنیت بمانی!

روزی عدی بن حاتم طایی آمد. او شخصی بسیار ثروتمند مشهور و بااصل و نسب و از اشراف زادگان عرب بود ، پدرش حاتم طایی آن بخشنده معروف است ، او نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم می آید ، رسول الله صلی الله علیه وسلم او را به خانه ی ساده اش می برد و او را بر روی پوستی می نشاند و خود بر روی زمین می نشیند. حال به گفتگوی رسول الله صلی الله علیه وسلم توجه! کن.

پیامبر صلی الله علیه وسلم با سه کلمه کاری میکند که او اسلام می آورد. شخصی که از رسول الله صلی الله علیه وسلم و دینش متنفر بود در یک دقیقه ایمان می آورد ، سه کلمه ی امید وار کننده.

رسول الله صلی الله علیه وسلم به او میفرماید: ای عدی! اسلام بیاور تا در امنیت باشی! می بینم که چیزی تو را از اسلام باز نمی دارد مگر فقیر وضعفی است که تو در افراد پیرامون من میبینی ، تو این مردم را می بینی که علیه ما باهم جمع شده اند.

عدی بن حاتم سکوت میکند. بله ، همین چیزها او را از اسلام باز می دارد ، رسول الله فرمود: آیا به حیره رفته ای؟! [حیره: نام یکی از بزرگترین ممالک تابع فارس بود که به هیچ کس گمان نمی کرد که ممکن است شکست بخورد و از صحنه ی هستی پاک گردد!].

عدی جواب داد: تا به حال به آن جا نرفته ام ، اما میدانم کجاست.

رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای عدی! قسم به الله ؛ زمانی فرا میرسد که زن بدون همراه در امنیت کامل از حیره برای طواف به مکه می آید- بدون این که کسی همراهش باشد- و از هیچ چیزی جز الله نمی ترسد- در امنیت تمام و با اطمینان خاطر- و گنجینه های کسری بین هرمز را برای ما فتح خواهد شد!

عدی با تعجب می گوید: کسری بن هرمز؟!

فرمود بله- کسری بن هرمز - کسری بن هرمز- کسری بن هرمز- و به حدی مال و ثروت سرازیر می شود که شخص غمگین میشود که چه کسی صدقه اش را قبول میکند!.

عدی می گوید: این سخن من را تکان داد ، صادقانه من را تکان داد .

عدی اسلام آورد ، به امیدی که آن راستگوی امین ، آن مبلغ پروردگار صلی الله علیه وسلم در وجودش کاشت. عدی گفت: قسم به الله که من این دو را به

چشمان خود دیدم: زن بدون همراه با امنیت کامل برای طواف خانه الله می‌رود و خودم در اولین سپاهی بودم که بر گنجینه های کسری بن هرمز حمله برد و به الله قسم سومین سخنش هم محقق خواهد شد همان گونه که رسول الله صلی الله علیه وسلم وعده داده بود (در خلافت عمر پسر عبدالعزیز) | مسند امام احمد جلد ۴ صفحه ۳۷۹.



از شهرش رانده می شود ، ولی امید دارد!

روزی که رسول الله صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه به سوی مدینه هجرت کردند ، قریش اعلان کرد هر کس محمد صلی الله علیه وسلم و دوستش را دستگیر کند جایزه اش صد شتر خواهد بود. سراقه بن مالک که جنگجوی شجاع بود به امید به دست آوردن جایزه ، به راه افتاد.

به آن دو مهاجر می رسد و به آنها نزدیک میشود . خواست تیری به سوی شان پرتاب کند ، ابوبکر رضی الله عنه هراسان است . ای رسول الله! سراقه به ما رسید ، او سراقه است! جنگجوی که تیرش به خطا نرود.

رسول الله صلی الله علیه وسلم با اطمینان کامل میفرماید: الهی هرچی میخواهی و هر طور که میخواهی مرا از آنان خلاص کن که تو بر هرچی میخواهی توانائی ، سراقه به زمین می افتد!

سراقه دوباره بر اسبش سواره شده و به پیامبر و دوستش نزدیک می شود ، دوباره اسبش او را به زمین می اندازد.

بار دیگر بر اسب سوار می شود و برای سومین بار می افتد! سراقه می گوید: یقین کردم که این مرد دست نیافتنی است (من نمیتوانم او را دستگیر کنم یا آزاری به او برسانم) پس گفتم: ای محمد! چیزی به من بده (چون در صورت دستگیری آنان منتظر جائزه ی بزرگ بود).

رسول الله میفرماید: دستبندهای کسری را به تو وعده می دهم!

سراقه گفت: کدام کسری؟! کسری پادشاه فارس؟!!

رسول الله صلی الله علیه وسلم با اطمینان کامل به پروردگارش فرمود: بله! کسری پادشاه فارسین!.

سراقه گفت: من او را تصدیق نمودم.

رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای ابوبکر! آنرا برایش بنویس.

روزگار می گذرد و پیامبر به رفیق اعلی پیوست و بعد از او ابوبکر رضی الله عنه خلیفه میشود سپس از دنیا میرود ، بعد عمر رضی الله عنه می آید اسلام پیروز میشود شهر مداین پایتخت ایران فتح میشود، گنج های کسری گرفته میشود و دستبندهای کسری به مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم آورده میشود، عمر پسر خطاب تمام مردم را در مسجد جمع میکند و روی منبر رسول الله صلی الله علیه وسلم می استد و گریه میکند و می گوید:

سراقه بن مالک کجاست؟! سراقه بن مالک کجاست؟! ای سراقه بیا نامه را بده و دستبندهای کسری را بگیر به خاطر آن وعده ای که رسول الله صلی الله علیه وسلم از بیست سال پیش به تو داده بود و تمام مردمی که در مسجد حضور داشتند

به خاطر سخن پیامبر صلی الله علیه وسلم گریه کردند. | کلام من القلب
صفحه ۲۴۷.



نامه ی خالد بن ولید به پادشاه ایران و عکس العمل او..

خالد بن ولید نامه ای رابه کسری پادشاه ایران نوشت و چنین گفت ..
اسلام بیاور تا سالم بمانی والا مردانی رابه سویت روانه میکنم که مرگ را دوست
دارند همانگونه که شما زندگی را(و در روایتی آمده همان گونه مرگ را دوست دارند
که شما شراب را دوست دارید).. زمانیکه کسری نامه راخواند نامه ای به پادشاه
چین نوشت و از او تقاضای کمک و نجات کرد..

پادشاه چین جواب داد: ای کسری من و مردانم توان مقابله با قومی را نداریم که
اگر اراده کنند کوه را جابجا میکنند | مشکاة المصابیح کتاب الجهاد.



آن زمان که بزرگ بودیم....

در دولت عثمانی وقتی کشتیهای عثمانی از جلوی لنگرگاههای اروپایی عبور
میکردند ، کلیساها از بصدای آوردن ناقوسها خودداری میکردند از ترس اینکه
مسلمین پیاده شده و آن شهر را فتح کنند . - آن زمان چه هیبتی داشتیم-.



رفتن زن به تک تک دروازه! (قدرت خلافت عثمانی)

زمان حکومت عثمانی بردرب منازل دونوع کوبنده بود یک کوچک و یک
بزرگ... .

هرزمان کوبنده بزرگتر به صدا در میامد میفهمیدند که مردی پشت درب است پس مرد خانه برای باز کردن درب میرفت و هرزمان کوبنده ی کوچکتر به صدا در میامد میفهمیدند خانمی پشت در است پس خانم خانه برا گشودن درب منزل میرفت...

وهرزمان خانواده ای مریض داشتند بدررب منزل گل قرمزی آویزان میکردند تا مردم بدانند وصدایشان را بلند نکنند...چه بسیار با غیرت بودم.....



داستان شب گردی صلاح الدین که فردایش قدس را فتح کرد!

درشبی که لشکر صلاح الدین ایوبی برای فتح بیت المقدس خود را آماده میکرد... فرمانده بزرگ صلاح الدین ایوبی داشت به خیمه ها سر میزد و بازرسی میکرد..ازاین خیمه صدای نمازخواندن اهلش میامد دیگری اهل خیمه درحال ذکرکردن بودند، آن یکی درحال قرائت قرآن بودند تا اینکه رسیدند به خیمه ای که ساکنینش خواب بودند..

به همراهانش گفت: بخاطر این خیمه شکست میخوریم..(بخاطریکه فردا فتح قدس است واینها به عیوض عبادت و تلاوت قرآن خوابیده اند).

سبحان الله! چه الله ترسی دروجودخودداشتیم...

بله چه بوده ایم و چه شده ایم زمانی که عزت داشتیم خود و اصل خود را فراموش کرده ایم باید دوباره عزت از دست رفته خودرا باز یابیم.

این من و تو هستیم بندگان خاص الله پس از همین دقیقه باید به عهد و پیمان خود وفا کنیم
عزت میراثی است که به ما گذاشته شده است ، یا قبولش می کنیم و عزتمند میشویم و یا با بی عزتی زندگی می کنیم، مردن با عزت بهتر از زندگی ای با ذلت است.



ای امام شافعی! فلانی از شما بدگویی میکند!

فردی نزد امام شافعی رحمه الله آمد و گفت: فلانی از شما بدگویی میکند.
امام شافعی در جوابش فرمود: اگر راست بگویی ، پس تمام و سخن چین هستی ،
و اگر دروغ بگویی پس فاسق هستی! .
آن شخص خجالت کشیده و رفت. | سیرالاعلام.



سلف و ترک شدن نماز جماعت!

محمد بن مبارك میفرمایند: سعید بن زید را میدیدم هنگامی که نماز جماعت را از دست میداد ریشش را میگرفت و گریه میکرد | الحلیة ج ۶ ص ۱۲۶.



صدقه ات را در زندگیت بده!

مردی به عالم بزرگی گفت: من مالی دارم و میخواهم وصیت کنم که فرزندانم پس از مرگم برایم خیرات کنند. شیخ گفت: «اگر وارد یک غار تاریک شوی، آیا چراغ را روبرویت میگیری یا پشت سرت؟»

صدقه و کارهای نیکت را وقتی زنده‌های انجام بده نه از مال وارثانت!.



پیام شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله به دوستانش !!

شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله در زندان اسنکدریه مصر که به سرمیبرد چنین پیامی را به امت مسلمه نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

واما بنعمت ربك فحدث - الایه

و در مقابل نعمت های الله سپاس گزار باش.

قسم به الله ی که بزرگ است و قسم به الله ی که نیست لایق پرستش مگر الله ؛ من (ابن تیمیه) در نعمت هایی هستم که از جانب الله سبحانه و تعالی برام ارزانی شده است ، که ندیدم در تمام عمر خود چنین نعمتی را ، یقینا الله سبحانه و تعالی بازکرده است دروازه های فضل و نعمت و خزانه ی سخاوت اش را و رحمت اش را برای من که چنین نعمتی در خیال و خاطر من نبود ، این چنین نعمت برای کسی داده میشود که الله را بشناسد و توحید او را بی آموزد ، و حقیقت ایمان را درک کرده باشد.... یقینا خوشحالی و وقت خوب و شادمانی در معرفت الله و توحید ان و ایمان به ان است. به قلم ابن تیمیه از زندان اسنکدریه به دوستانش



آیا میدانستید؟! (دانستنی های خیلی جالب و مفید در مورد عمر رضی الله عنه).

• آیا میدانستید عمر فاروق اولین کسی بود که اسیران جنگی را آزاد کرد و حکم آزادی غلامان و کنیزان را در سرتاسر امپراطوری خودش رواج داد؟*

● آیا میدانستید فاروق اعظم اولین کسی بود که به معنای واقعی تساوی حقوق زن و مرد را در حکومتش رواج داد و برای زنان عزت و احترام در جامعه عرب آن زمان بوجود آورد؟*

● آیا میدانستید اولین حکمران عربی که از زنان جامعه خود در رابطه با امور زنان مشاوره میگرفت فاروق اعظم بود؟ (مشاوره درباره فتوی زنان از ام المومنین عایشه)*
 ● آیا میدانستید قلمرو عمر فاروق از قلمرو کوروش کبیر در زمان هخامنشیان هم گسترده تر بود و بر دو قاره آسیا و افریقا تسلط داشت؟*

● آیا میدانستید اولین پادشاهی که هیات وزیران را تشکیل داد به معنای واقعی عمر فاروق بود؟*

● آیا میدانستید عمر از معدود افراد باسواد در زمان قبل از اسلام در بین قریش و عرب بود؟*

● آیا میدانستید اولین ارتش منظم مسلمانان در زمان عمر تشکیل شد و علت اکثر فتوحات زمان عمر ناشی از دوراندیشی و تاکتیک جنگی و روحیه خلل ناپذیر عمر فاروق بود؟*

● آیا میدانستید اولین بیت المال و خزانه مسلمین توسط عمر فاروق تشکیل شد و دیوان سالاری یا همان تشکیلات اداری برای اداره حکومت اسلامی در زمان عمر راه اندازی شد؟*

● آیا میدانستید اولین کسی که قرآن را جمع اوری کرد و اولین کسی که تاریخ هجرت پیامبر را مبدا تاریخ مسلمین قرار داد عمر فاروق بود؟؟*

● آیا میدانستید تنها حاکمی که یک دینار از بیت المال مسلمین برای خودش بر نداشت و برای خرج اهل بیت خودش از دسترنج خودش استفاده میکرد عمر فاروق بود در حالیکه به عنوان خلیفه اختیار تام در استفاده از خزانه و بیت المال داشت؟؟*

● آیا میدانستید اولین کسی که حقوق بشر را در جامعه تحت امرش گسترش داد عمر فاروق بود؟*

● آیا میدانستید در زمان عمر هیچ گونه دزدی و جنایت و قتلی در جامعه مسلمین رخ نداد و هیچ قاضی وجود محکمه ای وجود نداشت؟*

● آیا میدانستید بدبختی مسلمانان از زمانی شروع شد که شخصیتی مثل عمر را از دست دادند؟ چون عمر تنها کسی بود که در زمان* خلافتش هیچ جنگ داخلی و جنگی بین مسلمانان رخ نداد؟؟؟*

● آیا میدانستید بعد از شهادت عمر مسلمانان همچون شخصیتی هرگز بخود* ندیدند و نخواهند دید؟ چون عمر وار زندگی کردن لیاقت میخواهد.*



ای عمر پسر خطاب از آتش جهنم نمی ترسی؟! (جواب عمر برای این گوینده)

امام عمر در یک فضای باز با جمعی از اصحاب مهاجر و انصار نشسته بود و سرگرم بحث و گفتگو بودند که ناگاه عابری به مجلس آنها نزدیک شد و با صدای بلند گفت: «وای بر تو ای عمر از شکنجه های سوزان دوزخ!» یکی به عمر فاروق گفت او را بزن، و دیگری گفت او را تویخ کن. ولی فاروق با خون

سردی از او پرسید: «مگر چه شده جریان چیست؟» آن مرد عابر گفت: تو استانداری را با تعهدات و قید و شرطی به محلی می فرستی و بعداً از رفتار او خبر نداری که تعهدات خود را چه طور زیر پا گذاشته است! امام عمر گفت: «بگو منظورت چه استنداری است؟» آن مرد گفت: منظورم (عیاض بن غنم) است (استاندار تو در مصر سُفلی) که تعهدات خود را زیر پا گذاشته و کارهایی می کند که تو از آنها نمی کرده ای.

امام عمر بلافاصله دو نفر مأمور مورد اطمینان را به مصر فرستاد و به آنها گفت: این گزارش را تحقیق کنید که اگر دروغ بود به من اطلاع دهید و اگر صحت داشت استاندار را بدون کمترین مهلت با خود به این جا بیاورید. گروه تحقیق به مصر رسید دیدند گزارش صحیح است و برای جلب استاندار به منزل او رفتند دیدند برخلاف تعهد خویش در منزلش را بسته است و اجازه خواستند باز برخلاف تعهد، دربان به آنها گفت: استاندار اجازه ورود نمی دهد، گروه تحقیق تهدید کردند که اگر در را باز نکند آن را آتش می زنند (و یکی از آنها شعله آتش را به در نزدیک کرد) و وقتی این اوضاع را مشاهده کردند، استاندار خودش در را باز کرد و بیرون آمد و گروه تحقیق به او اخطار کردند که ما فرستادگان عمر هستیم و بدون کمترین مهلت تو را به مدینه می بریم! استاندار گفت: «پس اجازه بدهید توشه ای برای راه حاضر کنم و توصیه هایی به افراد خانواده ام بکنم» مأمورین جلب به او گفتند: «به هیچ وجه اجازه نمی دهیم به منزلت برگردی» و او را از دم دروازه جلب و به حضور امیرالمؤمنین آوردند و عمر فاروق وقتی او را دید، و مشاهده کرد که یک مرد لاغر و چهره سوخته صحرانشین در نعمت های کشور

مصر به مرد چاق و خوشرنگ شهری مبدل گردیده است با یک تعبیر طنزآمیز بر او فریاد کشید و گفت: «بگو ببینم تو کیستی وای بر تو؟» استاندار، در حالی که چون بید می لرزید، با صدای ضعیف گفت: «من استاندار تو در مصر عیاض بن غنم هستم» امام عمر در حالی که شراره های چشمان قهرآلودش را به اعماق طپنده او رسانیده بود بار دیگر بر او فریاد کشید و گفت: «آری استاندار من در مصر! اما تعهدات خود را زیر پا گذاشته ای و اوامر و نواهی ما را به جای یکدیگر نشانده ای! به الله قسم تو را به شدت مجازات می کنم» و همین لحظه دستور داد یک بالاپوش ضخیم و خشن شبانی را با چوگان شبانی حاضر کردند، و به عیاض دستور داد که «این پوشاک شبانی را بپوشد که از پوشاک شبانی پدرت خیلی بهتر است و هم چنین این چوگان از چوگان شبانی پدرت خوب تر است و سیصد رأس گوسفند از گوسفندان بیت المال را در کوهها و صحراها بچرانید و افراد فقیر و مسکین را از شیر آنها منع نکنید و این را هم بدانید که خانواده ی عمر از گوسفندان زکات و بیت المال و شیر و گوشت آنها سهمی ندارند» و هنگامی که عیاض مطمئن شد که فرمان امیرالمؤمنین جدی است و او را از مقام استانداری مصر به شغل چوپانی گوسفندان در گرم ترین روزهای سال تنزل داده است، خود را به پای امیرالمؤمنین انداخت و گفت: «چنین کاری از توانایی من خارج است و اگر می خواهی گردنم را بزن!» امیرالمؤمنین گفت: «حالا اگر تو را به محل کارت برگردانم چه مردی خواهید بود؟» عیاض گفت: «جز آن چه تو دوست داری از من نخواهید دید و رضایت تو را کاملاً جلب می کنم» امیرالمؤمنین او را به محل

کارش برگرداند و در آینده نمونه بهترین استانداران جهان اسلام بود. | حکایات الصحابه.



داستان اسلام آوردن عمر پسر خطاب

عمر رضی الله عنه یکی از ده شخصیتی است که در دنیا مژده ورود به بهشت را از زبان نبی مکرم اسلام صلی الله علیه وسلم دریافت کردند . الله همواره حق را از زبانش جاری ساخته بود و در بسیاری از موارد وحی الهی در مقام تأیید رأی ایشان نازل می گردید . رأی ایشان در مورد اسرای بدر، عدم نماز جنازه بر منافقین، حجاب ازواج مطهرات، مصلی قرار دادن مقام ابراهیم، حرمت شراب و ... مورد تأیید قرآن مجید قرار گرفته اند .

ابوحفص فاروق عمر بن خطاب بن نفیل بن عبدالعزی قریشی عدوی در سال سیزدهم بعد از واقعه عام الفیل - چهل سال قبل از هجرت - دیده به جهان گشود .

اودر دوران جوانی دارای قاطعیت و صلابتی خاص واز جایگاه والایی در میان قریش برخوردار بود .

هنگامی که قریش با قومی دیگر منازعه و درگیری پیدا می کرد و نیاز به رای می شد، ایشان را به عنوان سفیر می فرستادند . در میان یاران و اصحاب نبی مکرم اسلام از عمر فاروق به عنوان یک شخصیت برجسته ، شجاع، قاطع، اندیشمند، عادل و فاتحی به نام یاد می شود و اولین کسی است که به امیرالمؤمنین ملقب گشت . چگونه مشرف به اسلام شد؟ فاروق اعظم رضی الله عنه در سال

ششم بعثت در سن ۲۷ سالگی به اسلام مشرف گشت . اسلام آوردن عمر رضی الله عنه یکی از معجزات رسول اکرم صلی الله علیه و سلم بود زیرا روز قبل، آن پیامبر اسلام دعا کرده بود : اللهم أعز الإسلام بأحب هذين الرجلين إليك؛ یابی جهل أو بعمر بن الخطاب [سنن الترمذی] (بار الها دین اسلام را با هر کدام از این دو نفر که در نزد تو محبوبتر هستند نصرت بفرما؛ با ابوجهل یا اینکه با عمر بن خطاب) .

روزی خباب بن ارت به قصد تعلیم قرآن به فاطمه بنت خطاب (خواهر عمر) و همسرش سعید بن زید رضی الله عنه به منزل آنان رفته بود . در همین اثنا حضرت عمر رضی الله عنه در حالی که حمایل شمشیر را به گردنش آویخته بود تا با اسلام و پیامبر الله تسویه حساب نموده و پیامبر را به شهادت برساند . صدای تلاوت قرآن از داخل منزل خواهرش به گوشش رسید در را گشود، پس از درگیری و ضرب و شتم خواهر و دامادش، با تلاوت آیاتی از قرآن کریم، انقلاب بزرگی در ویش پدید آمد و پرسید : محمد کجاست؟! خباب رضی الله عنه هنگامی که گفتار عمر رضی الله عنه را شنید از مخفی گاه خود بیرون آمد و فریاد برآورد : ای عمر ! سوگند به خدا من امیدوارم که خدا تو را مشمول دعای رسول صلی الله علیه و سلم گردانیده باشد؛ من دیروز از ایشان شنیدم که می فرمود : بار الها اسلام را بایکی از این دو نفر - ابوجهل یا عمر بن خطاب تقویت بگردان .

عمر رضی الله عنه بلافاصله از او پرسید : ای خباب ! پیامبر را اکنون کجا می توانم بیابم؟ خباب پاسخ داد : در محل صفا داخل منزل ارقم بن ابی الارقم . عمر رضی الله عنه به دار ارقم رفت رسول الله صلی الله علیه و سلم چند قدم از

جای خود به پیشوازاو رفت و حمایل و شمشیرش را گرفت و فرمود : « ما أنت منتهی یا عمر حتی ينزل الله بك من الخزي والنكال ما أنزل بالوليد بن المغيرة اللهم هذا عمر بن الخطاب اللهم أعز الدين بعمر . فقال عمر : أشهد أنك رسول الله - صلى الله عليه وسلم - . فأسلم [دلائل النبوة للبيهقي]

ای عمر ! آیا زمان آن فرانسیده که از کردارت دست برداری قبل از اینکه مانند ولید بن مغیره مورد سرزنش و عذاب الهی قرار بگیری؟ . بارالها ب ! این عمر بن خطاب است، دین را با او عزت ببخش .

آنگاه عمر رضی الله عنه اعلام فرمود : گواهی می دهم که تو رسول الله هستی . و - به این ترتیب - اسلام آورد . با اسلام آوردن عمر رضی الله عنه دعوت دین مقدس اسلام در سرزمین مکه علنی و آشکار شد زیرا او در همان لحظات نخستین که در منزل ارقم اسلام را پذیرفت خطاب به رسول الله صلی الله علیه وسلم و مسلمین فرمود : ای رسول الله ! قسم به ذاتی که شما را به پیامبری مبعوث کرده است بیا از این جا بیرون شویم و به طور روشن به اعلام موضع خود بپردازیم . مسلمانان به همراه عمر رضی الله عنه وارد مسجد الحرام شدند و نماز را در اطراف کعبه برگزار کردند و کسی از قریشیان جرأت ممانعت نداشت . اینجابود که پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم ایشان را ملقب به ” فاروق ” کردند؛ زیرا الله با اسلام وی بین حق و باطل جدایی افکند .



گوشه ی از زندگی ابو سفیان

بیشک که ابوسفیان سالیان دراز در راس کفر بودند، اما اسلام گذشته را پاک میکند و از یاد نبریم که هنوز رسول الله صلی الله علیه وسلم وارد مکه نشده بودند که شبانه ابوسفیان و پسرش معاویه از مکه بیرون آمدند و به رسول الله صلی الله علیه وسلم ایمان آوردند.

و این کمک مخفیانه ایشان به رسول الله صلی الله علیه وسلم کار را بر لشکریان اسلام آسانتر کرد و مکه بدون خونریزی فتح شد

و رسول الله صلی الله علیه وسلم اعلان کردند که در شهر اعلام کنند هرکس در خانه خود را، بر خود را ببندد در امان است و هرکس به مسجد الحرام یا خانه ابوسفیان پناهنده شود در امان است. اسلام دین کینه ورزی نیست بلافاصله بعد از ایمان، رسول الله صلی الله علیه وسلم معاویه را کاتب وحی مقرر کرد که شغل بزرگی است.

در روز وفات رسول الله صلی الله علیه وسلم که اعراب همگی دوباره مرتد یا نیمه مرتد شدند و یک فرصت طلایی برای اهل مکه پیش آمد که دوباره اقتدار گذشته و از دست رفته خود را احیاء کنند و دوباره مرکزیت شبه جزیره عرب را به مکه برگردانند و بی تردید ابوسفیان و معاویه میتوانند نقش مهمی بازی کنند اما آنها بر ایمان استوار ماندند یعنی در امتحان پیروز شدند معاویه کاتب وحی رسول الله شد برادرش در راه اسلام شهید شد کسانی که از ابوسفیان بدگویی میکنند آیا کدامشان پدر شهید است و پسرش در جنگ روم شهید شده است؟ .



توصیه علی رضی الله عنه در بستر مرگ (به ابن ملجم) غذا و آب بدهید، و در اسارت با او خوب رفتار کنید...

اما باید گفت ابن ملجم جزو خوارج بودند که علی ابن ابی طالب را به شهادت رساندند. او از مردم مصر بود و جزو صحابی نبود زیرا علما فرموده اند که از میان اصحاب پیامبر صلی الله علیه وسلم کسی با خوارج نبود.

ذهبی درباره عبدالرحمن بن مجلم گفته است: قاتل علی رضی الله عنه است، جزو افراد خوارج و افتراء زننده است، شاهد فتح مصر بوده است و با بزرگان و اشراف برای آن نقشه کشی و چاره اندیشی کرده است و از جمله کسانی بود که قرآن و فقه را خوانده است و او یکی از پسران ثُدول است که سوارکار و جنگجوی آنها در مصر بود. قرآن را بر معاذ بن جبل خوانده و از جمله بندگان و عابدان بود، و گفته می شود: او همان کسی است که صبیغ تیمی را به سوی عمر رضی الله عنه فرستاد و او پیرامون مسائلی از او پرس و جو کرده یک فرهنگ قرآنی بود... تا آنجایی که ذهبی می گوید: سپس سرنوشت او را درنوردید و انجام داد آنچه را که انجام داد و او در نزد خوارج یکی از فاضل ترین افراد امت است. (محمد علی صلابی)

علی رضی الله عنه هنگام بستر بیماری به سبب جراحی که ابن ملجم به ایشان وارد کرده بود، گفته بود: این مرد را زندانی کنید، اگر من مُردم او را بکشید و اگر زنده ماندم، پس در ارتباط با زخمها از او قصاص می گیریم. (فضائل الصحابه ۲/۵۶۰). و در روایت دیگری گفته است: به او غذا و آب بدهید، و در اسارت با او خوب رفتار کنید، اگر من بهبود یافتم، من خود ولی خون خودم

هستم، اگر خواستم او را می بخشم و اگر خواستم قصاص می گیرم. (المسحّن لابی عرب، ص ۴، خلافت علی ابن ابی طالب، ص ۴۳۹).

و در روایت دیگری این مطلب هم اضافه شده است: اگر من وفات یافتم همچون من، او را بکشید، و تجاوز نکنید که الله متعال تجاوزگران را دوست ندارد. (الطبقات، (۳/۳۵)، تاریخ اسلام).

و حسن و حسین و سایر اهل بیت در روش تعامل و برخورد با عبدالرحمن بن مجلم به سفارش علی رضی الله عنه پایبند بوده اند.



ای مسلم! من تو را می کشم ، مسلم گفت: بگذار وصیتی کنم.....

ابن زیاد فرماندار بصره بود که به دستور یزید به حکومت آنجا گماشته شده بود. مشهور است زمانی که مسلم بن عقیل در کوفه بدست عبیدالله بن زیاد افتاد، عبیدالله به مسلم گفت: من تو را می کشم، مسلم گفت: مرا بگذار که وصیت کنم، گفت: خوب است وصیت کن، مسلم به اطرافش نگاه کرد و عمر بن سعد بن ابی وقاص را دید و به او گفت: تو از همه مردم از نظر خویشاوندی به من نزدیکتر هستی بیا تو را سفارش کنم، و او را به گوشه ای از خانه برد و به او سفارش کرد که به حسین پیام بفرستد تا برگردد، بنابراین عمر بن سعد بن ابی وقاص مردی را به سوی حسین فرستاد تا او را خبر کند که کار تمام شد و اهل کوفه او را فریب داده اند. و مسلم سخن معروفش را گفت: به همراه خانواده ات برگرد و اهل کوفه تو را فریب ندهند، اهل کوفه به تو دروغ گفتند و به من هم

دروغ گفتند و رأی و نظر فرد دروغگو اعتباری ندارد. در این وقت در روز عرفه مسلم بن عقیل کشته شد، و حسین در روز ترویه (هشتم ذی الحجه) یک روز قبل از کشته شدن مسلم بن عقیل از مکه حرکت کرده بود. | تاریخ الخلفاء.



مختصر زندگی نامه ارقم بن الارقم رضی الله عنه

ارقم بن ابی الارقم رضی الله عنه که کنیه اش ابا عبد الله است، از جمله نخستین مسلمانان بود و میگویند بعد از ۱۰ نفر مسلمان شده است. ابن اسحاق میگوید که حاکم در مستدرک میگوید که هفتمین کسی بود که مسلمان شد. منزلش در صفا بود و نخستین پناهگاه مسلمانان و خانه دعوت در اسلام بود، او از جمله اصحاب بدر بود. رسول الله (صلی الله علیه وسلم) در منزل او به دعوت می پرداخت تا اینکه تعداد مسلمان ۴۰ نفر شد که آخرین شان عمر بن خطاب رضی الله عنه بود.

ارقم بن ابی ارقم از قبیله بنی مخزوم بود که پرچم مبارزه و جنگ علیه بنی هاشم را به دوش می کشید و اگر هم اسلام آوردن ارقم معروف می بود به ذهن کسی خطور نمی کرد که در خانه او، پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم و یارانش با یکدیگر دیدار داشته باشند؛ زیرا این به معنی ملاقات در قلب صف دشمن بود.

ارقم بن ابی ارقم در سن شانزده سالگی به اسلام گروید و روزی اگر قریش به فکر جستجو از مرکز تجمع اسلامی می افتادند به این فکر نمی افتادند که در خانه های جوانان کم سن و سال اصحاب محمد به جستجو بپردازند؛ بلکه نگاه قریش و جستجوی آنها به خانه های بزرگان اصحاب معطوف بود. آنها چنین می پنداشتند

که محل تجمع باید یکی از خانه‌های بنی‌هاشم یا خانه ابوبکر یا کسی دیگر باشد. بنابراین، انتخاب این خانه به عنوان محل تجمع از نظر امنیتی کار فوق العاده‌ای بود و هرگز قریش به این مکان یورش نبردند و محل دیدار پیامبر با یارانش را کشف نکردند.

ابو نعیم اصفهانی در کتاب "معرفه الصحابة" آورده: «ارقم در سال ۳۵ هجری در عهد خلافت معاویه رضی الله عنه در سن ۸۵ سالگی در مدینه درگذشت، سعد ابن ابی وقاص بر وی نماز جنازه خواند و او را در قبرستان بقیع دفن کردند». و باز روایتی در همان کتاب آورده که بر اساس آن گفته می‌شود که او در همان روزی که ابوبکر صدیق رضی الله عنه وفات کردند، ایشان نیز وفات نمودند ولی حافظ ابن حجر در کتاب "الاصابة" سند آن روایت را منقطع دانسته و ابن عبدالبر در "الاستیعاب" گفته: احیاناً پسر ارقم در روز وفات ابوبکر رضی الله عنه فوت کرده باشد نه خود ارقم..



مغیره بن شعبه راه زن و قطاع طریق تا صحابی روایتگر حدیث

"مغیره بن شعبه بن ابی عامر الثقفی" یکی از بزرگان اصحاب پیامبر و از ده‌ها و زیرکان و باهوشان عرب بود، که قبل از صلح حدیبیه مسلمان شد و شاهد صلح حدیبیه و بیعة الرضوان بود، و بلند قامت و شجاع بود.

او ما قبل از اسلام از قطاع طُرُق و راهزن بود، بطوریکه روزی به یکی از قافله‌های مشرکین حمله ور شد و ۱۳ نفر آنها را کشت و هدایایی را که از "مقوقس" پادشاه

مصر بهمراه داشتند غارت کرد، ولی هنگامی که برای مسلمان شدن نزد پیامبر صلی الله علیه و سلم آمد، آن اموال و هدایای غارت شده نیز بهمراه خود نزد پیامبر صلی الله علیه و سلم آورد، تا نظرش را در آنمورد بیان کند که آیا بعنوان غنیمت مشرکین بحساب میاید یا نه، و پیامبر صلی الله علیه و سلم به او فرمود: "أما إسلامك فنقبله، ولا آخذ من أموالهم شيئاً ولا أحمسُهُ لأن هذا عَدُوٌّ، والغدر لا خير فيه"، یعنی: "اسلام آوردنت را قبول داریم، ولی چیزی از اموالشان را بر نمیداریم و خمسش را هم نمیگیریم زیرا (این اموال) با غدر گرفته شده، و غدر کردن فایده ای ندارد". پس اسلامش پذیرفته شد ولی آن اموال برگردانده شد زیرا از اموال غدر بود.

و عامر گفت: "قاضی چهار نفرند: عمر بن الخطاب وعلی بن ابی طالب وعبد الله بن مسعود وأبو موسی الأشعری. وباهوشان و زیرکان چهار نفرند: معاویة وعمرو بن العاص ومغیره بن شعبة وزیاد ابن أبیه".

و قبیصة بن جابر گفت: "با مغیره هم نشینی کرده ام، و اگر مدینه هشت دروازه داشته باشد و راه خروج از آنها فقط یک دروازه باشد آنهم با حیل، مغیره میتواندست از همه آن دروازه ها خارج شود" (یعنی با زیرکی و باهوشی میتواندست راه خروج از همه آنها را پیدا شود).

و امام طبری در مورد مغیره بن شعبة گفت: "هر مسئله ای که برای او پیش میآمد مخرج و راهی را برای حل آن پیدا میکرد"

و مغیره بن شعبة از کسانی بود که همراه ابو سفیان بت ثقیف را در طائف شکست.

و ابوبکر رضی الله عنه او را برای جنگ به مردم النُجَیر فرستاد، و النُجَیر قلعه ی استواری بود در حضرموت یمن که مرتدین به آنجا پناه برده بودند.

مغیره در معركة یمامة بر ضد مسیلمة کذاب شرکت کرده بود، و در معركة یرموک چشمش آسیب دید، و همراه فرستاده سعد رضی الله عنه به رستم بود، و همچنین همراه فرستاده نعمان بن مقرن رضی الله عنه به امیر فرس بود، و در آن فتوحات و جنگها شرکت داشت.

و عمر بن الخطاب رضی الله عنه مغیره را والی و امیر بصره کرد، و میسان و دسْت میسان و أَبْرُقُبَاد را فتح نمود، و فرس را در مَرْغَاب (رودخانه بصره) شکست داد، و بازار اهواز (عربستان) را فتح کرد، و همدان را فتح نمود، و در معركة نھاوند شرکت داشت و در سمت چپ جیش نعمان بن مُقَرَّن مسئولیت داشت، و عمر گفته بود: اگر نعمان کشته شود امیر حدیفة خواهد بود، و اگر حدیفة کشته شود امیر شعبة خواهد بود"

و مغیره اولین کسی بود که دیوان بصره را بنیاد نمود، و سپس عمر رضی الله عنه او را امیر کوفه کرد، و عثمان رضی الله عنه نیز هنگام خلافتش آن منصب را برایش اقرار کرد، ولی پس از مدتی او را عزل کرد، و پس از قتل عثمان رضی الله عنه در فتنه جنگ داخلی شرکت نکرد و پس از اینکه امور مستقر شد و معاویه خلیفه شد، با معاویه رضی الله عنه بیعت کرد و سپس معاویه او را امیر کوفه کرد تا اینکه در آنجا وفات یافت رضی الله عنه.

عمر رضی الله عنه گفت: نظرتان در مورد امیر بودن مسلمان ضعیف و یا فاجر قوی چیست؟ مغیره گفت: مسلمان ضعیف اسلامش برای تو است، و ضعفش بر

علیه تو و رعیت است، ولی فاجر قوی، فسق و فجورش علیه خودش است و قوتش با تو و رعیت است"، سپس عمر رضی الله عنه گفت: "پس تو همان هستی، و تو امیر خواهی بود".

مغیره یکسال و سه ماه امیر کوفه بود، و سال بیست هجری با آذربایجان جنگید و با مردمانش صلح کرد، ولی هنگام خلافت عثمان صلح را شکستند، و أشعث بن قیس با آنها جنگید و برخی از قلعه های آنها را در ماجروان فتح کرد، و سپس دوباره صلح مغیره را قبول کردند، و آنرا قبول کرد.

و از اقوال مغیره اینست که: "اشکُرُ لمن أنعمَ علیک، وأنعمَ علی من شکرک، فإنَّه لا بقاءَ للنعمۃ إذا کُفرت، ولا زوالَ لها إذا شُکرت. إنَّ الشکر زیادة من النعم وأمانٌ من الفقر"، یعنی: "کسی که به تو نیکویی کرد شکر کن، و کسی که تو را شکر گوید نیکویی کن، زیرا نعمتی که شکرش بجا آورده نشود باقی نماند، و اگر شکر گذارده شود از بین نمی رود، شکر کردن سب فزون نعمت و امان از فقر است."

مغیره بن شعبه در کوفه سال پنجاه هجری در سن هفتاد سالگی درگذشت، رضی الله عنه.



میخواهی امام احمد را برایت معرفی کنم؟!

نام ایشان احمد بن محمد بن حنبل شیبانی است. تبارش به بصره بازمی گردد. در سال (۱۶۴) هـ در بغداد به دنیا آمد و پدرش را در کودکی از دست داد. بنابراین تحت سرپرستی مادر و یتیم بزرگ شد.

تأمل: یتیمی که در زندگی به موفقیت دست می یابد:

- امام احمد - رحمه الله - در جستجوی علم و دانش بزرگ می شد. فراگیری حدیث را در سن ده سالگی آغاز نمود. به قصد دانش و علم آموزی بار سفر را در بیست سالگی بریست و عده ای از علما را ملاقات کرد، از جمله: امام شافعی در مکه، یحیی قطّان و یزید بن هارون در بصره.

به همراه یحیی بن مُعین از عراق بسوی یمن عزیمت نمود، وقتی به مکه رسیدند، عبد الرزاق صنعانی، یکی از علمای یمن دیدار کردند و یحیی بن معین به امام احمد گفت: این هم امام ای احمد، دیگر نیازی نیست که به یمن سفر کنیم. امام احمد پاسخ داد: من نیت کردم که به قصد یمن مسافرت کنم. سپس عبدالرزاق به یمن بازگشت و آن دو نیز به او پیوستند. امام احمد به مدت ده ماه را در یمن ماند و سپس با پای پیاده به سوی عراق بازگشت.

وقتی بازگشت آثار خستگی سفر را در وی دیدند و به او گفتند: چه برسرت آمده است؟ و امام احمد پاسخ داد: این حال و روز در برابر بهره ای که از عبدالرزاق برگرفتیم چیزی به شمار نمی آید.

* از بلندی همت امام احمد همین بس که در مورد وقتی کودکی بیش نبود می گوید: پیش آمده است که برای کسب حدیث صبح خیلی زود و پیش از نماز صبح خواسته ام که به مسجد بروم و مادرم لباسم را گرفته و گفته است: صبر کن تا مؤذن اذان را بگوید.

ستایش سایر علما از امام احمد:

* عبد الرزاق استاد امام احمد: هرگز کسی را داناتر (به احکام شرعی) و پارساتر از احمد ندیده ام.

* گفته شده: اگر کسی را دیدید که امام احمد را دوست می دارد، بدانید که او طرفدار و صاحب سنت است.

* امام شافعی که یکی از اساتید امام احمد بود می گوید: از بغداد بیرون آمدم و در آن کسی را بهتر یا داناتر و عالم تر به علم دین از احمد بن حنبل برجای خود نگذاشتم.

* یحیی بن معین: مردم دوست دارند مانند احمد بن حنبل شوند! به خدا، هرگز. کار ما یا هیچ کس دیگر نیست که بتواند که چون احمد بوده یا بر طریقه ی وی تاب آوریم.

* امام احمد یک میلیون حدیث؛ مجموعه ی روایات و اسانید و طرق آن ها، را ازبر داشت.

* در مورد حفظ احادیث توسط امام احمد، به پسرش می گوید: حدیث را بر من بخوان و من اسانید آن را به تو خواهم گفت، یا اسانید را بگو تا حدیث را به تو بگویم.



امام احمد و نداشتن پول

وقتی که برای کسب علم به مسافرت می رفت هیچ پولی نداشت. از طریق حمل کالا بر شتران و الاغ از این جا و آنجا درهم درهم پول جمع می کرد تا بواسطه ی آن گذران نموده و صبح ها بتواند به کسب دانش پرداخته و از سوال و گدایی از

دیگران بدور بماند و عفت نفس خویش را حفظ نماید. (عفت نفس و کسب علم).



امام احمد و ترس از ریا و شهرت

* یکبار عموی امام احمد نزد او آمد و امام احمد اندوهگین بود. عمویش پرسید: ترا چه شده است؟ امام احمد پاسخ داد: خوشا آنکه الله او را گمنام گردانید. (یعنی شهرت و آوازه نداشته و جز الله کسی او را نشناسد).

* همچنین گفته است: می خواهم که در میان کوه های مکه باشم تا کسی مرا نشناسد.

* و هرگاه که در راهی می رفت خوش نداشت کسی دنبال او بیاید.



مثل احمد بن حنبل باش...

* در محضر درس امام احمد پانصد هزار طالب علم حاضر می شدند. پانصد نفر به نگارش علوم پرداخته و بقیه به ادب و اخلاق و سلوک وی می نگریستند.

* یحیی بن معین می گوید: کسی از همچون احمد ندیده ام، پنجاه سال با او بودم و ندیدم به خاطر تمام خیر و نیکی هایی که داشت بر ما فخر نماید.

* امام احمد به فقرا می رسید. فردی بردبار بود و در وی عجله راهی نداشت. بسیار فروتن بود و طمأنینه و وقارش مایه ی بلندی مقامش بود.

* مردی به امام احمد گفت: جزاک الله عن الإسلام خيراً. یعنی: «الله اسلام را بواسطه ی تو بی نیاز کند.» امام احمد پاسخ داد: بلکه الله مرا به واسطه ی اسلام بی نیاز کند. من که هستم؟ من چه هستم؟

* امام احمد بسیار صاحب شرم، بخشنده ترین کس و با ادب و خوشرفتارترین مردم بود. از او جز اظهارنظر در مورد احادیث و ذکر صالحان چیزی شنیده نمی شد. آرامش و وقاری خاص و گفتاری نیکو داشت.



امام احمد و عبادت الله سبحانه و تعالی

* در شبانه روز سیصد رکعت نماز می گزارد. پس از آنکه زندانی شد و او را مضروب ساختند، نمی توانست بیشتر از یکصد و پنجاه رکعت بگزارد.

* هر هفته یکبار قرآن را ختم می کرد.

* کسی می گفت: من احمد بن حنبل را زمانی که پسر بچه ای بود می شناختم و او شب ها را با نماز زنده می داشت.

* عبادت و زهد و خوف ایشان چنان بود که چون از مرگ سخن می گفت از ذکر و یاد آن نفسش بند می آمد.

* امام می گفت: خوف خورد و نوش را از من بازمی دارد و زمانیکه مرگ را به یاد می آورم تمام مسائل دنیا برای من آسان و ناچیز می شود.

* روزهای دوشنبه و پنجشنبه و ایام البیض را روزه می گرفت، و زمانیکه تنگدست و بی چیز از زندان بازگشت، تا هنگام مرگ روزه را ملازم و همراه بود.

* دوبار با پای پیاده به سفر حج رفت.

* در بیماری منتهی به وفاتش، خون بسیاری از او رفت. طبیعی که او را معالجه می کرد، گفت: خوف قلب این مرد را شکافته است. | سیرالاعلام.



هر شب برای پدرت دعا میکنم

* امام احمد بن حنبل به یکی از پسران امام شافعی برخورد و به او گفت: پدرت یکی از شش کسی است که وقت سحر برایشان دعا می کنم.
* از امام احمد پرسیدند:

چه میزان حدیث کافی است تا از فرد فتوا گرفته شود؟ یکصد هزار؟
امام گفت: خیر.

فرد پرسید: دویست هزار حدیث؟
امام پاسخ داد: خیر.

پرسید: سیصد هزار حدیث؟
امام گفت: خیر.

فرد پرسید: چهارصد هزار حدیث؟
پاسخ داد: خیر.

آن شخص پرسید: پانصد هزار حدیث؟
امام پاسخ داد: امیدوارم. | سیر



بیست سال با همسرم زندگی کردم اما حتی در یک مسئله

هم اختلاف نکردیم.. روایت شده که امام احمد برای پسرش گفت: وقتی من

ازدواج نمودم، چهل سال سن داشتم. من (احمد) و مادرت: بیست سال باهم بودیم و میان ما بر سر یک کلمه هم اختلاف نه افتاد. | سیر.



داستان «ای خلیفه! امام احمد را بکش! تا از شرش در امان باشی!»

وقتی مأمون مردم را برگفته ی مخلوق بودن قرآن گرد می آورد، بسیاری از علما و قضات با اکراه به حرف وی گردن نهادند ولی امام احمد و چند نفر معدود پیوسته پرچم سنت و دفاع از اعتقاد اهل سنت و جماعت را افراشته نگاه داشتند.

ابوجعفر انباری تعریف می کند که: وقتی امام احمد بن حنبل به سوی مأمون برده شد، من از آن آگاه شده و از فرات عبور کرده و او را دیدم که در خان (کاروانسرا) نشسته بود. بر او سلام نمودم و او گفت: یا اباجعفر، به زحمت افتادی؟ گفتم: این زحمت نیست.

به او گفتم: ای شما که اکنون بزرگ این مردم هستید، مردم از شما پیروی می کنند. قسم به الله که چنانچه سخن اینان را اجابت نمایی مردم بسیاری به تبعیت از شما اجابت می کنند و اگر اجابت نکنی، مردم بسیاری امتناع خواهند نمود. با این حال اگر این مرد هم شما را نکشد، به هر حال خواهی مرد و از مرگ گریزی نیست. پس از الله بترس و چیزی از سخنشان را مپذیر.

آنگاه امام احمد به گریه افتاد و می گفت: ما شاء الله، ما شاء الله. سپس امام احمد به سوی مأمون برده شد و به او گفتند که خلیفه در صورت نپذیرفتن سخنش؛ که قرآن مخلوق است، ایشان را به کشتن تهدید کرده است. امام احمد

روی نیاز و دعا به سوی الله کرده و از او خواست تا او را با خلیفه روبرو نسازد. در همین زمان و در مسیرش قبل از رسیدن به خلیفه خبر مرگ مأمون به او رسید. امام را به بغداد بازگردانده و در آنجا به زندان افکندند. بعد از آن معتصم به خلافت رسید و او نیز امام احمد را آزار داد.

از جمله مطالبی که در مورد بازجویی معتصم بیان می شود، آن است که معتصم امام احمد را احضار کرد و بر درگاهش مثل روز عید مردم بسیاری گرامه بودند و در مجلسش بساطی را انداخته و یک کرسی نیز قرار داده بودند تا بر آن بنشینند. سپس گفت: احمد بن حنبل را بیاورید. او را آوردند و وقتی مقابل او ایستاد بر او سلام نمود و گفت: ای احمد، سخن بگو و نترس. امام احمد پاسخ داد: والله که بر تو وارد شدم درحالیکه به اندازه ی ذره ای ترس در قلبم نیست. معتصم گفت: در مورد قرآن چه می گویی؟

فرمود: کلام الله قلم و غیر مخلوق است، الله متعال می فرماید: ﴿ وَإِنْ أَحَدٌ مِنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتَجَارَكَ فَأَجِرْهُ حَتَّى يَسْمَعَ كَلَامَ اللَّهِ ﴾ یعنی: «و اگر یکی از مشرکان از تو پناه خواست پناهش ده تا کلام خدا را بشنود...» [توبه: ۶]

معتصم پرسید: آیا دلیل دیگری جز این داری؟ گفت: آری، فرمایش پروردگار متعال که: ﴿ الرَّحْمَنُ * عَلَّمَ الْقُرْآنَ ﴾. [رحمن: ۱، ۲] یعنی: « [الله] رحمان * قرآن را یاد داد.» و نفرموده است: "الرحمن خلق القرآن" یعنی: الله رحمن که قرآن را بیافرید و فرموده ی باری تعالی که: ﴿ یس * وَالْقُرْآنِ الْحَکِیمِ ﴾ [یس: ۱، ۲] یعنی: «[یس/یاسین] * سوگند به قرآن حکیم.» و نفرموده است: "یس والقرآن المخلوق".

معتصم گفت: او را به زندان بیاوندازید. مردم همگی پراکنده گشتند.

برای فردای همان روز معتصم باز بر کرسی خویش نشست و گفت: احمد بن حنبل را بیاورید. مردم جمع شدند و در بغداد غلغله افتاد. او را آوردند و مقابل معتصم قرار دادند و شمشیرها را از غلاف بیرون کشیدند و نیزه ها را به سمتش گرفته و سپرها را به تن کرده و تازیانه ها را آماده ساخته بودند. معتصم از او خواست تا نظرش را در مورد قرآن بیان کند؟

گفت: می گویم که آن مخلوق نیست.

معتصم فقها وقضات بسیاری را به مدت سه روز برای مناظره با وی در حضور خود گردآورده بود. امام احمد با آنان مناظره می نمود و دلایل قاطعی را بر آنان عرضه کرده و می فرمود: من کسی هستم که علم و دانشی را آموخته ام و در آن چنین چیزی را ندیده ام. برای من چیزی از کتاب الله و سنت رسول الله - صلی الله علیه و سلم - بیاورید تا من نیز آن را بپذیرم.

هرچه با وی مناظره کردند و او را به مخلوق بودن قرآن وادار می ساختند می گفت: چگونه چیزی را که گفته نشده بگویم (بپذیرم)؟ معتصم گفت: احمد بر ما چیره گشت.

از جمله متعصبین و مخالفین امام احمد، محمد بن عبد الملک زیات وزیر معتصم، و احمد بن دُواد قاضی، و بشر مریسی بودند. این افراد از معتزله بودند که به مخلوق بودن قرآن اعتقاد داشتند. ابن دُواد و بشریه خلیفه گفتند: او را بکش تا از دستش آسوده گردیم. این شخص کافر گمراه کننده است.

خلیفه پاسخ داد: من چنین عهد کرده ام که او را با شمشیر نکشم و دستور به قتل او بوسیله ی شمشیر را نیز ندهم. گفتند: با شلاق او را بزنید. معتصم به امام گفت: قسم به خویشاوندیم با رسول الله - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - که یا ترا شلاق خواهم زد و یا سخن مرا خواهی پذیرفت. این گفته ی او نیز امام را نترسانید. معتصم گفت: دو نفر از جلادان حاضر شوند. معتصم به یکی از آنان گفت: با چند شلاق او را از پای در می آوری؟

گفت: با ده ضربه. گفت: او را ببرید. لباس های امام را از تنش بیرون آورده و دستانش را با ریسمان هایی تازه محکم ساختند.

وقتی شلاق ها را آوردند معتصم آن ها را بررسی کرده و گفت: این ها را عوض کنید. و آنگاه به جلادها گفت: پیش آید. وقتی ضربه شلاق را بر امام احمد فرود آوردند، گفت: بسم الله. با ضربه ی دوم گفت: لا حول ولا قوهٔ الا بالله. با ضربه ی سوم گفت: قرآن کلام خداوند و غیر مخلوق است. با چهارمین ضربه گفت: { قُلْ لَنْ يُصِيبَنَا اِلَّا مَا كَتَبَ اللهُ لَنَا } یعنی: « بگو جز آنچه خدا برای ما مقرر داشته هرگز به ما نمی رسد... » [توبه: ۵۱]

همینگونه یکی از مردان پیش آمده و دو ضربه شلاق بر او می زد، معتصم نیز او را تشویق می کرد تا محکم تر تازیانه بزنند و سپس آن مرد کنار رفته و دیگری می آمد و دو ضربه ی دیگر تازیانه می زد. وقتی نوزده ضربه شلاق وارد آوردند، معتصم برخاست و نزد امام رفته و گفت: ای احمد، برای چه خود را به کشتن می دهی؟ قسم به خدا که من دلسوز تو هستم.

امام احمد می گوید: با قبضه ی شمشیرش بر من می زد و می گفت: تو می خواهی بر همه ی اینان چیره شوی و حرف خودت را به کرسی بنشانی؟ بعضی از حاضران می گفتند: وای بر تو! خلیفه بر سرت ایستاده است. دیگری می گفت: امیر المؤمنین، خونش بر گردن من بگذارد تا او را بکشم. کسانی می گفتند: یا امیرالمؤمنین، او روزه است و تو در آفتاب ایستاده ای. بار دیگر به من گفت: وای بر تو ای احمد، اکنون چه می گویی؟ من نیز گفتم: چیزی از کتاب الله و سنت رسول الله - صلی الله علیه وسلم - برایم بیاورید تا بدان گردن نهم.

اینبار خلیفه برگشت سرچایش و به جلا گفت: پیش بیا. و او را تشویق کرد تا کتک و تازیانه شکنجه اش کند.

امام احمد تعریف می کند: بیهوش شدم. سپس به هوش آمدم و دیدم که بندها را از من گشاده اند و برایم شرابی آوردند و گفتند: بنوش و استفراغ کن. گفتم: نمی خواهم روزه ام را بشکنم. آنکه مرا به منزل اسحاق بن ابراهیم بردند، برای نماز ظهر آماده شده و ابن سماعه پیش افتاد و نماز گزارد. وقتی از نماز فارغ شد به من گفت: نماز گزاردی و خون در جامه هایت جاری است. پاسخش دادم: حضرت عمر - رضی الله عنه - نیز نماز می گزارد و از او خون می رفت.

وقتی که واثق پس از معتصم به قدرت رسید، به امام احمد بن حنبل هیچ گونه تعرضی نمود جز آنکه فرستاده ای بسویش روانه کرد که: در هیچ شهری با من ساکن مشو، و گفته اند: به او فرمان داد تا از خانه اش خارج نشود. امام احمد هربار در مکانی مخفی می گردید. سپس در منزلش ماندگار شد و چندین ماه در آن جا پنهان شد تا زمان فوت واثق.

پس از واثق نوبت خلافت متوکل شد. متوکل عقیده ی خلاف مأمون و معتصم داشت و آنان را بخاطر عقیده یشان در مورد آفریده بودن قرآن طعن و تکذیب می نمود. و از جدال و مناظره نھی کرده و متخلفان را مجازات می نمود. او به بیان روایت احادیث فرمان داده و خداوند بواسطه ی او سنت پیامبر صلی الله علیه و سلم را آشکار ساخت و بدعت را میراند و آن همه غم و اندوه را از روی مردم برداشت و تاریک و ظلمت آن زمان را نورانی کرد. متوکل تمام کسانی را که بخاطر امتناع از قائل شدن به مخلوق بودن قرآن اسیر بودند آزاد ساخت و آن عذاب و بدبختی را از زندگی مردم رفع نمود.

* یکی از جلادان پس از توبه اش گفته است: من امام احمد را هشتاد ضربه شلاق زدم که اگر آن را بر فیل وارد می آوردم هلاک می شد.

در آخر باید بگوییم که الله رحم کند بر این امام بزرگوار، امام احمد بن حنبل، را که در فلاکت و درد با صبر و در شادی و سرور با شکر، بردباری نمود و مانند یک کوه استوار چنین بر موضع ایمانی اش ایستادگی کرد و نمونه ای برای ثبات واستواری بر حق را بر ایمان به جا نهاد | طبقات الحنابله



داستان شخصی که نزد پیامبر اسلام مسلمان شد و بعد از وفات پیامبر اسلام مرتد گشت!

او کسی نبود جز مالک بن نویره.

و داستان مالک بن نویره به این صورت بود، که او آمد مدینه و مسلمان شد و رسول الله صلی الله علیه و سلم وی را مامور جمع صدقات قوم خودش کرد.

اما بعد از وفات رسول الله صلی الله علیه وسلم، مالک مرتد گشته و از پیروان درجه اول سجاج شد، و سجاج زنی بود که ادعای پیامبری داشت و مالک همراه او جنایات زیادی را مرتکب شد، اما وقتی که سجاج از ادعای پیامبری منصرف شد و خودش به مسیلمه کذاب ایمان آورد! مالک از کرده پشیمان گشت و سعی کرد آب رفته را به جوی باز گرداند و مسلمانان را راضی کند.

وقتی پیش قراولان لشکر اسلام که به جنگ مرتدان آمده بودند به سرزمین مالک داخل شدند، بعضی از مسلمانها شهادت دادند که آن قبیله اذان گفته و نماز خوانده اند و حکم مرتد بر آنها اطلاق نمیشود و افراد قبیله مالک هم گفتند ما مسلمانیم.

خالد گفت اگر مسلمانید، من نماینده امیر المومنین هستم، تسلیم شوید و سلاح بر زمین نهد.

و تسلیم شدند و خالد با مالک گفتگو کرد و مالک در دفاع از خود گفت: من مسلمان بودم نماز میخواندم فقط زکات نمیدادم!

خالد گفت: مگر نمیدانستی که این دو، لازم ملزومند و بی زکات، نماز قبول نمیشود؟

گفت: دوست تو (پیامبر) این را گفته؟!

خالد عصبانی شده و گفت: دوست من؟! یعنی پیامبر دوست تو نیست؟ والله در به دلم خطور کرد که بکشم، و بعد بگو مگویی طولانی کردند و خالد در قتل آنها صحبت کرد ابن عمر و ابوقتاده مخالفت کردند و خالد به ضرار گفت گردش را بزنی و مالک گفت زنی مرا کشته، یعنی بخاطر زیبایی زنی مرا میکشید.

و خالد گفت نه بخاطر ارتداد میکشمت و ضرار گردنش را قطع کرد. ابوقتاده فوراً به مدینه برگشت و از کار خالد شکایت کرد ابوبکر عصبانی و بیتاب شد دستور داد خالد به مدینه برگردد او برگشت و اول با عمر روبرو شد. خالد بن ولید در حالیکه جای شمشیر بر قبای او آشکار بود و عمامهای پوشیده بود که در آن تیلهایی قرار داده بود وارد مسجد شد، عمر بلند شد و تیله را از عمامه او در آورد و شکست سپس گفت: مرد مسلمانی را کشتی و با همسرش همبستر شدی، به الله قسم تو را با سنگی که خودت درست کردی سنگسارت خواهم کرد.

خالد جوابش را نداد و گمان کرد که ابوبکر هم نظر عمر است، و پیش ابوبکر رفت و عذرهای پیش کرد و ابوبکر او را بخشید و عذرش را قبول کرد و لکن برای ازدواجش با زن مالک او را بشدت ملامت کرد زیرا که بین عرب این پسندیده نبود.

پس خالد بیرون آمد باز عمر را دید و گفت بیا ببینیم چی داری بگی؟ ای پسر ام سلمه!! (عمر را با تحقیر خطاب کرد)

عمر این نترسی خالد را که دید دانست ابوبکر او را بخشیده است. و عمر به ابوبکر اعتراض کرد. امیر المومنین گفت خالد خطای اجتهادی کرده است. عمر گفت حداقل برکنارش کن!

گفت او شمشیر الله بر کافران است من در غلافش نمیکنم و او را به جنگ مسیلمه کذاب فرستاد بعد به از آن به جنگ عراق روانه اش کرد.

اما خالد کاملاً تحت فرمان نبود، سر خود آمد بی اجازه امیر حج کرد، ابوبکر عصبانی شد اما باز برکنارش نکرد، فقط جای ماموریتش را عوض نمود، اما عمر که خلیفه شد با یک کرشمه قلم، او را از فرماندهی برکنار نمود. متمم بن نویره برادر مالک برای خوخواهی به پیش ابوبکر صدیق آمد و ابوبکر دستور داد زن برادرش را به او برگرداند و دیه خون مقتول را نیز از بیت المال بدهند. | منبع سایت اسلام تکس.



داستان گشت زنی سیدنا عمر در شب

شب در خاموشی و آرامش کامل در حال گذر است، خلیفه وقت «امیرالمؤمنین عمر فاروق» جهت بررسی اوضاع شهر و مردم در سطح شهر در حال گشت زنی است، ناگهان از منزلی صدای گفتگوی مادری با دخترش به گوش رسید که به او میگفت: شیر را با آب مخلوط کن. اما دختر این پاسخ را به مادرش میدهد: خیر، خلیفه دستور داده کسی حق ندارد شیر را با آب مخلوط کند، بار دیگر مادر به دخترش میگوید: مگر خلیفه تو را مبیند؟ دختر میگوید: اگر خلیفه نمبیند، اما الله خلیفه که مبیند. خلیفه از این گفتگو بسیار متأثر میگردد و منزل را شناسائی میکند، صبح روز بعد اطلاعات کاملتری از این خانواده میگیرد. بالاخره همین دختر (راستگو و امانتدار) را به نکاح یکی از فرزندانشان درمیآورد. آری، راستگویی و جرأت ایمانی این دختر برای هر زن و دختر مسلمان بهترین الگو و سرمشق میباشد.



داستان های از تقوی امام ابوحنیفه

امام ابوحنیفه همواره می گفت: " بهترین درآمد کسب حلال است و نیکوترین رزقی که انسان می خورد دست رنج اوست."

زنی نزد ایشان رفت تا جامه حریری را بفروشد. امام از وی پرسید قیمت آن چند است؟ پاسخ داد: یکصد. گفت: بیش تر از آن می ارزد. گفت: دویست. باز به او گفت: بیش از این می ارزد. تا آنکه به چهارصد رسید و باز امام به او گفت که جامه اش بیش تر از آن مقدار می ارزد. زن گفت: آیا مرا دست انداخته ای؟ مردی را آورد و آن را به قیمت پانصد دینار خرید.

یک روز کالایی را به شریکش داد و به او گفت که در پارچه عیبی هست که از جانب خودشان است و باید هنگام فروش حواسش باشد که آن را به مشتری بگوید. شریکش آن پارچه را فروخت و یادش رفت درباره ی آن مورد چیزی بگوید و فرد خریدار نیز متوجه ایراد آن نشد. هنگامی که ابوحنیفه از موضوع باخبر شد معادل قیمت کامل آن کالا را صدقه داد.

ابوحنیفه سودهای سالانه اش را جمع می کرد و بوسیله ی آن احتیاجات اساتید و محدثین و خوراک و پوشاک و دیگر نیازمندی های آنان را خریداری می نمود و بقیه ی پول سودش را به آنان می داد و می گفت: آن را در رفع احتیاجات خویش خرج کنید و جز الله را سپاس مگویید، چون چیزی از مال خویش به شما نداده ام بلکه همه ی آن از فضل و بخشش الله بر من و به خاطر شما است.



ای ابوحنیفه چرا بخشش را قبول نمیکنی؟!

خلیفه ابومنصور بسیار امام ابوحنیفه را قدر نهاده و گرمی می داشت و برای وی بخشش ها و اموال بسیار می فرستاد اما ابوحنیفه هیچ بخششی را نمی پذیرفت. خلیفه منصور او را به این دلیل مورد ملامت قرار داده و می گفت: چرا بخشش های مرا نمی پذیری؟ ابوحنیفه پاسخ داد: امیرالمؤمنین چیزی از مال خویش را به من بخشیده است تا آن را نپذیرم و اگر از مال خویش می داد آن را قبول می کردم، لیکن او از بیت المال مسلمانان به من بخشیده است و آن مال حق من نیست.



داستان جالب امام ابوحنیفه

یک روز میان خلیفه منصور و همسرش به علت بی میلی خلیفه نسبت به وی ناسازگاری و اختلاف پیش آمد. همسرش از وی خواست تا میان آنان قضاوت عادلانه صورت گیرد. خلیفه به وی گفت که چه کسی را برای قضاوت بین من و خودت می پسندی؟ گفت: ابوحنیفه. خلیفه نیز بدان رضایت داد. ابوحنیفه آمد و خلیفه به وی گفت: ای ابوحنیفه، همسر من از من به دادخواهی برخاسته، تو نیز داد من از او بستان. ابوحنیفه گفت: امیرالمؤمنین سخن بگوید. منصور گفت: برای مردان تزویج چند همسر حلال است؟ گفت: چهار. منصور به همسرش گفت: شنیدی؟ ابوحنیفه گفت: ای امیرالمؤمنین الله این تعداد را تنها برای افراد اهل عدل و داد حلال ساخته است، و کسی که به عدالت رفتار ننموده یا از رعایت نمودن عدالت بترسد باید تنها یکی بگزیند که الله متعال می فرماید: { فَإِنْ خِفْتُمْ أَلَّا تَعْدِلُوا فَوَاحِدَةً } [النساء: ۳] یعنی: « پس اگر بیم دارید که به عدالت رفتار

نکنید به یک زن [اکتفا کنید].» و سزاوار است که از پروردگار خویش آموخته و از فرموده هایش پند گیریم. منصور خاموش گشت و سکوت وی مدت زیادی طول کشید. ابوحنیفه برخاست و خارج شد. وقتی به منزل رسید، همسر خلیفه خدمتکاری را به سوی فرستاد و همراهش مبلغی پول و پارچه بود. ابوحنیفه آن ها را برگرداند و گفت: سلام مرا به او برسان و به او بگو من دین خود را بر وی بخشیدم و این کار را تنها در راه الله انجام دادم و از آن قصد نزدیکی به کسی یا چشمداشت مال دنیا نداشتم.



یک هزار درهم را بگیر

امام ابوحنیفه ، یکبار در مجلس خویش کسی را دید که لباسی ژنده و فرسوده پوشیده بود، از وی خواست تا در پایان مجلس منتظر وی باشد پس از پایان مجلس و که آن مرد تنها ماند، امام به او گفت: گوشه ی جای نمازی را بلند کن و آنچه زیر آن است را بردار. آن مرد جانمیزی را کنار زد و دید که هزار درهم زیر آن است. ابوحنیفه به او گفت: این پول ها را بگیر و با آن وضعیت خویش را تغییر بده. آن مرد گفت: من مرد مرفه و ثرتمندی هستم و مال بسیار دارم و به این پول نیازی ندارم. ابوحنیفه گفت: آیا این حدیث به تو گوشت نرسیده که: " إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ أَنْ يَرَى أُمَّرَ نِعْمَةَ عَلِيٍّ عَبْدَهُ " یعنی: « الله دوست می دارد که نشانهء نعمتش را بر بنده اش ببیند.»



امام ابوحنیفه و ملازمت همراهی حماد

ابوحنیفه خود در این باره چنین می گوید: " بعد از آنکه به مدت بیست سال ملازم حماد بودم در درونم برای ریاست کشمکش پیدا شد، بنابراین تصمیم گرفتم که از وی کناره گرفته و در حلقه ی درس مخصوص خویش بنشینم. با این فکر یک شب از خانه بیرون آمده و مصمم بودم که چنان کنم. وقتی وارد مسجد شدم و او را دیدم، دیگر در درونم تمایلی برای کناره گرفتن از وی نیافتم و پیش رفته و در مجلس او نشستم. در همان شب خبر آوردند که یکی از نزدیکان او در بصره وفات یافته و دارایی هایی را بجا گذاشته و وارثی جز وی ندارد. حماد به من گفت تا به جای او بنشینم. چنان شد که وی از شهر خارج شد و در نبود وی مسأله هایی بر من عرضه شد که پیشتر از وی نشنیده بودم و من نیز به آن ها پاسخ گفته و پاسخ هایم را یاد داشت می کردم. وقتی او برگشت من مسأله ها را که حدود شصت سؤال بودند به وی نشان دادم و او در چهل مورد جواب های مرا تأیید نمود و در بیست مورد دیگر با پاسخ هایم موافق نبود. با خود عهد کردم که تا روزیکه زنده است از وی کناره نگیرم و چنان نیز کردم."



ادب امام ابوحنیفه در مقابل استاد هایش

ابوحنیفه در برخورد با اساتید خود ادب بسیار نگاه می داشت، تا جاییکه رو به سوی خانه ی استادش قضای حاجت نمی نمود و هنگام خواب نیز مراقب بود تا پاهایش را به سوی استادش حماد دراز ننماید. گفته می شود که امام ابوحنیفه برای

این اساتید زیادی برنگزید که از این بیم داشت که حق زیادی بر گردنش افتاده و نتواند از عهده ی آن برآید. ادب و احترام بی مثال امام جای تأمل دارد.



ابویوسف و امام ابوحنیفه

ابویوسف بیمار شد و ابوحنیفه گفت: اگر این پسر بمیرد، بر روی زمین کسی نیست که جای او را بگیرد. وقتی از بیماری بهبود یافت، خودبین شد و برای خود مجلس فقه برگزار نمود و بزرگان مردم به او روی نهادند. وقتی امام ابوحنیفه از قضیه خبریافت، به یکی از حاضرین نزد خویش گفت: به مجلس یعقوب (یعنی ابویوسف) برو و به وی بگو: درباره ی گازری (لباس شوی و لکه بر) که مردی لباسی را به وی می دهد تا آن را در ازای دو درهم کوتاه نماید، وقتی که مرد لباسش را از وی بازمی خواهد، گازر آن را انکار می نماید و سپس از نظر خود برگشته و به جستجوی آن مرد رفته و لباس کوتاه شده اش را به وی پس می دهد. آیا مزدی به وی تعلق می گیرد؟ اگر بگوید آری، بگو اشتباه است و چنانچه بگوید خیر باز بگو اشتباه است. آن مرد راه افتاد و از وی مسأله را پرسید. ابویوسف گفت: آری، مزد می گیرد. مرد گفت: اشتباه است. مدتی اندیشه کرد و سپس گفت: خیر. آن مرد دوباره گفت: خطا گفتمی. ابویوسف همان دم برخاست و نزد امام ابوحنیفه رفت. وقتی ابوحنیفه وی را دید، گفت: چیزی جز مسأله ی گازر ترا بدینجا نیاورده است. گفت: آری. گفت: سبحان الله، شگفت از آنکه می نشیند و مردم را فتوا می دهد و نمی تواند مسأله ای را در باب اجاره پاسخ گوید. گفت: مرا بیاموز. گفت: چنانچه آن را پس از غصب کردنش کوتاه

کرده باشد، اجرتی نمی گیرد چون آن را برای خویش کوتاه نموده است و اگر قبل از غضب نمودنش کوتاه نموده باشد، مستحق اجرت است چون آن را برای صاحب اصلی اش کوتاه نموده است. به این ترتیب ابویوسف بازگشت و دیگر هرگز مجلس ابوحنیفه را رها نکرد.



شکنجه شدن امام ابوحنیفه توسط حاکم وقت

خلیفه منصب قضاء را چندین بار به وی عرضه نمود و به خاطر آن شکنجه شد و مضروب شد ولی می گفت من شایستگی آن را ندارم. خلیفه می گفت: تو دروغ می گویی، چون شایستگی آن را داری. پاسخ می داد: می بینی! خودت می گویی که من دروغ می گویم. پس شایسته ی منصب قضاء نیستم. ابوحنیفه به شدت از قضاوت قضات خرده می گرفت و اشتباهاتشان را بیان می کرد. به همین دلیل منصور این شیوه را پیش می گرفت تا بواسطه ی آن از دست وی آسوده شود. بار دیگر منصب قضاء را به وی عرضه نمود، او نیز آن را رد کرد و به زندان افکنده شد. میان آن ها مشاجره ی زیر واقع شد: از الله بترس و امانت خود را جز به کسی که ترس الله دارد مسپار که من در رضایت محل اعتماد نیستم چه برسد به حالت خشم و غضب. پیرامون تو کسانی هستند که نیاز دارند تا به خاطر تو مورد احترام و تکریم واقع شوند و من برای این کار شایسته نمی باشم. وی را به زندان افکنده و در برابر عموم مورد وی را تازیانه زدند و وقتی از زندان آزاد شد تا روزی که وفات یافت، از دادن فتوا و تشکیل جلسات علمی برای مردم منع گردید. گفته می شود که ابوحنیفه به سزای سرپیچی اش مانند همچون یکی از

کارگران در بنای حصار شهر بغداد کار می کرد. زمانی که مرگ خود را حس کرد سجده نمود و در حال سجده جان به جان آفرین تسلیم نمود. وفات ایشان به سال یکصد پنجاه هجری قمری بود و پنجاه هزار کس بر جنازه اش نماز خواندند و در بغداد دفن گردید. می گویند ایشان در همان شبی که امام شافعی متولد شد از دنیا رفت. منصور پس از وفات امام پیوسته می گفت: چه کسی میتواند عذر مرا از ابوحنیفه چه زنده و چه مرده بطلبد؟



محاصره رسول الله صلی الله علیه وسلم

برادر عزیزم: به پیامبرت نگاه کن در غزوه خندق ؛ مسلمانان ازطرف ده هزار جنگجو محاصره شده بودند که برای جنگ با آنها آمده بودند. درانتهای حفر خندق که درحالی خسته ووحشت زده از طرف کفار محاصره شده بودند سنگ بسیار بزرگی در جلویشان پیدا میشود.

پیامبر صلی الله علیه وسلم تشریف می آورد ، ضربه ی به سنگ می زند ، از آن جرقه ی پدیدار می شود ورسول الله صلی الله علیه وسلم می فرماید: «الله اکبر ، روم فتح شد».

درهمین حال صحابه به یکدیگر نگاه میکنند وبا خود می گویند: روم فتح شد؟! درحالیکه ما الان در این وضعیت از ترس نمی توانیم قضای حاجت کنیم! ضربه ی دوم را می زند وبار دیگر جرقه ی پدیدار می شود ، باز میفرماید: «الله اکبر سرزمین فارس فتح شد» وبا زدن ضربه ی سوم سنگ می شکند. | کلام من القلب ۲۴۶.



داستان ریختاندن خون پیامبر اسلام توسط امتش و دفاع از امتش (سبحان الله)

بلافاصله بعد از بازگشت رسول الله صلی الله علیه وسلم از طائف ، درحالیکه از طرف مردم آن دیار اذیت و صدمه ی بسیار زادی دیده است ، به او اهانت نموده اند ، او را از شهر خودشان بیرون نمودند و کسی نیست که به سخنان زیبایش گوش کند ، درحالیکه وقت می گذر ، فرشته ای کوه ها نزدش می آید و می گوید: ای محمد! اگر میخواهی این دو کوه را به هم نزدیک کنم تا همه ی آنها هلاک شوند ، زیرا هیچ گونه منفعتی در آنها یافته نمی شود.

اما رسول الله صلی الله علیه وسلم درحالیکه خون از بدنش می ریزد ، میفرماید: «لَاعْسَى اللَّهُ أَنْ يَخْرُجَ مِنْ أَصْلَابِهِمْ مَنْ يَعْبُدُ اللَّهَ تَعَالَى» [صحیح البخاری ۳۲۳۱].

(یعنی: نخییر! شاید الله از نسل اینها افرادی را به وجود بیاورد که الله را عبادت کنند). بعد از آن با اطمینان کامل به قدرت و رحمت الله برای غلام خود زید بن حارثه رضی الله عنه میفرماید: «ای زید! الله در آنچه می بینی راه هایی و نجات قرار داده است.» | کلام من القلب



داستان امرؤ القیس

امرؤ القیس شاعر معروف عرب بود ، زندگی این جوان زن و یک جام و شعر بود. پدرش مرد. همه چیز را فراموش کرد و به دنبال انتقام جویی از شهری به شهری می رفت تا از

قیله ای در این مورد کمک بگیرد. روزی دوستش به او نگاه کرد و گریست ، این شاعر از او سؤال کرد: برای چه گریه میکنی؟ او جواب داد: به حال تو گریه میکنم. در جواب یک جمله بسیار زیبایی گفت که زندگی انسان هدفمند را در این جمله ی زیبا و مختصر بیان می کند: «نحاول ملکا او نموت فنعدرا» (برای رسیدن به پادشاهی سعی و تلاش می کنیم یا اینکه می میریم و معذور می شویم).



نه تو از موسی بهتری ونه من از فرعون بدترم!

روزی شخصی نزد امیر المؤمنین هارون الرشید رفت تا او را نصیحت کند ، باتندی و شدت با او صحبت کرد: تو چنین میکنی و چنان میکنی ، هارون الرشید گفت: براردم! آیا تو از موسی علیه السلام بهتری؟! گفت: نخیر! گفت: آیا من از فرعون بدترم؟ گفت: نخیر! هارون الرشید گفت: پس حال که نه تو از موسی بهتری ونه من از فرعون بد تر! آیا نمیدانی که الله تعالی برای موسی فرمود: ﴿ فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا لَّعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى طه (۴۴) ﴾ (سپس به نرمی با او (فرعون) سخن بگوئید ، شاید پندگیرد یا خشوع و خشیت الهی را بدست آورد). | کلام من القلب صفحه ۴۰۴ .



توصیه چوپان به هارون الرشید

روزی هارون الرشید از کنار چوپانی گذر کرد ، چوپان چیزی را دید و تصمیم گرفت که او را نصیحت کند ، صدا زد و گفت: ای امام! اگر ترا نصیحت کنم از تو بیم دارم ، اگر نصیحت هم نکنم بیم دارم به تو آسیبی و ضرری برسد ، اما بیمم از این

که به تو آسیبی برسد بزرگتر از ترسیدن ازتوست، زیرا من ترا دوست دارم. | کلام من القلب.



داستان (من دیگر کار نمی کنم عبادت می کنم!)

روایت شده که یک تاجر در زمان ابراهیم بن ادهم می خواست کار را به خاطر عبادت ترک کند ، به همین خاطر روی به بیان کرد و رفت ، پرنده ی گرسنه و کوری را دید تعجب کرد و با خود گفت: چگونه روزی میخورد ، ناگهان پرنده ی دیگر با غذا به نزدش آمد که او را سیر کند ، قصد کرد که ترک کار کند وقتی این وضعیت را دید با خود یقین کرد که الله همه را روزی میدهد ، نزد ابراهیم بن ادهم رفت و این حکایت را بیان نمود ، ابراهیم بن ادهم برایش گفت: آیا توهم میخواهی مثل او باشی؟ همیشه بدان که دستِ دهنده بهتر از از دست گیرنده است؟. | حتی ما یغیروا صفحه ۳۱۵.



آسمان طلا و نقره نمی بارد!

سیدنا عمر رضی الله عنه در غیر اوقات نماز به مساجد سر میزد تا ببیند چه کسی در غیر وقت نماز در مسجد نشسته اند ، سؤال کرد: چرا نشسته اید؟ گفتند: آمده ایم از الله طلب روزی کنیم. عمر عصایش را درآورد و به آنها زد و گفت: وای بر شما! کسی حق ندارد به خاطر طلب روزی در مسجد بنشیند و بگوید: بار الها! به من روزی بده ، زیرا آسمان طلا و نقره نمی بارد.



چرا تو شهید نشدی؟!

وقتیکه معرکه یمامه به تمام رسید و خیلی از اصحاب پیش قدم و ممتاز به شهادت رسیدند بالاخره مسیلمه کذاب را مردار کردند ، وقتیکه نزد عمر عبدالله بن عمر آمد دید که او زنده است و با اندکی همراهانش نزد وی آمد ؛ عمر با وی حرفی نزد ، ابن عمر پرسید چرا با من حرف نمیزی من از جهاد آمده ام؟! سیدنا عمر گفت: چرا شهید نشدی؟! چرا از کاروان شهدا عقب ماندی؟! ابن عمر گفت ، تقدیرم نبود ، باذن الله در غزوات بعدی شهادت حاصلم میشود | این داستان را وهبة الزحیلی تأیید کرده است.



یکی از علما در حال مرگ است ، بیهوش می شود ، یکی از شاگردانش بر او وارد می شود ، به محض اینکه به هوش می آید به شاگردش می گوید: به سرعت این مسأله ای است که میخواهی اکنون بنویسی؟ گفت: فرزندم! شاید این مسأله به یک مسلمان منفعتی برساند و سبب دخول ما به بهشت شود. | حتی ما یغیروا صفحه ۳۳۶.



آرزو داشتم با دختر خلیفه ازدواج کنم.....

سیدنا عمر بن عبدالعزیز رحمه الله بلند پروازی و تحقق اهداف را بسیار مهم میدانست ، او می گوید: من نفس بلند پروازی دارم ، روزی آرزوی ازدواج با دختر خلیفه را داشتم ، به آرزویم رسیدم ، آرزوی ولایت و سرپرستی بر مدینه را کردم ، به

آن رسیدم ، آرزو کردم خلیفه ی مسلمانان شوم ، به این آرزو هم رسیدم ، اما امروز در شوق چه هستم؟ فقط در اشتیاق بهشت هستم ، پس طوری زندگی کرد که تمام کارهایش برای رسیدن به بهشت بود. | حتی ما یغیروا صفحه ۳۳۶.

میدانی سلطان فاتح چگونه به هدفش نائل گشت؟!

او در سن ۲۳ سالگی قسطنطنیه (بیزانس امروزی) را فتح نمود ، اما وقتی ۱۵ سال داشت سوار اسب می شد و به دریا می زد و امواج او را بر می گرداند ؛ چند بار این کار را انجام داد ، چون فتح قسطنطنیه فقط از طریق دریا امکان داشت ، تا این که بعد از ۸ سال به آرزوی خود رسید ، زیرا هدفش و مقصدش همین بود.



رؤیاهای امام بخاری

هنگامیکه امام بخاری-رحمه الله- در سن ۱۴ سالگی در جلسه علمای بزرگ حضور داشت ، از دو عالم بزرگ شنید که در رابطه با حدیث صحبت می کردند و خیلی ناراحت بودند از این که تمام احادیث ضعیف ، موضوع و صحیح باهم مخلوط شده است و این علما آرزو می کنند که عالمی پیدا شود و به احادیث اهتمام خاصی به ورزد و احادیث صحیح را از دیگر احادیث ضعیف و موضوع جدا کند ، امام بخاری با خود گفت: من این کار را انجام خواهم داد ، صحیح البخاری را تألیف نمود که کلا دارای احادیث صحیح می باشد.



داستان مردی که پسرش چهره او را داشت!

مردی همراه پسرش نزد امیر المومنان عمر پسر خطاب رضی الله عنه آمد ، که از نظر ظاهری پدر و پسر ، اصلا باهم تفاوت نداشتند!! سیدنا عمر خیلی تعجب کرد و فرمود: به الله قسم عجیب تر از این صحنه ندیدم که شخص به شخص دیگری به اندازه شما پدر و پسر به هم شبیه باشد ، الا شباهت زاغی به زاغی دیگر(عرب این جمله و شباهت (بسیار) کلاغها به همدیگر را در ضرب المثل خود آورده اند) ، سپس مردی گفت: ای امیر مومنان ، حالت چگونه خواهد بود وقتی داستان به دنیا آمدن این بچه را بفهمید ، درحالیکه مادرش مرده بود؟! سیدنا عمر (از شدت تعجب) نوع نشستن و رفتارش تغییر کرد و ایشان(رحمت رضای الله بر او باد) خبرهای عجیب و شگفت انگیز را بسیار دوست داشت ، فرمود ، برایم تعریف کن. مرد گفت: ای امیر مومنان؟ همسرم که مادر این بچه بود از من حامله شد ، منم قصد سفر کردم ولی همسرم مانع شد و وقتی به در رسیدم از من خیلی التماس کرد که به سفرم نروم ، وگفت: تو چطوری مرا ترک می کنی درحالیکه من حامله هستم منم دستم را بر روی شکمش گذاشتم وگفتم: پروردگارا من(سلامتی) این بچه را عنوان امانت ، به تو می سپارم-به قدرت الله بیاندیشید که(مرد) نگفت: مادر بچه را نیز به تو می سپارم-و سپس خارج شدم و رفتم ، در طول سفرم به خواست الله دچار هیچگونه مصیبتی نشدم ، و به خانه برگشتم ، وقتی برگشتم دیدم که دروازه قفل هست و پسرانم اطرافم را گرفتند ، و برایم خبر دادند که همسرم به حقت مرده است ، من گفتم«انالله وانا الیه راجعون» سپس مرا برای خوردن شام بردند که برایم آماده کرده بودند سپس در اثنای غذا خوردنم دودی را دیدم که از

قبرستان بلند میشد من گفتم: این دود چیست؟! گفتند این دود از قبرستان همسرت بلند میشود ، از روزیکه او را دفن کرده ائیم! .

مردگفت: به الله قسم سری در این کار هست چون همسرم من زنی با تقوی و پاکدامن بود ، کار های بد انجام نمی داد و(مردم) را به کار خیر امر می کرد و با این اوصاف هرگز الله او را عذاب و روسوا نمی کند ، سپس بلند شد و به سوی قبرستان حرکت کرد و پسرانش نیز بدنبال او راه افتادند ، وقتی به قبر همسرم رسیدم ای امیر مومنان ، شکافی را دیدم و آنرا کنلسم ، وقتی حفر تمام شد دید که زخم به حالت نشسته مرده است ، و این پسری که الان با من هست زنده بدنیا آمده و آنجا بود و در آن هنگام ندایی آمد وگفت: ای کسیکه سپرده ای را نزد الله به امانت گذاشتید بیا امانت را بگیر!.. علما می گویند اگر(آن مرد) همسرش را نیز مثل پسرش به الله می سپرد ، یقینا مثل پسرش آنرا زنده میافت ، اما حکمت الله بر این بود که این جمله بر زبانش جاری نشد و(همسرش را از دست داد).

ای پروردگار عالمیان(نصر و پیروزی) دین خود را به تو می سپاریم و ثابت قدمی ما را بر (دینت) تا قیام قیامت از تو درخواست میکنیم.



داستان ابو عبدالله نباجی با کنیز دیوانه اش...

یکی از سلف صالح می گوید: شب را برای دیدار پروردگارم دوست دارم و روز را بخاطر دیدار مردم دوست ندارم.

ابو عبدالله نباجی کنیزی سیاه پوست را برای خدمت خرید و به او گفت: تو را خریده ام و اوخندید ، گمان کرد که کنیز دیوانه است.

گفت: آیا دیوانه ای؟!

کنیز گفت: پاک و منزه است ذاتی که خفایای قلب را می داند من دیوانه نیستم.

سپس گفت: آیا چیزی از قرآن می خوانی؟!

گفت: بله.

گفت: بر من بخوان ؛ و بر کنیز خواند ، بسم الله الرحمن الرحيم "پس کنیز نعره ی زد

وگفت: یا الله! این لذت خبر است ؛ پس لذت دیدار چگونه است؟! "

هنگامیکه شب فرا رسید رختخوابش را هموار کرد و به اوگفت: آیا از مولایت شرم

نمی کنی؟ که او نمی خوابد و تو میخوابی؟!

سپس این اشعار را خواند:

شگفتار از عاشق چگونه در شب می خوابد درحالیکه قلبش عاشق است ،

براستی قلب من و قلب افرادی مثل من به سوی پادشاه انسانها در پروازند ، پس

مولایت را راضی کن اگر طالب نجاتی واز پیروی حرام به دور باشد .

نباجی گفت: و شب برخاست و نماز می خواند ، پس از خوابم برخاستم و دنبالش

می گشتم ، دیدم که درحال سجده است و می گوید بخاطر محبت برای من ، مرا

عذاب نده! هنگامیکه تمام شد به او گفتم: چگونه فهمیدی که او تورا دوست

دارد؟!

گفت: آیا مرا در مقابل خودش نایستاند و تورا خواباند؟! و اگر مرا دوست نمی

داشت من هم او را دوست نمی داشتم ، آیا نفرمود که {آنان را دوست دارد و آنان

هم او را دوست دارند} .

ای بنی آدم! رخت خوابت را ترک کن زیرا فردا رخت خواب در مقابلت قرار دارد ، ای محبوب قلبها ! تو محبوب من هستی تو همدم منی و به من نزدیکی ! ای طبیعی که به ذکرش برای هر بیماری شفا حاصل می شود پس چه طیب خوبی هستی؟ خورشید کسی که تورا دوست داشت شبانگاه طلوع کرد و هنگام غروب نورانی شد ، براستی خورشید روز ، شبانگاه غروب می کند اما خورشید قلبها غروب نمی کند ، هنگامیکه تاریکی پرده بر انداخت پس قلبها به سوی الله متمایل می شوند.



داستانی بسیار زیبا که دلهایتان را نرم میکند و اشک از چشمانتان جاری میکند:

مالک بن دینار رحمه الله علیه میفرماید: روزی به شهر بصره رفتم، مردم را دیدم که در مسجد بزرگ آن شهر جمع شده‌اند از نماز ظهر تا نماز عشا دعا میکردند و از مسجد بیرون نمیرفتند به آنها گفتم چه خبر است؟ گفتند: آسمان آبش را از ما گرفته و رودها خشک شده‌اند و ما دعا میکنیم که خداوند برایمان باران بباراند من هم با آنها همراه شدم نماز ظهر را خواندند و دعا میکردند و نماز عصر را خواندند و دعا میکردند و مغرب و عشا را هم خواندند و همچنان مشغول دعا بودند ولی آسمان یک قطره هم نباراند از مسجد خارج شدند و دعایشان مستجاب نشد.

امام مالک بن دینار میفرماید: هرکدام به خانه‌ی خود رفتند. و من چون جایی نداشتم در مسجد نشستم.

شب هنگام مردی سیاه_ که دارای بینی کوچک و شکم بزرگی بود و دو پارچه بر روی وی بود که با یکی عورتش را پوشانده بود و آن یکی را بر شانه‌اش گذاشته بود_ وارد مسجد شد

دو رکعت نماز خواند و آن را زیاد طول نداد. سپس به سمت راست و چپ خود نگاه کرد که ببیند کسی هست یا نه! من را ندید دستانش را به سوی قبله بلند کرد و گفت: ای پروردگارم و ای سید و سرور من، باران را قطع کرده‌ای از سرزمینت تا بنده‌هایت را ادب کنی .

از تو میخواهم ای کسی که حلیمی و دارای وقار و بردباری هستی ای کسی که مخلوقاتش جز بخشش چیزی دیگری را از او ندیده‌اند، که برایشان باران ببارانی در همین ساعت و همین لحظه.

مالک بن دینار میفرماید: دستهایش را پایین نگذاشته بود که آسمان تاریک شد و ایرها از همه‌ی جهات آمدند و باران با شدت زیادی بارید.

می فرماید از آن مرد خیلی تعجب کردم.

از مسجد خارج شد و من هم دنبال او رفتم داشت در بین کوچه پس کوچه ها میزفت تا اینکه به خانه‌ای رسید و وارد آن شد.

هیچ چیزی را نیافتم تا به وسیله‌ی آن خانه را نشانی کنم، کمی از گل زمین را برداشتم و بر روی در علامتی گذاشتم.

هنگامی که صبح شد به بیرون رفتم و دنبال علامت میگشتم تا اینکه به علامت رسیدم، دیدم که آنجا خانه‌ی دلالی است که برده میفروشد.

گفتم فلانی میخواهم از تو برده‌ای را بخرم.

همه جور برده‌ای را به من نشان داد.

گفتم اینها را نمیخواهم غیر از اینها برده‌ای نداری؟

دلالت گفت غیر از اینها برده‌ای برای فروش ندارم

مالک بن دینار میگوید درحالی که داشتم با نا امیدی از خانه خارج میشدم

کلبه‌ای را در کنار خانه دیدم و گفتم آیا در اینجا کسی هست؟

دلالت گفت: در آنجا کسی است که به درد نمیخورد، تو میخواهی عبدی را بخری

و کسی که در این کلبه است به درد نمیخورد

گفتم میتوانم او را ببینم؟!

او را برایم بیرون آورد، هنگامی که او را دیدم شناختمش، او همان مردی بود که

دیشب در مسجد نماز میخواند

به دلالت گفتم او را میخرم.

به من گفت شاید بعدا بگویی این مرد به من حيله زد. این برده به درد هیچ کاری

نمیخورد

گفتم خریدارم

در قیمتش به من تخفیف داد و آن را به من فروخت.

هنگامی که به خانه رسیدم آن عبد سرش را بلند کرد و گفت سرورم چرا من را

خریدی.

اگر فرد قوی را میخواهی در آنجا کسانی از من قویتر وجود داشتند.
و اگر به دنبال صنعت میگردی در آنجا کسانی بودند که از من بیشتر حرفه و
صنعت بلد بودند.
چرا من را خریدی؟

گفتم فلانی دیروز در مسجد همه‌ی اهل بصره دعا میکردند و دعایشان قبول نشد
ولی همینکه تو داخل شدی و دستانت را بلند کردی و از خدا خواستی ، خداوند
دعایت را قبول کرد برده گفت شاید کس دیگری بوده و تو چه میدانی شاید مرد
دیگری باشد گفتم نخیر تو بودی عبد گفت آیا من را شناختی گفتم بله ، گفت
یقین داری گفتم بله ، مالک بن دینار میگوید: سوگند به الله دیگر رویش را به سویم
بر نگرداند و به درگاه پروردگار سجده کرد و سجده‌اش را طولانی کردخودم را خم
کرد که بینم چه میگوید شنیدم میگفت (ای صاحب سر و نمان براستی که سر
من آشکار شده من طاقت و توان زندگی را ندارم بعد از اینکه سرم مشهور
گشت) در آن هنگام روحش از بدنش جدا شد و به سوی پروردگارش برگشت.

این چه سری بوده که او با الله اش داشته و به چه درجه‌ای از اخلاص رسیده؟!
سر و نمان ما چیست و به چه درجه‌ای از اخلاص رسیده‌ایم؟!!



احترام به همسایه

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «لیس المؤمن الذی یشبع و جارہ
جائع» «مؤمن نیست کسی که سیر می‌شود درحالی که همسایه‌اش گرسنه
است!!!»

اول از همسایه ی یهودی شروع کن...

مجاهد بن جبر (رحمه الله) می گوید:

«نزد عبدالله بن عمرو (رضی الله عنهما) بودم و غلامش گوسفندی را قصابی کرد، فرمود: ای غلام! هرگاه از [کار خود] فارغ شدی پس [برای اطعام] از همسایه ی یهودیمان شروع کن، مردی از مسلمانان گفت: خداوند تو را اصلاح کند، یهودی؟! عبدالله بن عمرو (رضی الله عنهما) فرمود: [بلی]، همانا شنیدم پیامبر (صلی الله علیه و سلم) به [احترام] همسایه سفارش می کردند تا این که ترسیلم یا تصور کردم که او ارث خواهد برد.» الأدب المفرد للبخاری، ص ۵۲ ح ۱۱۲.



ای شیخ از قبر مادرم آتش خارج میشود؟!

شیخی قصه کرد که جوانی نزدم آمد گریه کنان گفت: دیروز مادرم فوت کرد، بعد از اینکه از دفن آمدم و شب شد خوابیدم خواب دیدم که مادرم در آتش می سوزد، و از خواب پریدم و تا صبح خوابم نبرد و گریه کرده برایش دعا کردم. شیخ گفت؛ ازش پرسیدم آیا قرضی یا دینی به شما گذاشته؟ پسر جواب داد نخیر، انسان نیکی بود و نماز خوان و با تقوا بود...

شیخ گفت: من برایش گفتم؛ پسر! فقط دعا را برایش ادامه بده...

بعد از مدت طولانی همان پسر نزدم خوشحال آمده و چنین قصه کرده. یا شیخ تا این هشت سال هیچ شیئی نبوده که گریه و زاری نکرده باشم، هر بار که خوابش می دیدم که در آتش می سوزد. تا اینکه شب گذشته مادرم را در خواب دیدم که در باغی است، ازش پرسیدم که ای مادر! این حال آتش از چی بود؟ در این زمان

طولانی. مادام گفت: پسر من به خاطر آب، گفتم؛ کدام آب؟؟؟ گفت: وقتی من پدرت را عروسی کردم، پدرت خانم قبلی اش فوت کرده بود و پسری از زنش باقی مانده بود، روزی برای افطار کمی شیر داشتیم من و پدرت از شیر نوشیدیم، برای برادر اندرت که طفل بود شیر کم ماند، در آن کمی آب انداختم و به او نوشانیدم، در این مدت عذاب می شدم، والله که عذر و زاری تو نمی بود از آتش نجات نمی یافتم. [سرورم رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفته است، من و کافل (کسی که از یتیمی مراقبت می کند) اینطور (دو انگشت مبارک را اشاره کرده اند) هستیم در جنت. الله متعال توفیق نصیب ما کند که با مردم بلاخص با ایتام مهربان باشیم].



داستان ، قرآن را انتخاب میکنید یا پول را!؟

مردی ثروتمند که زن و فرزند نداشت تمام کارگرانی که پیش او کار می کردند برای صرف شام دعوت کرد.

و جلوی آن ها یک نسخه قرآن مجید و مبلغی از پول گذاشت و هنگامی که از صرف شام فارغ شدند از آنها پرسید قرآن را انتخاب میکنید یا آن مبلغ پولی که همراه آن گذاشته شده است.

اول از *نگهبان* شروع کرد ، پس گفت: انتخاب کنید!؟

نگهبان بدون اینکه خجالت بکشد جواب داد: آرزو دارم که قرآن را انتخاب کنم ولی تلاوت قرآن را بلد نیستم لذا مال را میگیرم چرا که فائده آن با توجه به وضعیت من بیشتر هست و مال را انتخاب کرد.

بعداً از *کشاورزی* که پیش او کار میکرد، سوال کرد. گفت اختیار کن؟
کشاورز گفت: زن من خیلی مریض است و نیاز به مال دارم تا او را معالجه کنم
اگر مریضی او نبود قطعاً قرآن را انتخاب میکردم ولی فعلاً مال را انتخاب میکنم.
بعد از آن سوال از *آشپز* بود که آیا قرآن یا مال را انتخاب می کنید.
پس آشپز گفت: من تلاوت را خیلی دوست دارم ولی من پیوسته در کار هستم
وقتی برای قرائت قرآن ندارم بنابراین پول را بر می گزینم.
و در سری آخر از *پسری* که مسئول حیوانات بود پرسید این پسر خیلی فقیر
بود پس گفت: من به طور قطعی می دانم که تو حتماً مال را انتخاب می کنی تا
اینکه غذا بخری یا اینکه به جای این کفش پاره پاره خود کفش جدیدی بخری.
پس آن پسر جواب صحیح داد: درسته من نیاز شدیدی دارم که کفش نو خرید
کنم یا اینکه مرغی بخرم تا همراه مادرم میل کنم ولی من قرآن را انتخاب می کنم
چرا که مادرم گفته است: *یک کلمه از جانب الله سبحانه و تعالی ارزشمندتر از
هر چیز است و مزه و طعم آن از عسل هم شیرین تر است*
قرآن را گرفت و بعد از اینکه قرآن را گشود در آن دو کیسه دید در اولین کیسه
مبلغی ده برابری آن مبلغی بود که بر میز غذا بود، وجود داشت و کیسه دوم یک
و نسیقه بود که در او نوشته بود: *به زودی این مرد غنی را وارث میشود*
پس آن مرد ثروتمند گفت: *هر کسی گمانش نسبت به الله خوب باشد پس الله
او را نا امید نمیکند.*
پس گمان شما به پروردگار جهانیان چگونه است.



داستان نجات از عذاب قبر از شخصیکه سوره کهف را در روز های جمعه تلاوت میکرد

حافظ ابن حجر رحمه الله در کتاب الدرر الکامنة (گوه‌های نهفته) ۴: ۹۵-۹۶ در زندگی نامه امام ابن دقیق العید رحمه الله می گوید:

(نوشته ای را با خط محمد بن عبدالرحمن عثمانی قاضی صغد خواندم که گفت امیر سیف الدین بلبان حسامی به من خبر داد،

گفت که روزی به صحرا رفتم که دیدم ابن دقیق العید در قبرستان ایستاده و دعا می کرد و می گریست. از وی پرسیدم (که چرا گریه می کند) گفت صاحب این قبر از دوستان من بود و پیش من می خواند و سپس فوت کرد، که دیروز او را در خواب دیدم و از احوالش پرسیدم گفت:

وقتی که مرا در قبر گذاشتید سگی درنده پیشم آمد و داشت مرا میترساند و من به شدت ترسیدم که ناگهان شخصی نیک در شکلی زیبا آمد و آن سگ را دور ساخت و پیشم نشست و مرا دلداری می داد. از وی پرسیدم که تو کیستی؟ گفت که من ثواب قرائت سوره کهف هستم که جمعه ها آن را قرائت می کردی.)



اینست تفاوت بین دین ما و دین آنها..!!

مسلمانان عثمانی بیش از ۳۰۰ سال بر صربها حکمرانی کردند اما نه یک کلیسا را تخریب کردند و نه یک صرب را نیز بخاطر دینش کشتند...

ولی هنگامی که صرب‌ها فقط برای ۴۴ سال قدرت پیدا کردند ۸۰۰ مسجد را تخریب کردند و ۳۰۰ هزار مسلمان را کشتند و به چندین هزار زن مسلمان تجاوز کردند و سبب آوارگی یک و نیم میلیون مسلمان شدند؛ مسلمانانی که تنها جرم آنان، مسلمان بودنشان بود.



جوانیکه بیرق اسلام را حمل کرده و تاریخ را رقم زدند....

با جوانان است که اسلام گسترش یافته و به اقصی نقاط عالم نفوذ می کند و پایه های آن محکم و استوار گشته و پیروزی ها و فتوحات آن ثبت می گردد

● اسامه ابن زید: فرمانده لشکر مسلمانان در غزوه روم بود در حالی که ۱۸ سال سن داشت.

● زبیر بن عوام: در غزوه ی قریظه حضور داشت در حالی که ۱۶ سال داشت.

● زید بن ثابت: در غزوه ی احد شرکت داشت درحالی که ۱۳ سال سن داشت.

● محمد القاسم: شهرهای سند و پنجاب را فتح کرد و موسس اولین دولت اسلامی در هند بود درحالی که ۱۷ سال عمر داشت .

● طارق بن زیاد: امارت طنجه در مغرب را به عهده داشت در حالی که ۳۵ سال سن داشت و فرمانده لشکر مسلمانان در فتح اندلس بود درحالی که ۳۸ سال داشت.

● عبدالرحمن غافقی: فرمانده لشکر مسلمانان در فتح جنوب فرانسه بود در حالی که ۳۵ سال سن داشت.

● عقبه بن نافع: فرمانده مسلمانان در فتح تونس بود با ۳۰ سال سن.

- قتیبه بن مسلم : سرزمین های سمرقند و خوارزم و بخاری در خراسان را فتح کرد درحالی که ۳۶ سال داشت.
- عبدالرحمن الداخل : حاکم اندلس بود و جنگهای صلیبی ها را دفع کرد درحالی که ۲۵ سال داشت.
- عبدالرحمن الاوسط : به عنوان امیر و فرمانده مسلمانان در اندلس بود و در فتح شهر سالم در اسپانیا حضور داشت درحالی که ۲۹ سال داشت.
- عبدالرحمن الناصر : به عنوان امیر و فرمانده مسلمانان در اندلس انتخاب شد و باعث رنسانس در اندلس گردید و صاحب قوی ترین دولت در زمان خود بود درحالی که ۲۲ سال داشت.
- محمد ابن ابی عامر : حتی در یک غزوه در اندلس شکست نخورد و پادشاهان اروپا از وی وحشت داشتند درحالی که حاکم مسلمانان بود و ۳۳ سال سن داشت.
- هارون الرشید : رهبر دولت عباسیان بود که حدود آن از وسط آسیا بود تا اقیانوس اطلس درحالی که ۲۶ سال سن داشت .
- سیف الدین قطز : مسلمانان را در جنگ عین جالوت رهبری می کرد و در مصر حکومت نمود در حالی که ۳۰ سال بیشتر نداشت.



حکایت دردناک جماعت تبلیغ

- اوایل هجوم امریکا بر عراق سال (۲۰۰۳) بود .
 و خبر های قتل غارت و تجاوز به نواموس مسلمانان در زندان ابوغریب همه را در مند واندوهگین کرده بود ، در همان روز ها بایکی از امیران جماعت تبلیغ که طلبه هم

بود و در سالهای اخیر تحصیلش بود در مجلسی هم نشین شدم و به او گفتم نظرت در مورد رفتن به عراق و جهاد با امریکا چیست ؟

آن تبلیغی گفت : ما جماعت تبلیغی خیلی خوشهالیم که امریکا عراق را اشغال کرده است چون در زمان صدام ما اجازه فعالیت در آنجا را نمی دادند ؛ اما الان به ما خبر رسیده که فعالیت جماعت تبلیغ در عراق آزاد شده است و برادران ما در آنجا گشت و تشکیل را شروع کرده اند !

گفتم با سربازان امریکایی باید چه کنم ؟

گفت : بسیار فرصت خوبی است آنها را دعوت کنیم .

من متعجب شده پرسیدم : اگر بوش در دست بیافتند چه خواهی کرد ؟

گفت : او را به اسلام دعوت میدهم .

گفتم اگر قبول نکرد باز چه ؟ (وحد اقل اینجا دیگر منتظر بودم که بگویید او را خواهم گشت)

تبلیغی گفت : در آن صورت می فهمم که اخلاص من کم است و برای همین دعوت من در او اثر نمیکند چون هرچه از دل بر آید لاجرم بر دل نشیند و برای او دست به دعا می شوم و هدایتش را از الله میخواهم.



بار الهی چنین مادران را نصیب ما کن !

پسرشان امام احمد بن حنبل در مورد ایشان چنین می فرمایند:

با تلاش و کمک مادرم در سن ده سالگی تمام قرآن را حفظ کردم، همیشه قبل از نماز صبح من را از خواب بیدار میکرد و در شبهای سرد بغداد برام آب می آورد

که با آن وضو بگیرم سپس لباسهایم را برانم می آورد تا آنها را بپوشم و بعد از آن من را زیر چادر خود قرار می داد که سرما را احساس نکنم و همراهم به مسجد می آمد زیرا که خانه ای ما از مسجد دور بود و راه هم تاریک بود...
 الله هر دوی آنها را قرین رحمت خود قرار دهد برآستی که نمونه چنین مادرانی در امت بسیار کم گشته است مادرانی که نگران نماز صبح فرزندشان هستند...
 و امت به عزت خود باز نخواهد گشت مگر اینکه نمونه ای چنین مادرانی زیاد شوند...
 اللهم اصلح نساء المسلمین .



نامه مادر شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله به او

امام ابن تیمیه رحمه الله نامه ای به مادرش نوشته و در آن بخاطر روزهایی که از وی دور بوده و برای بعضی شئون دین و دعوت که در مصر اقامت داشت، عذرخواهی نمود.

وقتی که نامه به دست مادرش رسید، این گونه پاسخ فرزندش را داد:

فرزند محبوب و عزیزم احمد پسر ابن تیمیه و علیک السلام و رحمة الله وبرکاته و مغفرتة و رضوانه.

پس بدان که به الله سوگند تو را برای این چنین روزهایی تربیت نمودم و برای

خدمت اسلام و مسلمین تورا نذکر کردم، و بر شرائع دین تورا تعلیم دادم!

پس ای فرزندم هرگز گمان مبر که نزدیکیت به من برانم پسندیده تر از نزدیکیت به

دین و خدمت اسلام و مسلمین در سرزمین مصر است!

بلکه ای فرزندم، - آگاه باش که- قطعاً من به تمامی از تو خوشنود نخواهم شد تا اینکه تمام تلاشت را در راه خدمت به دینت و مسلمانان بکار گیری و ای فرزند (دلبندم) بدان که همانا من فردای قیامت در برابر الله متعال، بخاطر دور بودنت از- خدمت به مادر- شکایتی نخواهم کرد زیرا من به خوبی میدانم که تو کجا و به چه کاری مشغول هستی.

و لیکن ای احمد! اگر در خدمت به دین الله و خدمت به پیروانش از برادران دینیت کوتاهی کنی، در برابر الله متعال از تو شکایت خواهم نمود و تورا مورد محاسبه قرارخواهم داد !!

الله از تو راضی باد و تورا در راه خیر و نیکی ثابت قدم گرداند و از خطاهایت درگذرد و از الله خواهانم که هردوی ما را در زیر سایه عرش رحمن قرار دهد روزی که هیچ سایه ای جز سایه او وجود ندارد! والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته. مجموع الفتاوی (۴۸/۲۸).



بخواب کودکم! زیرا صلاح الدین و متعصم مرد...!

دختر سنی که زیر پای روافض و امریکائی ها در زندان ابوغریب بود ، باری گفت: پسرم برادران سنی ما می آیند و من و تو را نجات میدهند ؛ بعدی که بارها مورد تجاوز قرار گرفت برای پسرش گفت: پسرم: دیگر از برادران سنی ات امید نداشته باشد ؛ وای بر امت ملیاردی که نتوانست از تو حمایت کند:

بخواب کودکم...

زیرا "امارات" سرگرم بنای معبد بودائیهها است...

بخواب کودکم...

زیرا "قطر" سرگرم ساخت بزرگترین کلیسا برای امریکائیان است

بخواب کودکم...

زیرا "سعودی" بسیار مشغول است؛ با جنگ با حوثیهها میخواهد بر علیه ایران

مبارزه کند و آرامگاه پیامبرمان را مجلل میکند تا چشم بینندهگانش را خیره کند.

بخواب کودکم...

زیرا "مصر" کانال سوئز را وسعت میدهد تا ناوگانهای ستمگران از آن بگذرد

بخواب کودکم...

زیرا "لبنان" غرق زیالیههای سیاحت گران است

بخواب کودکم...

زیرا "کویت" سرگرم استخراج نفت برای جنگندههای امریکا و چین است.

بخواب کودکم...

زیرا "عراق" در خون خود غلطیده و توانش را تنها صرف جنگهای داخلی میکند

بخواب کودکم...

زیرا "سومال" تو را تنها با ویزای میپذیرد که مهر امریکائی در آن خورده باشد

بخواب کودکم...

زیرا "لیبی" روی سر ساکنانش ویران شده

بخواب کودکم...

زیرا "تونس" سرگرم فضاء نوردی و تجسم ذات پروردگار جهانیان است

بخواب کودکم...

زیرا "عمان" همه ساله غرق امواج بحر میشود

بخواب کودکم...

زیرا "الجزائر" مشغول رهبر معیوبی است که روی صندلی اتوماتیک حرکت میکند

بخواب کودکم...

زیرا "فلسطین" را عربها سالها قبل از تولدش فروختند

بخواب کودکم

زمانی که با پروردگار جهانیان ملاقات نمودی از وضعیت دردآور مسلمانان

شکایت کن

به او تعالی بگو که ما را در عوض دینار، ریال، درهم، دلار، یورو، تومان و یک

کشتی نفت فروختند

بخواب کودکم

زیرا در بین ما "عمر خطابی"، "صلاح الدینی ایوبی"، "معتمدی" و "محمد فاتحی"

نیست که از تو حمایت کند زیرا ما دارای دولت واحد و پرچم واحدی نیستیم

زیرا ما دارای سرپرست دلسوز و سپر صفتی نیستیم که جانش را در مقابل حفظ

جان مان فدا کند.



لحظه های پایانی زندگانی شیخ الاسلام ابن تیمیه

در بیستم ذی قعدة سال ۷۲۸ هـ. ق در قلعه‌های در دمشق شیخ الاسلام ابن تیمیه

در حالی که آخرین لحظهای زندگی را میگذراند، این آیه ورد زبانش بود:

﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ ، فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾ [القدر: ۵۴-۵].
«یقیناً پرهیزگاران در باغها و نهرهای بهشتی جای دارند. در جایگاه صدق نزد الله مالک مقتدر!».

ایشان میفرمود: «زندان خلوتگاه من است، کشته شدنم شهادت و تبعید شدنم سیر و سیاحت برام سیاحت است. اسیر به شخصی میگویند که گرفتار خواهشات نفسانی باشد و زندانی شخصی است که دلش از طرف خداوند محبوس باشد. «ما يفعل بي أعدائي». «پس دشمنانم با من چه میتوانند بکنند؟».

شیخ الاسلام با ظلم و ستم بدخواهان مواجه گشته و راهی زندان شده بود ، در زندان متوجه میگردد که زندانیان از یاد الله غافل و نسبت به آخرت هیچگونه احساسی ندارند. این عارف بالله با موعظه های خالصانهش همگی را به توبه و انابت بسوی الله فرا میخواند. مؤرخین بیان میکنند: همان افراد زندانی که تا دیروز دزد و راهزن بودند، چهرههایشان بر اثر سجده، تابان و زیانهایشان سرشار از یاد خدا و قلبهایشان مملو و منور از نور الهی شده بود



داستان زن یکه از جوان مومن طلب زنا کرده بود!

شیخ خالد راشد می گوید: آیا زنی با زیباییش شما را فریب داده؟ پس گوش کن که الله شما را حفظ کند [از احمد بن سعید که یک عابد مشهور بود ، از پدرش نقل میکند که گفت: درکوفه جوانی عابد و اهل مسجد بود که خیلی زیباروی و ساکت بود ، زنی زیبا و خوش روی به او نگاه می کند و عاشقش می شود ، یک روز هنگامی که جوان میخواست به مسجد برود ، سر راه او ایستاد ، زن به او گفت: از

من چند حرفی را بشنو ، سپس هرچه دلت می خواهد انجام بده ، اما جوان به حرفایش گوش نکرد و رفت ، بار دیگر بر سر راهش ایستاد که به طرف منزلش بر می گشت ، وگفت: ای جوان بشنو از من چند کلمه ی که میخواهم با تو حرف بزنم ، جوان سرش را به زیر انداخت و سپس گفت: ایستادن من اینجا جای تهمت است ، و من نمیخواهم درجایی که متهم میشوم ، بایستم ، زن گفت: قسم به الله! این نیست که من ندانم که شما کیستی اما میخواهم چند جمله ای به شما بگویم ، و آن این است که تمام وجودم مشغول شما و در فکر شماست ، جوان گفت: از الله بترس! از الله بترس در مورد من و خودت ، جوان به طرف منزلش رفت و توجهی نکرد ، در منزل خواست نماز بخواند اما نتوانست ، خواست نماز بخواند اما از نماز چیزی نفهمید ، کاغذی برداشت و در آن چیزی هایی نوشت و از منزلش خارج شد ، و بطرف زن رفت و زن همانجا ایستاده بود نامه را به طرفش پرتاب کرد و به خانه برگشت ، و در آن نامه اینگونه نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحیم ، بدان ای زن! به راستی که الله متعال وقتی که بنده مسلمان نافرمانیش را می کند ، او را می پوشاند ، اگر بار دیگر اگر گناه کرد باز هم او را می پوشاند ، اما اگر همچون لباس ، گناه به تن کرد یعنی: برگناه اصرار کرد ، الله به شدت خشمگین میشود ، به طوری که آسمانها وزمین و کوهها و درخت و تمام حیوانات از شدت غضب الله در مضیقه قرار می گیرند ، و چه کسی توانایی خشم و غضب الله را دارد؟! و من تو را یادآوری می کنم به روزی که آسمان همچون معدن مذاب میشود و کوهها همچون پشم حلاجی شده در می آیند ، و امتها جمع میشوند و به زیر قدرت الله جبار و عظیم می افتند ، به الله سوگند! من از اصلاح خود عاجزم چه رسد به اصلاح دیگران ، اما اگر

بیمار هستی شما را رهنمائی می کنم ، پزشکی که بیماریهای صعب العلاج را مداوا میکند وان الله جهانیان است ، به الله قسم به این خاطر است که من از شما روی گردانم که میفرماید: {و آنها را از روزی نزدیک بترسان} به الله قسم به این خاطر است که من از شما روی گردانم که میفرماید: آنگاه که دلها لبریز از غم به حنجرهها رسید ، برای ستمکاران نه دوستی وجود دارد و نه شفיעی که شفاعتش پذیرفته شود ، الله خیانت چشم ها و آنچه که در سینه دارند را میداند ، و از این آیات به کجا فرار کنیم؟! و به این خاطر من از شما روی گردانم که الله میفرماید: {ومن اگر پروردگارم را نافرمانی کنم از عذاب روز بزرگ می ترسم} مدتی بعد از نامه ، دوباره آن زن بر سر راه جوان ایستاد ، اما وقتی جوان او را دید به طرف منزلش برگشت تا او را نبیند ، اما زن گفت: ای جوان بر نگرد که بعد از این ملاقات تا روز قیامت در پیشگاه الله دیگر ملاقاتی نخواهد بود ، و به شدت گریه کرد ، سپس گفت: ای جوان مرا توصیه و سفارش به نیکی کن تا به آن عمل کنم ، و جوان هم به او نصیحت کرد و گفت: شما را توصیه و سفارش میکنم به تقوای الهی در حالت نهان و آشکارا ، و خودت را حفظ کن و بیاد آور فرموده الله را که میفرماید: {و او کسی است که روح شما را در شب می گیرد و آنچه در روز انجام داده اید را می داند ، و سپس شما را در آن روز بعد از خواب بر می انگیزد تا موعد مقرر فرا رسد ، سپس بازگشت شما به سوی اوست ، آنگاه شما را از آنچه انجام می دادید ، آگاه می سازد ، و او بر بندگانش چیره است و نگهبانانی از فرشتگان بر شما می فرستد تا زمانی که مرگ شما فرا رسد ، و فرستادگان ما جان شما را می گیرند و آنها را در انجام مأموریت خود کوتاهی نمی کنند ، سپس به سوی الله که مولای حقیقی آنهاست باز می گردند ، بدانید که

حکم و داوری مخصوص اوست و او زود شمارترین حسابگران است { این زن سرش را پایین انداخت و گریه کرد شدید تر از گریه قبلی ، سپس به منزلش رفت و مشغول عبادت شد و اینگونه زیست تا فوت کرد ، این جوان هرگاه به یاد آن زن می افتاد از روی مهر و شفقت برایش گریه میکرد ، شنیدی ای همسفر شنیدی که کسانی بودند که دنیا آنها را فریب نداد ، وزن نتوانست با زیبایی خود آنها را منحرف کند ، و آن زن نیز به پند و نصیحت گوش کرد و از کلام الله سود برد.]



داستان زیبایی زن یکه جادو شده بود و شوهرش هرگز با او همبستر نمی شد ، اما روزی !!!..

شیخ نبیل العوضی حکایت میکند که: یکی از خواهران دعوتگر میگوید: در یکی از مجالس ، نیازی برای امت اسلامی پیش آمد.....

و من هم زنان را برای جمع آوری صدقات خواندم ، هریک از زنان آنچه که از مال و غیره باخود داشت را آورد ، تا اینکه زنی پیشم آمد ، درحالی که گریه می کرد ، گردنبندی گران بها را از گردن خود درآورد و به زن دعوتگر داد ، وگفت: جز این، مالی ندارم آن را از من بگیر و در راه الله صدقه بده!

دعوتگر به اوگفت: جز این چیزی دیگری نداری؟

گفت: نه ! به الله قسم! فقط این را دارم و در راه الله می بخشم ، داعیه می گوید: گردنبندها را گرفتم و آن را به مغازه جواهر فروش بردم ، تا پولش را بگیرم و درمیان نیازمندان پخش کنم ، مغازه دار گردنبندها را دانه دانه کرد تا آنرا وزن کند ، و پولش را

حساب کند ، ناگهان در یکی از دانه ها ورقه کاغذی دید . ورقه را باز کردم ، که دیدم در آن طلسم و سحر است .

ومتأسفانه آن زن نمی دانست که در گردش سحر است ، داعیه می گوید: از نوع سحر فهمیدم که این زن را سحر کرده اند ، تا میان او و همسرش جدایی بیندازند ، می گوید: ورقه را بردم و سحرش را باذن الله باطل کردم ، و آیاتی از قرآن بر آن خواندم . و سپس ان را از بین بردم .

بعد از چند روزی همان زن را در مجلسی دیگر دیدم .

نشستم و داستان گردنبندها را برایش تعریف کردم ، ناگهان زن (صاحب گردنبندها) زیر گریه.....

گفتم چرا گریه میکنی؟ چه شده؟

گفت: مدت بیش از ده سال است که همسرم حتی یک بار هم نزدیکم نشده ، هر بار که خواست با من نزدیکی کند بگونه ای عجیب ازم دور میشد ، نه اودلیش را میدانست و نه من!!! اما چند روز پیش برای اولین بار بعد از این ده سال پیشم آمد .

منی دانستم چه شده! و از این سحر هم خبر نداشتم تا اینکه الان برام خبر دادی!

سبحان الله | الله متعال نجاتش داد به سبب صدقه ای که در راه الله داده بود .



بگیر شتر من را ، تا به یاد من بی افتی؟!!

عیاش بن ابی ربیعہ ؛ او مسلمان شد ولی هنوز اسلامش سست و ضعیف بود ، وقت هجرت فرا رسید ، و دوست صمیمی او کسی نبود جز عمر پسر خطاب ، او

همراهی عمر هجرت نمود ، دربین راه مادرش شخصی را به دنبال عیاش فرستاد که به او بگوید: مادرت خواهد مرد ، چون قسم خورده است : «نه در سایه با ایستد و نه حمام کند» او همچنان در آفتاب خواهد ایستاد و خودش را نخواهد شست تا به نزدش بازگردد. عیاش به خود لرزید، او می خواهد نزد مادرش باز گردد ، عمر او را دلداری داد - عمر به او گفت: - ای عیاش! اگر امروز در آفتاب بایستد ، فردا در سایه خواهد ایستاد و اگر امروز حمام نکند ، فردا بدنش پر از شپش شده و حمام خواهد کرد ، یعنی: تو چرا نگرانش هستی؟ پس از دو روز از شدت کثیفی خودش را بد بو و چرکین خواهد یافت و حمام خواهد کرد. اگر گرمای خورشید را تحمل کند خسته میشود و به سایه می رود ، سیدنا عمر می گوید: ای عیاش! اگر باز گردی به فتنه خواهی افتاد.

عیاش گفت: باید باز گردم ، وقتی سیدنا عمر دریافت که اصرار هیچ فایده ی ندارد و عیاش مصمم است که باز گردد دست به کار عجیبی زد ، ازشترش پیاده شد ، عیاش شتری نداشت و پیاده بود ، و گفت ای عیاش! حال که میخواهی بازگردی باشتر من باز گرد ، شاید که تورا به یاد من بیندازد و روزی از روزها به نزد من باز گردی.

عیاش شتر را گرفت ، و نزد خانواده اش بازگشت ، او مورد آزار و ضرب شتم قرار گرفت و نزدیک بود که به فتنه بیفتد و شتر عمر پسر خطاب بسان یاد بودی نزد او ماند ، هرگاه که آن را میدید ایمان و دین را به خاطر می آورد ، او به لطف دوستش عمر به اسلام بازگشت. | کلام من القلب ۷۷.



داستان سلمان فارسی و شرمیدن او از خواستگاری بخاطر سن و سالش !

سلمان فارسی با ابودردا پیوندبرادری بسته بود ، ابودردا زود ازدواج کرد اما سلمان در این امر تأخیر نمود.

سلمان در جستجوی حقیقت در زمین به دنبال ایمان می گشت ، بنابراین سلمان دیر تر از ابودردا ازدواج کرد. هنگامیکه سلمان تصمیم به ازدواج گرفت واز میان قبائل عروسی برای خود برگزید ، احساس کرد که سن و سالش کمی بالاست و از رفتن برای خواستگاری آن دختر خجالت کشید. او احساس کرد برای چنین کارهایی دیگر پیر شده است ، اما چه باید کند؟ او ابودردا را نزد پدر دختر فرستاد. ابودردا رفت و پدر عروس سخنی بسیار عجیب گفت: «من دخترم را به ازدواج سلمان در نمی آورم چون از او خوشم نمی آید ، اما تو را برای ازدواج با دخترم می خواهم».

ابودردا پذیرفت و گفت: من روی خواستگاری دوستم ، خواستگاری نمی کنم. مردگفت: هرگز او را به سلمان نمی دهم ! می خواهم ازدواج دخترم با تو شود ، نزد سلمان برو و به او بگو ، ابودردا پذیرفت ، مرد به او گفت: ترا قسم میدهم که نزد سلمان بروی چون تو را برای دخترم می خواهم ، او درحالیکه نزدیک بود دیوانه شود نزد برادرش بازگشت و قتیکه سلمان او را دید ، و گفت: تو را چه شده ای ابودردا؟! چه کردی؟! او سکوت کرد ، سلمان اصرار ورزید ؛ گفت: پدرش به من گفت: سلمان را نمی خواهم بلکه تو را می خواهم ، سلمان نگاهی به او کرد لبخندی زد و گفت: میدانی ای ابودردا؟! مثال من و تو مثل این فرمایش پروردگار است که میفرماید { وَنَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِمْ مِّنْ غَلٍّ إِخْوَانًا عَلَىٰ سُرُرٍ مُّتَقَابِلِينَ }

الحجر/۴۷. یعنی: کینه ی را که درسینه های آنان است ، بیرون کنیم برادرانه بر تختها رو به روی هم نشسته اند. به او گفت: امید وارم که من وتو از این گونه باشیم ، از او خواستگاری کن ای ابودردا! چرا که تو برادرم هستی وتو پاره ی تن منی!. | کلام من القلب ۹۰.



تا برادرم ننوشد من نمی نوشم:

عکرمه بن ابوجهل روز جنگ یرموک زخمی شد . برادر مسلمانش درکنارش جان می داد ، عکرمه نیز در حال جان دادن بود ، هردو تشنه بودند. ساقی نزد عکرمه می آید تا به او آب بدهد ، عکرمه به او می گوید: تا وقتی برادرم ننوشد ، من نیز نمی نوشم او نزد برادرش می رود ، او نیز می گوید: تا عکرمه ننوشد من نمی نوشم ، ساقی همچنان درمیان زخمیان از این یکی به آن یکی می رود تا این که میان ده نفرشان می گردد وهمه ی آنها نیازمند جرعه ی آب هستند ، شاید که زندگی شان را نجات دهد ، ولی هریک از آنان می گوید: تا برادرم ننوشد من نیز نمی نوشم تا این که آب میان ده نفر دست بدست گردید ، سپس نزد عکرمه بازگشت ، اما او را شهیدی در راه الله یافت. | کلام من القلب ۹۱.



محبت عمر بن خطاب به همسرش

یکی از اصحاب از دست همسرش بسیار ناراحت می شد ، چون همیشه صدایش بلند بود وفریاد میزد وهمان طور که می دانید برخی از زنان حنجره ی پر سد و صدایی دارند. این صحابی از شدت ناراحتی نزد عمر رضی الله عنه رفت ، خواست

در را بگوید ، اما صدای همسر عمر پسر خطاب را شنید که بر عمر بلند شده است و به خیابان می رسد ، پس نا امید شد و بازگشت ، در همان اثنا که قصد بازگشت را داشت ، عمر در را گشود ، و به او گفت: گویی نزد من آمده بودی؟! مردگفت: بله، آمدم که از صدای بلند همسرم نزد تو شکایت کنم ولی تو را نیز مثل خود یافتم. اکنون به پاسخ و عاطفه ی عمر بنگر که می گوید: «او مرا تحمل کرده است ، لباسم را شسته ، رخت خوابم را هموار کرده ، فرزندانم را تربیت کرده و خانه ام را پاکیزه و نظافت کرده است» همه ی این کارها را بدون اینکه الله به او فرمان دهد انجام میدهد و داو طلبانه بدان می پردازد ، همه ی اینها را تحمل کرده است ، حال من بلندی صدایش را تحمل نکنم؟! | کلام من القلب ۹۷.



ای رسول الله ﷺ! آیا نمی خواهی ازدواج کنی؟!

یک سال پس از وفات خدیجه ، زنی از اصحاب نزد پیامبر صلی الله علیه وسلم آمده به او می گوید: ای رسول الله! آیا نمی خواهی ازدواج کنی؟! مسئولیت هفت فرزند و دعوت عظیمی را بردوش داری باید ازدواج کنی.

رسول الله صلی الله علیه وسلم به گریه می افتد و می گوید: آیا پس از خدیجه کسی هم است؟!



پادشاهی روم را برایت میدهم صرف دینت را ترک کن!....

صحابی بزرگوار عبدالله بن حذافه ، داستان جالب او را بخوانید | او با سپاهیان اسلام برای جنگ با رومیان رهسپار شد . او به همراه عده زیادی که در صحنه ی

نبرد همراه او بودند ؛ به اسارت گرفته شدند. این جنگ در زمان سیدنا عمر رضی الله عنه بود.

عبدالله ؛ این صحابی بزرگوار همراه با گروهش که -حدوداً صد نفر یا بیشتر بودند- نزد پادشاه روم برده شدند. پادشاه روم ایستاد واز آنان پرسید: آیا میان شما کسی است که شخصا رسول الله را دیده باشد؟! گفتند تنها شخصی است که رسول الله را دیده است عبدالله بن حذافه است . عبدالله بن حذافه در برابر پادشاه روم ایستاد. پادشاه می خواهد وی را با دنیا بفریید و با او مذاکره کرد وگفت: من میخواهم تورا در پادشاهی شریک خود گردانم به شرط اینکه دینت را رها کنی! عبدالله بن حذافه گفت: نه ، اگر همه ی دنیا را به من بدهی دینم را ترک نخواهم کرد ، پادشاه گفت: تورا شکنجه خواهم نمود و مورد اصابت نیزه قرار خواهی گرفت. نیزه ها و تیرها از کنارش عبور میکنند ولی او تکان نمی خورد.

پادشاه روم از پایداری و استقامت این مرد شگفت زده شد واز روش دیگری برای شکنجه استفاده کرد. اوگفت: آتشی را روشن کنید ودیگ بزرگی را پر از روغن نمایید. روغن به جوش امد ، سپس دستور داد: دو نفر را در برابر دیدگان عبدالله بن حذافه بیاورید ودر دیگ بیندازند. به اوگفتند: آیا دینت را رها می کنی یانه؟! او گفت: نه! پادشاه گفت: همان بلایی که سر آن دو اسیر آور دید سر او هم بیاورید. او را گرفتند ودر برابر آتش آوردند واماده شدند تا او را در دیگ بیندازند ، در آن هنگام عبدالله بن حذافه گریست ، آنان خوشهال شدند و بلافاصله نزد پادشاه بازگشتند وگفتند: او گریه وزاری کرد. پادشاه گفت: او را نزد من بیاورید. به وی گفت: می بینم که گریه کردی. به دین من بیا و آیینت را رها کن. گفت: نه به

الله قسم! پادشاه تعجب کرد و از او پرسید: پس چرا گریه کردی؟! گفت: به خاطر این که فقط یک جان دارم که در راه الله گرفته خواهد شد و از سر محبت به الله آرزو دارم که به اندازه موهای بدنم جان میداشتم که یکی پس از دیگری در راه الله از بدنم خارج میشد. | کلام من القلب صفحه ۱۴۰.



اها! من را در مقابل کافری قرار ده که شکمم را پاره کرده گوش و گلونم را ببرد تا در قیامت.....

سیدنا عبدالله بن جحش یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم ، در روز احد عبدالله بن جحش و سعد بن معاذ به عبدالله گفت: من دعا میکنم و تو آمین می گویی سپس تو دعا کن و من آمین می گویم.

عبدالله بن جحش ایستاد و سعد بن معاذ دست به دعا برد و گفت: پروردگارا! من از تو میخواهم که فردا مردی نیرومند از کفار را نصیبم بگردانی که با او بجنگم و او با من بجنگد ، سپس من او را بکشم ، این دعای سعد بن معاذ بود و عبدالله آمین گفت.

حال نوبت عبدالله است ، عبدالله گفت: بار اها! من از تو می خواهم که فردا مردی نیرومند از کفار را نصیبم کنی که با او بجنگم و او با من بجنگد و من او را بکشم سپس مردی نیرومند دیگری نصیبم کنی که با من بجنگد و او با من بجنگد و مرا بکشد ، شکمم را پاره کند ، گوشم را ببرد و بنی ام را قطع کند ، و روز قیامت با همین قیافه در برابرت (الله) حاضر شوم و تو به من بگویی ای عبدالله! چرا این گونه شده ای؟! و من بگویم: به خاطر تو ای الله و تو بگویی راست گفتمی!.

سعد بن معاذ می گوید: من در طول مدن چشم از او برنداشتم تا ببینم چه اتفاقی برایش می افتد ، پس از اتمام جنگ او را یافتم که شکمش پاره شده گوشش بریده و بینی اش قطع شده بود ، درکنار جسد دو نفر از کفار بود که آنان را به قتل رسانیده بود. رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: «او الله را باور نمود تا پروردگار نیز او را تصدیق کرد.»



ترک رسول الله صلی الله علیه وسلم خانه اش را...

پیامبر صلی الله علیه وسلم در آخر شب خانه اش را ترک می گوید: تا هیچ یک از کفار متوجه او نشوند ، سپس در نیمه ی روز به خانه ی ابوبکر می رود ، آنجا که ابوبکر می گوید: او زمانی به خانه ی ما آمد ، که ما عادت و انتظار آمدنش را نداشتیم. می خواهد قریش را گمراه کند. با ابوبکر در میان می گذارد. آن دو از درپشتی خانه بیرون می روند ، سپس راه جنوب را-علی رغم این که مدینه در سمت شمال است- درپیش می گیرند. تا مشرکانی که مسیر شمال به سمت مدینه را پاک سازی می کنند. آنان را نیابند ، سپس بخاطر احتیاط واستتار سه روز در غار ثور درنگ کردند و عبدالله بن ابوبکر اخبار قریش را برایشان می آورد و اسماء دختر ابوبکر غذا و آب می آورد ، چوپان ابوبکر عبدالله بن فهیره را می فرستد تا هر روز با گوسفندان در مسیری که اسماء می پیماید عبور کند. درست مثل اینکه گوسفندان را می چراند ، پس کسی به او مشکوک نمی شود.

مشرکان به جلو غار می رسند و ابوبکر به رسول الله صلی الله علیه وسلم می گوید: اگر یکی از آنان زیر پایش را نگاه کند ما را می بیند ، رسول الله صلی الله علیه

وسلم در پاسخ به او میفرماید: (نظرت در باره ی دو نفر که سومین آنان الله است! چیست؟! اندوهگین نباش! الله با ماست).



دعای مظلوم و فرو ریختن تاج و تخت ظالم

هنگامی که تأکید مأمون در ادعای مخلوق بودن قرآن بالا گرفت و آزار و شکنجه‌های او بر امام احمد بن حنبل شدت یافت امام احمد زمان زیادی را با سختی در زندان به سر برد، بالاخره شبی امام بر زانوانش نشست و به آسمان چشم دوخت و گفت: «الهی! حلم و صبر تو این فاجر (مأمون) را چنان مغرور کرده که به شکنجه و قتل اولیاء و دوستان تو میپردازد.

پروردگارا! این قرآن کلام غیرمخلوق توست پس اُجبتش را نشانمان ده. «
همان شب قبل از شروع صبح فریاد برآمد که مأمون مُرد.

ای مسلمانان! آیا کسی هست که بر زانو بنشیند و دست به سوی آسمان بلند کند؟! اشک در چشمانش حلقه بندد و به آسمان بنگرد و الله متعال را با همان دعای امام احمد بخواند؟! کسی که بگوید: «پروردگارا! حلم و صبرت این کافر فاجر (بشار آسد) و همراهانش را مغرور کرده تا جایی که به ظلم و محاصره و کشتار مردم بی دفاع روی آورده‌اند. «

امام احمد، مأمون را فاجر نامید و چنین دعا کرد و حال اینکه ظلم و طغیان و کفر این حاکمان بر ما آشکار و معلوم است کسی هست!!!

آکنون امت ما بسیار نیازمند دعاهای خالصانه و خاضعانه، زانو زده و با چشمان گریان است و سپس نیروی قدرتمند و امکانات نبرد، چراکه اولین اسلحه‌ی مؤمنان دعای صالح و مستجاب است.

الها دعاهای مستجاب همچون دعای امام احمد را نصیبمان گردان و ما را از شرّ و طغیان و ظلم این حاکمان ظالم و فاجر و کافر نجات ده . [کتاب البدایة و النهایة]



رفتار مسلمانان در زمان فتح سرزمین های جدید

مسلمانان نزدیک به هزار سال بر هندوستان حکومت کردند درحالیکه ۸۰ درصد ساکنان آن غیر مسلمان بودند:

مسلمانان نزدیک به هزار سال در شبه قاره هند حکمرانی کردند و حقوق و عبادات ادیان دیگر را رعایت نمودند و ستم را از دوش پیروان مظلوم ادیان دیگر برداشتند. چنانکه همه ی مورّخان تاکید دارند که اسلام به زور و قدرت منتشر نشد و هیچکس وادار به پذیرش اسلام نگردید.

مسلمانان بیش از ۱۴۰۰ سال در مصر حکومت کردند و در این مدت جایگاه و منزلت قبطی ها را حفظ نمودند:

مسلمانان از زمانی که یکی از اصحاب رسول الله به نام عمرو بن عاص مصر را فتح کرد، حکومت رادردست داشتند؛ و علاوه بر اینکه آیین و مقدّسات ساکنانش را حفظ نمودند، آنان را از ستم و شکنجه‌ای که به سبب اختلاف در مذهب بارومیان از سوی آنها می دیدند - هرچند دین شان یکی بود - نجات دادند... و

قبطی‌ها از آن زمان در عمل به دین و عبادات شان آزاد شدند؛ امروزه تعداد آنها در مصر به بیش از ۵ میلیون نفر می‌رسد.

مسلمانان ۸ قرن براندلس حکومت کردند:

مسلمانان از سال ۷۱۱ تا سال ۱۴۹۲ م معادل ۷۸۱ سال در اندلس (اسپانیا) حکومت کردند؛ اندلس مرکز تمدن جهان بود و حتی یک مسیحی وادار به پذیرش دین اسلام نشد، بلکه حقوقشان رعایت گردید و تجارت و مراکزشان در سایه ی دولت رونق گرفت و مسلمانان ستمی را که پیش از فتح اندلس بر یهودیان تحمیل شده بود از بین بردند؛ تاریخ سرشار از این حقایق است.

اما زمانی که ایزابلا و فرناندز بر مسلمانان اسپانیا پیروز شدند، نه تنها همه ی مواردی که از مظاهر و احکام اسلام محسوب می‌شد ممنوع شد بلکه محاکم تفتیش عقاید برای شکنجه کسانی دایر شد که ثابت می‌شد - هرچند به صورت مخفیانه - بر اسلام باقی مانده و دست از آن نکشیده است.

و مسلمانان از دیارشان رانده و اخراج شدند، اما جالب توجه است که همزمان با اخراج مسلمانان، یهودیان هم از آنجا رانده شدند و همراه مسلمانان به سرزمین های اسلامی آمدند و در آنجا محلی امن و زندگی شرافتمندانه‌ای یافتند!

بزرگ‌ترین سرزمین مسلمانان که اسلام بدون جنگ و لشکر وارد آنجا شد:

اندونزی دارای بزرگ‌ترین اجتماع مسلمانان در یک کشور است؛ با این توضیح که ساکنان آن به بیش از ۲۵۰ میلیون نفر می‌رسد که از این میان سهم مسلمانان ۸۷ درصد می‌باشد. اسلام بر اثر اخلاق تاجران مسلمان در قرن ۶ هجری وارد اندونزی شد و حتی یک لشکر از مسلمانان به آنجا نرفت و تا زمان رسیدن

لشکرهای استعماری پرتقال و سپس هلند و پس از آن انگلیس، رنگ خون به خود ندیده بود.



امام البانی و پزشک

روزی در حالی که امام البانی مریض بود یکی از پزشکان برای معالجه پیشش آمد در حالی که پزشک ریش نداشت و بعد از اینکه به شیخ دوا داد و خواست برود گفت ای شیخ برام دعا کن. شیخ رحمه الله گفت: الله به آنچه مردان را با آن زیبا نموده زیبایت کند. انظر: دروس و مواقف و عبر ۹۶.



صحابه رضوان الله تعالی علیهم و میدان جهاد؛

الله متعال در کلام پاکش می فرماید: ﴿من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من یتظر و ما بدلوا تبدیلاً﴾. ترجمه: در میان مومنان مردانی هستند که بر سر عهدهی که با الله بستند صادقانه ایستادند، بعضی پیمان خود را به آخر بردند. [و در راه او شربت شهادت نوشیدند] و بعضی دیگر در انتظارند و هرگز تغییر و تبدیلی در عهد و پیمان خود راه نداده اند.

از کجا شروع کنم از که شروع کنم از ابوبکر صدیق و جهاد با مرتدین و مانعین زکات.. بگویم یا عمر فاروق و فتح بیت المقدس ... یا عثمان ذی النورین

یا علی مرتضی و یا از خالد بن ولید سیف الله المسلول و جنگ یمامه یا از خال المؤمنین امیر معاویه و فتح قسطنطنیه.. رضوان الله علیهم أجمعین،

و یا از **زید بن خطاب رضی الله عنه** که فریاد بر می آورد که جنگ را جدی بگیرد و بر دشمنان بتازد. ای مردم، الله قسم از این لحظه به بعد تا زمانی که مسیلمه را نکشم و یا در این راه کشته نشوم هرگز صحبت نخواهم کرد آن وقت است که با دلیل پیش الله جل جلاله حاضر می شوم.

یا از **براء بن مالک رضی الله عنه** هنگامی که قومش را خطاب می کند:

ای گروه انصار هیچ کس از شما حق ندارد فکر برگشتن به مدینه را در سر پیوراند از امروز به بعد مدینه ای برای شما وجود ندارد آنچه است خدای یگانه است و سپس بهشت.

یا از **ثابت رضی الله تعالی عنه** بگویم که نمی گذارد پرچم اسلام بر زمین افتد و مشغول کنندن چاله ای برای خویش می شود، و تا نصف صاق در چاله می رود و مانند میله های ثابت و استوار در جایش میخکوب می شود و از پرچم قومش دفاع می کند تا اینکه به زمین می افتد و شهید می شود.

بگذار از یکی از مبارزان و سربازان ابو ایوب انصاری رضی الله تعالی عنه بگویم..

ابو ایوب رضی الله تعالی عنه تمام زندگی اش را در راه جهاد و مبارزه گذراند حتی مشهور است که از زمان رسول الله صلی الله علیه و سلم تا زمان امیر معاویه رضی الله عنه هیچ غزوه ای نبوده که ابو ایوب رضی الله عنه در آن شرکت

نداشته باشد. با وجودی که حدود هشتاد سال عمر داشت اما این امر مانع او از پیوستنش به لشکر اسلام نشد. تا اینکه ابو ایوب در همین راه جان به جان آفرین تسلیم نمود. رحمت الله بر ابو ایوب انصاری باد زیرا او در حالی که جز بر پشت اسبهای جنگی در راه الله جان به حق تسلیم کند، راهی دیگر انتخاب نکرد.

یا از **عبدالله بن جحش و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهما**.

سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه می گوید: وقت جنگ احد عبدالله بن جحش رضی الله عنه با من بر خورد و به من گفت: آیا موافقی با هم دعا کنیم؟ گفتم: بله. ما هر دو تا به گوشه ای رفتیم و دعای من این بود که پروردگارا! هنگامی که با دشمن روبرو شدم مردی جنگجو را در جلوی من قرار بده تا با او مبارزه کنم و او با من و بعد من بر او غالب شوم و او را بکشم و آنچه دارد از او غنیمت بگیرم و عبدالله بر دعایم آمین می گفت.

و عبدالله بن جحش رضی الله عنه چنین دعا کرد. بارها! مردی جنگجو را در مقابل من قرار بده من به خاطر تو با او بجنگم و او با من بجنگد، سپس مرا بگیرد و گوش و بینی ام را قطع نماید، وقتی من فردای قیامت در بارگاه تو حاضر شوم و تو از من پرسی که چرا گوش و بینی ات بریده شده؟

در جواب بگویم: به خاطر تو و رسول تو قطع شده اند و تو بگویی راست گفتمی. حضرت سعد بن ابی وقاص رضی الله تعالی عنه می گوید:

دعای عبدالله رضی الله عنه از دعای من بهتر بود زیرا او را در پایان روز دیدم که کشته شده و گوش و بینی اش قطع شده بود و آنها را با نخی به درختی آویزان

کرده بودند. خداوند دعای عبدالله بن جحش را قبول کرد و به او درجه ی شهادت بخشید. رضی الله تعالی عنهما:

قهرمان این داستان مردی از صحابه به نام عبدالله بن حذافه السهمی رضی الله تعالی عنه است. وقتی ایشان را لشکریان قیصر پادشاه روم اسیر گرفتند. زمانی که ایشان را به طرف دیگ بردند اشک از چشمایش جاری شد به پادشاه خبر دادند که عبدالله گریه می کند دوباره به پیش پادشاه بردند، پادشاه گفت برای چه همین حالا گریه می کردی؟

عبدالله بن حذافه رضی الله تعالی عنه گفتند: گریه ام برای این بود که خیال کردم اکنون در دیگ انداخته می شوم و جان از بدنم می رود آرزو کردم کاش به اندازه ی موهای بدنم جان می داشتم و همه را در راه خدا در دیگ می انداختم.

یا از **عمرو بن جموح رضی الله تعالی** عنه یکی از مشتاقان جنّت بگویم زمانی که دید سه پسرش خود را برای مقابله با دشمنان خدا برای جنگ احد آماده می کنند و قلبهایشان از شوق رسیدن به شهادت و رضای خدا می تپید. ایشان هم تصمیم گرفتند که به جهاد بروند، ولی پسرهایش مخالفت کردند چون پیرمرد مسّی بود و از پایش می لنگید و خداوند ایشان را از جمله معذورین قرار داده بود. و ایشان پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم شکایت کردند تا اینکه پسران او به اطاعت از رسول الله صلی الله علیه و سلم او را گذاشتند.

ایشان هنگام حرکت لشکر با خاتمش الله حافظی کرد چنان که گویا دوباره بر نمی گردد.... سپس روی به قبله دستهای خود را بلند کرد و گفت: بار الها! شهادت را نصیب من بگردان بعد از آن به راه افتادند.

ایشان و یکی از پسرانش در جنگ احد پیوسته از رسول الله صلی الله علیه و سلم دفاع می کردند و عمرو بن جموح رضی الله تعالی عنه می گفت: من مشتاق جنت هستم، من مشتاق جنت هستم تا اینکه هر دو در میدان مبارزه یکی پس از دیگری شهید شدند.

الله متعال از حضرت عمرو بن جموح و همراهانش و سایر شهدای احد و تمام شهدای اسلام راضی باد و قبر همه را روشن بگرداند منابع: صفه الصفوه، الاصابه فی تمييز الصحابه، حياه الصحابه، أسد الغابه:



وفات علما در صحنه ی جهاد

اویس قرنی رحمت الله علیه که ایشان یکی از تابعین هستند در یکی از جنگ های اسلامی وفات نمودند. علامه ابن عساکر رحمه الله علیه می فرمایند: اویس قرنی به طرف جهاد با ارمنی ها بیرون رفت تا اینکه در همین راه وفات یافتند. همچنین حاتم اصم رحمت الله علیه از بزرگان و اولیای زمان خود همواره در جهاد بسر می بردند تا اینکه در همین راه وفات یافت ، همینطور عبدالله بن مبارک همه عمرش را در صحنه های جهاد سپری کرد ؛ و به همین منوال امام ابن تیمیه و امام ابن قیم و شیخ الترمذی و شیخ ابو عبدالله السلفی و شیخ قاسم رحمه الله و دیگر علما در صحنه ها و میدان جهاد و هجرت شهید شدند.



نقش علما در جهاد و شهادت

ابومسلم خولانی رحمه الله علیه، علامه ابن کثیر رحمه الله علیه می فرمایند: ابومسلم همواره در جهاد به سر می بردند و هر ساله در غزوه روم شرکت می کردند.

ابراهیم بن ادهم رحمه الله علیه: ایشان یکی از اسب سواران و مجاهدان شجاع بودند که در یکی از جنگ های اسلامی در جزیره ای در دریای روم درگذشت.

عبدالله بن مبارک رحمه الله علیه: ایشان یک سال به جهاد می رفتند و سال دیگر عازم حج بیت الله می شدند. و هنگامی که در جهاد طرطوس بودند. چند قطعه شعر برای عابد الحرمین فضیل بن عیاض رحمت الله علیه نوشتند و فرستادند که عبارت از.

یا عابد الحرمین لو ابصرتنا

لعلمت انک بالعباده تلعب

من کان یخضب خده بدموعه

فنجورنا بدمائنا تتخضب

ترجمه: ای عبادت گذار حرمین اگر ما مجاهدان را ببینی، آنگاه یقین خواهی کرد که عبادت را به بازی گرفته ای. شما رخسار خویش را با اشک های تان خیس خواهید کرد، اما گردن های ما با خون های مان رنگین خواهد شد.

هنگامی که فضیل بن عیاض رحمه الله علیه این اشعار را خواند اشک از چشمانش جاری شد و گفت: که ابن مبارک رحمه الله علیه درست گفته و مرا خوب نصیحت کرده است.

و همچنین امام غزالی رحمه الله علیه در تحت حدیثی که پیامبر صلی الله علیه و سلم طی آن یکی از اصحابش را به شرکت در جهاد تشویق می کند می فرماید: هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و سلم اصحاب جلیل القدر خود را با توجه به جدیت او در عبادت اجازه عزلت از جهاد نمی دهد، پس چگونه برای ما با توجه به قلت عبادت و کثرت بدی های مان ترک جهاد شایسته است.

شیخ ابوالحسن شاذلی رحمه الله علیه ایشان از فجر تا مغرب وظیفه ی مرزبانی مرزهای اسکندریه را به عهده داشتند. موفق الدین بن قدامه حنبلی رحمت الله علیه در یکی از جنگ های مسلمانان با کفار شرکت نمودند که کف دست راست ایشان در این جنگ زخمی شدند.

عمر مختار و شیخ احمد سنوسی رحمهما الله از رهبران شاخص جهادی و مبارزان اسلامی در لیبی هستند که علیه نیروهای اشغالگر ایتالیایی جهاد نمودند. و همچنین شیخ عبدالقادر الجزائری رحمه الله علیه قیادت جهاد علیه نیروهای اشغالگر فرانسوی در الجزائر را چندین سال بر عهده داشتند.

و شیخ محمد احمد مهدی رحمه الله علیه جهاد را علیه نیروهای اشغالگر انگلیس در سودان را رهبری می کردند.

و همچنین **شیخ عبدالله حکیمی رحمه الله علیه** رهبری جهاد برای آزادی یمن از اشغالگران را به عهده داشتند. و **شیخ محمد عبدالله**

سومالیایی رحمه الله علیه با قوای نیروهای بریتانیا و ایتالیا جنگیدند. و **شیخ مصطفی شنقیطی رحمه الله علیه** رهبری جهاد علیه نیروهای فرانسه در موریتانی را به عهده داشتند. و **شیخ شهید عمر تکروری رحمه الله** در سنگال با نیروهای اشغالگر فرانسوی جنگیدند و قصد داشتند که در سنگال حکومت اسلامی برقرار سازند، که به این کار موفق نشدند و در آخر شهید شدند.

و همچنین **شیخ عثمان بن فودی رحمه الله** با باغیان نیجریه اعلان جهاد نمودند و شهرهای زیادی به دست ایشان فتح شدند. و **شیخ حمی الله شریف رحمه الله علیه** نیروهای اشغالگر فرانسه و دست نشانده های آن، در مالی جهاد نمودند. پس از جنگ جهانی اول که نیروهای اشغالگر وارد استانبول شدند، شیخ سعید نورسی رحمه الله مردم را برای جهاد علیه نیروهای اشغالگر تحریک کردند.

شیخ عزالدین قسام رحمه الله علیه هنگامی که نیروهای فرانسه ساحل سوریه را اشغال کردند اعلان جهاد نمودند و گفتند که اکنون جهاد علیه فرانسه واجب است و علیه نیروهای فرانسه جهاد نمودند. و در سال ۱۹۲۰ میلادی به فلسطین هجرت نمودند و در آنجا مردم را از خطرات یهود آگاه ساختند. و می گویند ایشان خانه ای در منطقه ی حیفا داشتند و آن را فروختند و اسلحه و مهمات برای جهاد فلسطین خریداری کردند. و همچنین شیخ محمد شریف یعقوبی شاذلی و شیخ محمد تلمسانی شاذلی و شیخ محمد هاشمی شاذلی و

شیخ محمد صالح کیوان رحمهم الله همراه شیخ محمد بدر الدین حسینی رحمه الله علیه که قیادت جهاد در سوریه علیه نیروهای فرانسه را به عهده داشت شرکت داشتند.

از علمای هند مصلح و متفکر بزرگ انقلابی **شاه ولی الله محدث دهلوی رحمه الله علیه** در بیداری مسلمانان بالاخص حکم فرمایان زمان خود از خطر سقوط و مکر انگلیس نقش مهمی ایفا نمودند. و ایشان در کتاب حجه الله البالغه می نویسد: از تمام شرایع همان شریعتی کامل تر است که در آن حکم جهاد وجود داشته باشد. و ایشان مرکزی به منظور آموزش تاکتیک های جهادی بر اساس روش خاص خود دایر کرده بودند.

و بعد از ایشان مولانا عبدالعزیز دهلوی رحمت الله علیه این نهضت انقلابی سلفش را ادامه دادند و فتوایی علیه انگلیس صادر نمودند و در فتوایش آمده است: انگلیس آزادی مدنی ملت را سلب کرده است. بنابر این، بر هر فرد دوست دار وطن فرض است که علیه نیروهای بیگانه جنگ نماید و تا زمانی که آنان را از خاک خود بیرون نرانده، زنده بودن را بر خود حرام گرداند.

همچنین حضرت سید احمد شهید رحمت الله علیه و دوستان جان نثارشان به ویژه شاه اسماعیل شهید رحمه الله علیه پرچم جهاد فی سبیل الله را در هند علیه سیک ها و نیروهای انگلیسی بر افراشتند و خاطرات قرون اولیه اسلام را زنده کردند.

و در چند جبهه آنها را شکست فاحشی دادند و در نهایت در مرحله ی پایانی جنگ در جبهه ی بالاکوت سید احمد شهید و مولانا اسماعیل شهید رحمه الله و دیگر یاران بزرگوار ایشان جام شهادت را نوشیدند.

وهمین طور صدها عالم دیگر. | منابع: البطوله و الفداء، البدايه و النهايه، الوصايا، مكاشفه القلوب، سير اعلام النبلاء، تاريخ السودان، الاسلام و حركات التحرر العربيه، الجهاد الاسلامي في غرب افريقيه.



استشهادی از اصحاب پیامبر

« عَنْ أَسْلَمَ أَبِي عِمْرَانَ قَالَ : عَزَوْنَا مِنَ الْمَدِينَةِ نُرِيدُ الْقُسْطَنْطِينِيَّةَ، وَعَلَى الْجَمَاعَةِ عَبْدُ الرَّحْمَنِ بْنِ خَالِدِ بْنِ الْوَلِيدِ، وَالرُّومُ مُلْصِقُو ظُهُورِهِمْ بِخَائِطِ الْمَدِينَةِ، فَحَمَلَ رَجُلٌ عَلَى الْعَدُوِّ، فَقَالَ النَّاسُ: مَهْ مَهْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، يُلْقِي بِيَدَيْهِ إِلَى التَّهْلُكَةِ، فَقَالَ أَبُو أَيُّوبَ: " إِنَّمَا نَزَلَتْ هَذِهِ آيَةٌ فِيْنَا مَعْشَرَ الْأَنْصَارِ لَمَّا نَصَرَ اللَّهُ نَبِيَّهُ، وَأَظْهَرَ الْإِسْلَامَ قُلْنَا: هَلُمَّ نَقِيمَ فِي أَمْوَالِنَا وَنُصَلِّحُهَا " ، فَأَنْزَلَ اللَّهُ تَعَالَى: وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ البقره: ۱۹۵

فَالِإِلْقَاءِ بِالْأَيْدِي إِلَى التَّهْلُكَةِ أَنْ نَقِيمَ فِي أَمْوَالِنَا وَنُصَلِّحُهَا وَنَدْعَ الْجِهَادَ " ، قَالَ أَبُو عِمْرَانَ: «فَلَمْ يَزَلْ أَبُو أَيُّوبَ يُجَاهِدُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ حَتَّى دُفِنَ بِالْقُسْطَنْطِينِيَّةِ».

ترجمه: «از اسلم ابی عمران روایت است که گفت: از شهر جنگ را آغاز کردم و قصد فتح قسطنطنیه را داشتیم و درین جماعت عبدالرحمن بن خالد بن ولید وجود داشت که دشمن پشت آنان را به دیوارهای مدینه کرده و آنان را محاصر کرده بود مردی از آنان به دشمن یورش برد و مردم گفتند لا اله الا الله چه کار بدی کرد با دست خود خود را به هلاکت انداخت ابو ایوب گفت: این آیه در مورد ما جماعت انصار نازل شد زمانی که الله پیامبرش را یاری داد و اسلام را آشکار

ساخت ما گفتیم بشتابید تا در بین اموالمان مانده و آن را سر و سامان دهیم، و الله تعالی این آیه را نازل کرد: { وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ } البقره: ۱۹۵

یعنی « و در راه الله انفاق (و بذل مال) کنید و (با ترك انفاق) ، خود را با دست خویش به هلاکت نیفکنید » در هلاکت انداختن نفس با دست خود، ماندن در بین اموال و سر و سامان بخشیدن به آن و ترك جهاد است. « ابو عمران می گوید: ابو ایوب پیوسته در راه خدا می جنگید تا اینکه در قسطنطنیه دفن شد. » روایت امام ابوداوود و ترمذی.



مثل دختران عثمان باش!

سیدنا عثمان بن عفان بر سیدنا عبدالله بن مسعود که بر بالین مرگ بود وارد شد. او سه دختر داشت ، عثمان بن عفان به ابن مسعود گفت: آیا عطایی برای دخترانت در نظر بگیریم؟ یعنی به آنان پولی بدهیم . او گفت: دختراتم به پول احتیاج ندارند. عثمان گفت: چگونه؟ گفت: ای امیر المومنین! رسول الله صلی الله علیه وسلم به من آموخته است هرکس شب سوره ی واقعه را بخواند ، هرگز به فقر ونداری مبتلا نمی گردد و من به دختراتم آموخته ام که هرشب سوره ی واقعه را بخوانند | کلام من القلب صفحه ۱۵۳ .



ای ابوذر چرا گریه داری؟!

زمانیکه مسلمانان وارد قبرص شدند ، و آنجا را فتح کردند همه از شوق سجده شکر و خوشحالی وبه تبریکی پرداختند ، اما ابوذر! ابوذر گریه داشت ، مجاهدین از او پرسیدند که ای ابوذر ما قبرص را فتح کردیم باید خوشحال باشی ؛ اما گریه داری! ابوذر گفت: من بخاطر جوانانی گریه دارم که پیش از شما بودند ولی الله آنها را از اشتراک در این غزوه و فتح قبرص محروم ساخت. | کلام من القلب.



الهی!! مادر ابوهریره را هدایت کن!!

ابوهریره برای شکایت از دست مادرش نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم رفت ، و گفت: ای رسول الله صلی الله علیه وسلم! من مادرم را به اسلام دعوت میکنم و اوسرباز می زند ، اسلام را بر او عرضه میدارم و او مرا دشنام می دهد ، به درگاه الله دعا کن ، که مادرم را هدایت کند ، رسول الله صلی الله علیه وسلم دستش را به آسمان بلند کرد و فرمود: «الهی!! مادر ابوهریره را هدایت کن» ابوهریره می گوید: پس دعای رسول الله را فال نیک گرفتم ، وبه خانه برگشتم ، جلوی در ایستادم. در این هنگام مادرم گفت: کیستی؟! گفتم: ابوهریره. گفت: ای ابوهریره! گفتم: بله. گفت: من شهادت میدهم که معبودی جز الله یگانه نیست و محمد رسول و فرستاده ی اوست ، پس نزد رسول الله بازگشتم درحالیکه می گفتم: ای رسول الله! مژده بده که الله دعایت را مستجاب کرد ، به درگاه الله دعا کن که محبت من ومادرم را به قلب مومنان بیندازد. رسول الله دعا کرد و فرمود: «پروردگارا! این بنده ات ومادرش را نزد مؤمنان محبوب بدار و محبت آنان را در دلشان بینداز.»

ابوهریره می گوید: از آن روز به بعد نزد هر مؤمنی که با او روبه روی میشدم ، محبوب میگشتم .



محبت الله با خدیجه رضی الله عنها

هنگامیکه سیده خدیجه رضی الله عنها در بستر مرگ بود ، جبرائیل به زمین فرود آمد و به رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت: ای محمد! سلام و درود الله را برای خدیجه برسان و به او بگو: الله بشارت قصری از مروراید را به تو می دهد که نه هیاهویی در آن است و نه خستگی.



ای پیامبر ! من بخاطر ثروت مسلمان نشده ام !

پنج ماه پس از اسلام آوردن عمرو بن عاص ، رسول الله صلی الله علیه وسلم او را دید و به او فرمود: «لباس و اسلحه ات را بردار و نزد من بیا.» او درحالیکه رسول الله صلی الله علیه وسلم وضو می گرفت ، نزد پیامبر آمد ، او نگاهی از سر تا پا به من انداخت سپس سرش را تکانی داد و فرمود: «من می خواهم تو را در رأس سپاهی بفرستم که الله تو را به سلامت و با غنائم بسیار باز گرداند و دوست دارم که مال صالحی را به دست بیاوری» عمرو بن عاص می گوید: گفتم ای رسول الله! من به خاطر مال و ثروت مسلمان نشدم ، بلکه به خاطر میل و رغبت به اسلام ، مسلمان شده ام و می خواهم در کنار تو باشم ای رسول الله! پیامبر فرمود: «ای عمرو! چه خوب است مال و ثروت صالح برای شخص صالح» | صحیح البخاری.



ای ابن تیمیه من را ببخش گناه من نبود!!!

زمانی که شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله در زندان قلعه واقع در دمشق زندانی بود مسئول شکنجه اش پیشش آمد و به ایشان گفت: اغفر لي يا شيخنا، فأنا مأمور.

ای شیخ از من بگذر چون من مأمورم.

ابن تیمیه رحمه الله در جوابش گفت: والله لولاك ما ظلموا .. !! به خدا قسم اگر تو نبودی ظلم نمی کردند... !!



داستان جالب زنی که گفت: خوشخبری بده! ایا پسر م شهید شده؟؟!

راوی ما شخصی است که جهاد و جنگ فی سبیل الله را بسیار دوست داشت، هر جا که خبر جنگ در راه الله را میشنید بسوی آن با عجله مبادرت میورزید و علیه کفار به جنگ میپرداخت، روزی در حرم مدینه منوره نشسته بود، سائلی از وی پرسید: ای ابوقدامه! عجیبترین چیزی که در غزوات خود دیدهای برایمان بیان کن زیرا تو شخصی هستی که در راه الله بسیار جهاد نمودهای و در صف آرایها میان کفار و مسلمانان حضور بهم رسانیدهای .

ابو قدامه گفت: بله! از عجیبترین چیزی که در غزوات خود دیدهام برای شما سخن خواهم گفت، باری با یاران خود از منزل بسوی «رقه» بیرون شدم تا با برخی از مشرکان در مرزها بچنگیم، مرزها در حقیقت مراکز یانند که بر خطوط

فاصل میان سرزمینهای اسلامی و کفار قرار دارند تا کفار را از رخنه کردن به داخل قلمرو اسلامی منع کند.

ابن قدامه میگوید: وقتی که به «رقه» که شهری در عراق به جانب نهر فرات واقع است رسیدم، شتری را خریدم تا سلاح خود را بر آن بار کنم و مردم این شهر را در مساجد آن وعظ و نصیحت میکردم و آنان را به جهاد فی سبیل الله تشویق مینمودم، و بر انفاق بخاطر یاری اسلام تبلیغشان میکردم، زیرا آنان اند که وظیفه حفاظت از اسلام را به عهده دارند.

همین که شام شد منزلی را به کرایه گرفتم تا شب را در آن سپری کنم، وقتی پاره‌های از شب گذشته بود دروازه منزل کوبیده شد، تعجب کردم که چه کسی در این وقت شب دروازه را میزند زیرا من شخصی نیستم که در این شهرها شهرتی داشته باشم و یا کسی مرا بشناسد و یا با کسی ارتباط و شناختی داشته باشم، کیست که در این تاریکی شب آمده است، اما وقتی که دروازه را گشودم زنی را دیدم که در چادر خود را بگونه پیچانیده بود که هیچ جای جسم او دیده نمیشد، وقتی این زن را دیدم خوفزده شدم و گفتم: ای کنیزک الله! الله بر تو رحم کند چه میخواهی؟ گفت: آیا تو ابو قدامه هستی؟ گفتم: آری. گفت: تو بودی که امروز بخاطر مرزهای اسلامی مال جمعاوری نمودی؟ گفتم: آری.

وقتی که این جواب را از من شنید خطی را همراه با یک توته بسته شده بهسوی من افگند و خود بحالت گریان از نزد من برگشت، ابو قدامه میگوید: عملکرد این زن مرا در شگفت افگند در حالی که آن توته بسته شده پیشروی من قرار داشت، بهسوی آن نظر انداختم دیدم که در آن نوشته بود: ای ابو قدامه! تو امروز ما را

بسوی جهاد دعوت نمودی و من زنی هستم که توان جهاد کردن را ندارم و نه مالی دارم که بواسطه آن ترا مجهز کنم تا با مجاهدان یکجا شوی پس بهترین آن چیزی که در جسم من بود و آن عبارت از موهای سرم است آن را گرفته و از آن ریشمانی تیار کردم و آن را تقدیم تو کردم تا در بستن اسب از آن کار بگیری تا الله بسبب آن گناهان مرا ببخشد و در بهشت داخل کند.

ابو قدامه میگوید: سوگند به الله که من از حرص و شوق این زن به جنت تعجب کردم با وصف آنکه این عمل او (قطع کردن موی بدین طریقه) یک کار غیر مشروع در دین بود ولی شوق بهشت بر او غلبه داشت و او را وادار بدین کار نمود.

ابو قدامه میگوید: آن توتّه بسته شده را در میان لباسها و سامان خود گذاشتم، زمانی که صبح شد و نماز فجر را ادا نمودم با رفقای خود از رقه بیرون شدم، وقتی به قلعه مسلمه بن عبدالملک رسیدیم در آنجا شخص اسبسواری از عقب ما صدا میزد: ای ابو قدامه! ای ابو قدامه! بسوی من ببین الله بر تو رحم کند .

ابو قدامه میگوید: به رفقای خود گفتم: شما از من جلو بیفتید و من به عقب برمیگردم تا حال این اسبسوار را بدانم، وقتی به او رسیدم به سخن آغاز نمود و گفت: الحمد لله که الله سبحان و تعالی از صحبت تو مرا محروم ننمود، و مرا ناامید نرنگرداند، به وی گفتم: الله بر تو رحم کند چه میخواهی؟ گفت: میخواهم با تو به جهاد بروم. گفتم: چهره خود را بر من بنمای اگر بزرگ بودی و جهاد بر ذمّهات لازم بود ترا خواهم پذیرفت و اگر خردسال بودی و جهاد بر ذمّهات لازم نبود ترا مسترد خواهم نمود.

نقاب را از چهره اش برداشت تو گویی ماهتاب است، جوانی در عمر هفده سالگی قرار داشت، از وی پرسیدم: پدرت زنده است؟ گفت: پدرم را صلیبها کشته اند و من بیرون شده ام تا با کسانی بجنگم که پدرم را کشته اند. گفتم: مادرت زنده است؟ گفت: بلی. گفتم: پس به نزد مادرت برگرد و خدمت او را بجای آر، زیرا هرگاه خدمت او را درست بجای آری یقیناً بهشت در زیر اقدام مادران است.

ابو قدامه میگوید: این جوان از گفته های من تعجب نمود و گفت: سبحان الله! آیا مادر مرا نمیشناسی؟ گفتم: سوگند به الله نمیشناسم. گفت: مادرم همان صاحب امانت یا صاحب ریسمان است که شام نزدت آمد و ریسمان را به تو داد تا اسب خود را به آن بسته کنی.

گفتم: آری. پس از احوال آن به من چیزی بگو؟ گفت: او مادر من است و مرا امر نموده که به جهاد بروم و شهید شوم و مرا قسم داده که به نزد او برنگردم و گفته است: ای پسر! هرگاه با کفار روبرو شوی هرگز از مقابله با آنان روی مگردان و جان خود را به رب خویش هدیه بده، و نزدیکی او را بجوی، و همنشینی پدر و داییهایت را در جنت برگزین، اگر الله شهادت را برایت روزی گرداند پس در باره من شفاعت کن، بعد از آن مرا در آغوش کشید و بسوی آسمان دید و گفت: بار الها! این پسر من و گل خوشبوی روح من و میوه قلب من است که بتو تسلیم کردم پس او را به پدر و برادرانش نزدیک گردان.

ابو قدامه میگوید: سوگند به الله که حال این پسر بچه مرا در تعجب افکند، بعد از آن گفت: ترا سوگند میدهم ای عموم، ای ابو قدامه که از جنگیدن در راه الله با

خودت محروم نکنی و من ان شاء الله شهید پسر شهید خواهم بود، و من حافظ کتاب الله (حافظ قرآن هستم) در اسبسواری و تیر اندازی مهارت دارم پس مرا به سبب خردسالیم حقیر و کم بدان.

ابو قدامه میگوید: وقتی این سخنان را از وی شنیدم نتوانستم که او را بازگردانم پس او را با خود بردم، پس سوگند به الله که هیچ شخصی را جدیتر و فعالتر از وی نمی یافتیم، و در همه حال ذکر الله بر زبان او جاری بود، زمانی که بهسوی قرارگاههای خویش میرفتیم در حالی که روزه دار بودم نزدیک غروب آفتاب در محلی از اسبهای خود پیاده شدم تا افطاری و غذای شب خود را طبخ کنیم، وقتی از اسبهای خود پیاده شدم این پسر بچه سوگند یاد کرد که کار طبخ را او به تنهایی انجام بدهد در حالی که او به سبب طول راه و سختی آن سخت مانده و خسته بود ولی با وجود آن این را نپذیرفت که کار پخت و پز را ما انجام دهیم، به او گفتیم: اندکی از ما دور شو تا دود چوب ما را اذیت نکند.

ابو قدامه میگوید: آنجا به انتظار پسر بچه نشستیم ولی او تأخیر نمود، عدهای از رفقایم گفتند: ای ابو قدامه! بسوی پسر بچه برو و بین چه کرد چرا افطاری و طعام شام را نیاورد و خیلی تأخیر کرد، ابو قدامه میگوید: وقتی به جانب او رفتم دیدم که آتش را فروزان کرده و دیگ را بالای آن نهاده بعد از آن خستگی و خواب بر او غالب گردیده سر خود را بر بالای سنگی نهاده و بخواب رفته است.

ابوقدامه میگوید: وقتی او را بدین حال دیدم سوگند به الله خوشم نیامد که او را بیدار کنم و این را هم نپسندیدم که طعام را آماده نکرده باشم و به نزد رفقایم بروم لذا با خود گفتم حالا من طعام رفقایم را آماده خواهم کرد، پس شروع کردم تا

چیز اندکی تهیه کنم و گاهی هم به سوی پسر بچه نظر میکردم، ناگهان او را بحالتی دیدم که تبسم بر لبانش نقش بسته بود تا آنکه تبسمش زیاد شد در حالی که او خوابیده بود، سپس به شروع به خندیدن کرد و خندهاش شدت یافت و از خوابش بیدار شد، وقتی مرا دید بترسید و گفت: ای عموم! بر شما تأخیر کردم. گفتم: نه. تأخیر نمودهای، گفت: این کار (آماده کردن طعام) را به من بگذار من برای شما آماده میکنم، من در جهاد خادم شما هستم، گفتم: نه، سوگند به الله، هرگز تو طعام و افطاری را نمیزی تا آنکه به من بگویی چه چیز ترا به تبسم و خنده آورد؟ زیرا این حالت عجیبی بود که من دیدم، گفت: ای عموم! این یک رؤیا (خوابی) بود که دیدم، گفتم: ترا به الله سوگند میدهم که آن رؤیا (خواب) چه بود؟

گفت: ای عموم! بگذار که آن میان من و رب من باشد، گفتم: ترا سوگند دادم که آن رؤیا (خواب) را بگویی، گفت: ای عموم! رؤیا این بود که: من در جنت داخل شدم و آن را درست به همان اوصافی دیدم که الله در کتاب خود به ما خبر دادهاست، میبینم که در آن به گشت و سیر مشغولم و از دیدن حسن و جمال و زیبای آن در شگفت و حیرتم چشمم به قصری میافتد که انوار آن پیوسته میدرخشد، خشتی از طلا و خشتی از نقره و دریچههای آن از یاقوت و دُر و مروارید و دروازههای آن از طلااند.

و پردهها بر دریچههای آن آویزان و در عقب این پردهها دوشیزهگانی نشستهباند که چهرههایشان همانند مهتاب است، حسن و جمال آنها مرا در شگفت انداخت و پیوسته بسوی آنها میدیدم ناگاه زیباترین دوشیزه که به چشم میخورد با همنشین

خود که در جانب راست او قرار داشت بسوی من اشاره میکرد و میگفت: این شوهر مرضیه است، این شوهر مرضیه است و من نمیدانستم که مرضیه کیست؟ از وی پرسیدم: مرضیه تو هستی؟ گفتم: من خادمهای از خدمتگاران مرضیه هستم، میخواهی مرضیه را ببینی در این قصر داخل شو، وقتی به قصر نزدیک شدم در قسمت بلندی قصر اتاقی وجود داشت که از طلای سرخ بنا شده بود و در آن تختی بود از زبرجد سبز که پایههای آن از نقره سفید و بر بالای آن دوشیزه قرار گرفته بود که چهره اش همانند آفتاب بود، و اگر حفظ الله نمیبود سوگند به الله عقل و چشمم از حسن و زیبایی او زایل میشد، وقتی من را دید با من شروع به سخن گفتن نمود و گفتم: دوست و محبوب الله! خوش آمدید، من برای تو آورده شدهام و تو از آن منی.

وقتی این سخنان را از او شنیدم به او نزدیک شدم و خواستم او را در آغوش بکشم اما گفتم: ای دوست و محبوب من! الله تو را از زنا و بیحیایی دور بدارد چیزی از زندگی تو باقی است، ولی وقت ملاقات من با تو فردا بعد از نماز ظهر است، اینجا بود که از این سخن تبسم کردم و خوشحال شدم.

ابو قدامه میگوید: هنگامی که این رؤیا (خواب) را از وی شنیدم گفتم: ان شاء الله خواب خوبی دیده‌ای و خیر را مشاهده نموده‌ای، این بگفتم و افطاری را خوردم و بر اسبهای خویش سوار شدم و به نزد دوستان ما که در مرزها بودند رفتیم، شب را آنجا سپری نمودم و بعد از ادای نماز فجر دشمن در نزدیکی ما سنگر گرفت، امیر ما لشکر را پیش روی خود صفبندی کرد و آغاز سوره انفال را به

حضور ما تلاوت کرد و از اجر بزرگ جهاد فی سبیل الله و ثواب شهادت در راه او یاد نمود و ما را به جهاد فی سبیل الله تشویق و ترغیب نمود

در این حال به اطراف خود نظر افگندم دیدم هر یکی از مجاهدان نزدیکان و خویشاوندان خود را به دور خود جمع کرده است اما پسر بچه به تنهایی نشسته بود، و هنگامی که لشکر آماده شد پسر بچه را دیدم که در پیشاپیش لشکر قرار دارد، از میان صفهای لشکر پیاده خود را به وی رساندم و برایش گفتم: پسر! آیا در فن جنگ مهارت داری؟ گفت: نه، این نخستین جنگی است که در آن اشتراک میکنم، و اولین صحنهای است که کفار را میبینم و با آنان میجنگم، گفتم: پسر! قضیه عکس آنچه است که در ذهن تو مییاشد، قضیه، قضیه جنگ و خونریزی و تبادل تیرها و جولان قهرمانان است، پس باید در عقب لشکر باشی. اگر پیروزی بر ما مقدر بود تو با ما پیروز خواهی شد و اگر شکست مقدر بود پس تو نخستین کشته شدهگان جنگ نخواهی بود.

پسر بچه با تعجب به سویم دید و گفت: تو این سخن را میگویی؟! ای عمویم! میخواهی من از اهل جهنم باشم؟! گفتم: پناه به الله هرگز این را نمیخواهم، سوگند به الله که بخاطر فرار از آتش و طلب بهشت به جهاد آمدهام، گفت: بیشک الله میفرماید: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا زَحْفًا فَلَا تُولُوهُمُ الْأَدْبَارَ * وَمَنْ يُولُوهُمْ يَوْمَئِذٍ يُؤْمِدْ ذُبْرَهُ إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِّقِتَالٍ أَوْ مُتَحَرِّرًا إِلَىٰ فِتْنَةٍ فَبَدَأَ بِغَضَبٍ مِّنَ اللَّهِ وَمَأْوَاهُ جَهَنَّمُ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ﴾ [الأنفال: ۱۵-۱۶]

«ای مؤمنان! هنگامی که با گروه کافران (در میدان نبرد) روبرو شدید، بدانان پشت نکنید (و فرار ننمایید). هرکس در آن هنگام بدانان پشت کند و فرار نماید

مگر برای تاکتیک جنگی یا پیوستن به دستهای گرفتارخشم الله خواهد شد و جایگاه او دوزخ خواهد بود، و دوزخ بدترین جایگاه است»

ابو قدامه میگوید: سوگند به الله، از حرص و تمسک این جوان به آیه کریمه تعجب کردم، گفتم: پسر! مورد این آیه بر خلاف سخن تو است، جوان از برگشت به آخر لشکر امتناع کرد ولی دست او را گرفتم و او را مجبور کردم که به آخر صفها برگردانم ولی او دست خود را کشید و در این وقت جنگ آغاز یافت و میان من و این جوان اسبها حایل واقع شدند و قهرمانان جنگ به جولان و پیکار سرگرم شدند، تیرها در حالت پرتاب شدن و شمشیرها از نیامهایشان کشیده شد و جمجمهها شکستانده شد و دستها و پاها به فضا پراکنده گردید و جنگ بر ما حالت شدت اختیار کرد تا آنجا که هر یکی به خویشتن مشغول شد، و سوگند به الله که شمشیرها از شدت گرمی بر فراز سرهای ما همانند تنوری بودند که بر بالای ما افروخته شده بود، و نمیتوانستیم شمشیرها را در دست نگه بداریم، بدین ترتیب به شدت جنگ افزوده میشد تا آنکه وقت زوال فرا رسید و هنگام ظهر الله متعال صلیبها را شکست داد، بعد از شکست کفار نماز ظهر را ادا نمودیم.

بعد از آن هر یکی از ما دوستان و خویشاوندان خود را جستجو میکرد اما درباره جوان کسی نبود که از وی بپرسد و احوال او را دریابد، من با خود گفتم سوگند به الله که احوال جوان را بگیرم شاید در جمله شهدا و یا زخمیها باشد و شاید کفار او را به اسارت گرفته باشند و هنگامی شکستشان او را با خود برده باشند، پس در میان کشته شدگان و زخمیها او را جستجو میکردم ناگهان از عقب خود آوازی شنیدم که میگفت: ای مردم! ابو قدامه را به نزد من بفرستید، پس به محل

صدا رفتم، دیدم آنجا جسد جوان بزمین افتاده، درحالی که نیزه‌های پیهم او را زخمی نموده و اسبها با سمهای خود او را لگدکوب کرده و گوشت‌های او را پاره کرده و زبان او را خون آلود نموده، استخوانهای او را شکستاده بودند، بسوی آن جسد رفتم و خود را پیش روی او افکندم و به آواز رسا و بلند صدا کردم و گفتم: بله من ابو قدامه هستم، بله من ابو قدامه هستم.

پس گفتم: حمد و شکر به الله که مرا اینقدر زنده نگه داشت تا آنکه وصیت خود را به تو بگویم پس وصیت من را بشنو!

ابو قدامه میگوید: سوگند به الله که به نیکبها و حسن و جمال وی گریستم، و از روی شفقت و مهربانی بر مادر وی که در رقه اقامت داشت گریه کردم، مادری که یکسال قبل پدر و برادرانش را از دست داده بود و در این سال پسر خود را از دست میداد، پس شروع کردم با گوشهای از لباس خود خون را از روی زیبای او پاک میکردم، هنگامی که دانست من ابو قدامه هستم و خون را از رویش پاک میکنم بسویم نگاه کرد و گفت: ای عموم! خون را به لباس خودت پاک میکنی؟ به لباس خودم پاک کن.

ابو قدامه میگوید: این سخن مرا سخت متأثر نمود و بسیار گریستم و جوابی نداشتم، بعد از آن با صدای گرفته گفتم: ای عموم! تو را سوگند میدهم هرگاه بمیرم به رقه برگردی و از شهادتم مادرم را مژده بدهی و به او بگویی که الله هدیه تو را بحضور خود پذیرفته است و پسرت در راه الله از روبرو کشته شده است، و اگر الله مرا در جمله شهدا نوشته باشد سلام او را به پدر و داییهام در جنت خواهم رساند، سپس به سخنان خود ادامه داده گفتم: ای عموم! من از این خوف دارم

که مادرم سخن ترا باور نکند پس چیزی از لباسهای خون آلودم را با خود ببر تا با دیدن آن سخن تو را تصدیق کند که من کشته شده‌ام، و برایش بگو که جای ملاقات من با شما ان شاء الله در جنت است.

ای عمومت! وقتی به خانه ما برگشتی در آنجا خواهر کوچک مرا خواهی دید که عمرش بیش از نه سال نیست، او هر گاه که به خانه وارد میشدم از دیدن من خوشحال و شادمان میشد و هرگاه از آن بیرون میشدم گریه میکرد و اندوهگین میشد، سال اول به شهادت پدرم دردمند شد و امسال به مرگ من متأثر خواهد شد، او هنگامی که لباسهای سفر را در تن من دید و این را بدید که مادرم لباسهای سفر را به تن من میپوشاند گفت: برادرم! تأخیر مکن و بزودی بسوی ما برگرد، ای عمومت! وقتی او را دیدی قلب او را به سخنان خوب خوش کن و به او بگو: برادرت میگوید: الله بهترین جانشین من برای توست.

ابو قدامه میگوید: بعد از آن حالت جوان وخیم شد و حرفهای داشت که با صدای گرفته زیر لب زمزمه میکرد ولی من نمیدانستم که چه میخواهد بگوید، بعد از آن با بسیار فشار به خود توانست این قدر بگوید: سوگند به رب کعبه که خواهم به حقیقت پیوست، سوگند به الله همین حالا مرضیه را بالای سرم نشسته میبینم و بوی او را احساس میکنم، بعد از آن سینه‌اش بالا و پائین شد و عرق از جبینش فروریخت، و ناله‌های زار از وی شنیده شد و شهید شد ان شاء الله، بعد از آن لباسهای او را که به خونش آلوده شده بود برداشتم، بعد از آن تنها کاری که تصور میکردم قابل اهمیت است این بود که به رقه برگردم و نامه او را به مادرش برسانم.

همان بود که به رقه رفتم ولی نام مادر این شهید را نمیدانستم، و این را هم نمیفهمیدم که در کجای رقه سکونت دارد، من بدین فکر در کوچههای شهر رقه راه میرفتم ناگهان نظرم را دختر کوچکی به خود جلب نمود که نزد دروازه ایستاده است و به آمد و رفت مردم میبیند، و هرکسی از نزد او عبور کند و در او علامت سفر را مشاهده کند از وی میپرسید: ای عمومت! از کجا آمدی؟ میگفت: از جهاد آمدم، دختر به او میگفت: برادر من با شماست، میگفت: من برادر تو را نمیشناسم. شخصی دیگر از نزد وی عبور میکرد از وی نیز میپرسید: از کجا آمدی؟ وی میگفت: از جهاد آمدم، میپرسید: برادر من با شماست؟ میگفت: من برادر تو را نمیشناسم، این شخص هم از کنارش گذر میکرد.

شخص سوم و چهارم و دهم میآمد و از ایشان نیز راجع به برادر شهیدش میپرسید ولی از ایشان نیز هیچ جوابی نمیشنوید تا آنجا که مأیوس میشود و میگفت: چه شده که مردم از جهاد به خانهای خود میآیند ولی برادر من نمیآید!!

ابو قدامه میگوید: وقتی این دختر کوچک را بدین وضع دیدم بسویش خیره شدم، او نیز هنگامی که آثار سفر را بر چهره من مشاهده نمود و کیسهای را که لباس خون آلود شهید در داخل آن بود در دستم بدید گفت: ای عمو! از کجا تشریف آوردید؟ گفتم: از جهاد آمدم، گفت: برادر من با شماست. گفتم: مادرت کجاست؟ گفت: مادرم در داخل خانه است، گفتم: به او بگو تا نزد من بیاید.

وقتی مادرش آواز مرا شنید (از خانه) بیرون آمد در حالی که در چادر خود را پیچانده بود گفت: ای ابو قدامه! برای تعزیه آمدهای یا برای مژده؟ گفتم: الله بر تو رحم کند، عزا و بشارت (مژده) چه معنی دارد؟ گفت: اگر به من این خبر را

بگویی که پسر من در راه الله در مقابل کفار از رویه رو کشته شده است پس تو بشارت دهنده هستی زیرا الله تعالی تحفه مرا به درگاه خود قبول نموده است، تحفه های که از هفده سال بدین سو آماده اش کرده بودم، و اگر این خبر را آورده باشی که پسر من صحت و سلامت و با غنیمت از جهاد برگشته است پس سوگند به الله تو تعزیه دهنده هستی، زیرا الله تعالی هدیه مرا قبول نکرده است، گفتم: سوگند به الله من بشارت (مژده) دهنده هستم، بیشک فرزند تو در راه الله از رویه رو کشته شده است و اسبها او را لگدمال کرده، و الله تعالی از وی ان شاء الله راضی شده است.

گفت: گمان نمی برم که در این خبر صادق باشی، این میگفت و گاهی بسوی من و گاهی بسوی کیسه نگاه میکرد، دهن کیسه را گشودم و لباسهای خون آلود پسرش را که در آن خون و گوشت روی و موهایش بود به او نشان دادم و گفتم: آیا این لباسهای او نیست؟ آیا این همان پیراهنی نیست که به دست خود او را پوشانیده بودی؟!

ابو قدامه میگوید: وقتی این پیره زن لباسهای خون آلود پسرش را دید گفت: الله اکبر و خوشحال گردید، اما دختر کوچک صدای پر درد و ناله از او شنیده شد و به زمین افتاد و پیوسته ناله و زاری میکرد تا آنکه مادرش آب آورد و آب را به چهره او میپاشیدم و قرآن را بر او میخواندم ولی او پیوسته ناله و زاری میکرد و نام پدر و برادر شهیدش را میگفت تا آنکه جان را به جان آفرین تسلیم نمود، بعد از آن مادرش از دستش گرفت و به داخل خانه کشانکشان ببرد و دروازه را بر

روی من بست و میگفت: بار الها! شوهر و برادران و پسر من را در راه تو از دست دادم تا شاید از من راضی شوی و مرا با ایشان جمع نمایی، الهی از من راضی شو! ابو قدامه میگوید: دروازه را کوبیدم تا شاید آن را باز کند و مقداری پول به او بدهم و یا مردم را از واقعه باخبر نمایم تا قدر و منزلت او در میان مردم بلند شود اما قسم به الله نه دروازه را به روم گشود و نه جوابی به من داد، قسم به الله که عجیبت ازین واقعه هرگز ندیده‌ام.

این زنی که همه چیز خود را در راه الله تقدیم نمود، در راه داخل شدن به جنت، جنتی که شوق شدید بدان داشت، پسر خود را در این راه پیشکش نمود، و نفس و جوانی خود را فراموش کرد، پس کاش بدانم که از حد گذرندگان مثل ما بخاطر جنت چه چیزها تقدیم کرده‌اند؟

الله رحمت کند جوانی را که دین جوانی او را آراست و بسوی افقهای بلند با عزم متین خود را آماده کرد فرمانبردار الله بود کتاب الله را توشه راه خود سازد و از سرچشمه سنت رسول الله صلی الله علیه و سلم و سنت صحابه اخذ میکند اگر از او سخاوت بطلبی او همیشه همانند ابر است و اگر قصد او را کنی پس او همانند شیر جنگل است اگر نفشش او را به شر و بدی دعوت کند هرگز به او تن نمیدهد ترسنده از الله است و هر کسی او را ببیند هیبت او را دریابد اگرچه قلبش نرم و ملائم است ولی از صلابت و استواری او چیزی کم نکرده است.



داستان زنی که پسرش را خیلی دوست دارد؛ اما او را از دست میدهد!

داستان ما قصه نوجوانی انصاری است، مادرش او را به اندازه‌ای دوست داشت که از وزیدن باد خفیف بسوی او می‌ترسید و از ایستادنش در گرمی آفتاب بر او خوف داشت، و اگر آن پسر جان او را می‌خواست از وی دریغ نمی‌کرد، مادرش آرزو داشت که او ازدواج کند تا فرزندان او را به چشم خود ببیند.

روزی پیش روی مادرش بایستاد و گفت: مادر! گفت: فرزندم چه می‌خواهی؟ گفت: رسول الله صلی الله علیه و سلم مردم را به بیرون شدن به جنگ دعوت نموده‌اند و می‌خواهم با ایشان بسوی جنگ بیرون شوم.

مادرش گفت: فرزندم! سوگند به الله فراق و جدایی از تو برلم بسیار سنگین و دشوار است، فرزندم! نزد بمان و مرو. پسر دست‌ها و پاهای مادرش را می‌بوسید و از وی اجازه می‌خواست تا آنکه مادرش او را اجازه داد و گفت: فرزندم! برو و لیکن سوگند به الله عزوجل، گمان نمی‌کنم که تا بازگشت تو از خوردن و نوشیدن لذت ببرم.

سپس لباس‌هایش را به دست خود پوشانید و سلاحش را به شانه‌اش بست و پیشانی‌اش را بوسید سپس در مقابل چشمانش از نزد وی رفت.

آن نوجوان کسی نیست جز "حارثه بن سراقه"

هنگامی که مسلمانان نزد چاه بدر رسیدند و در آنجا موضع گرفتند و لشکر مسلمانان با لشکر کفار صف‌آرایی نمودند، حارثه دچار تشنگی سخت شده بود، پس قصد چاه بدر را نمود تا از آن آب بنوشد، وقتی هردو دست خود را به چاه

دراز کرد و از آن آب بیرون نمود تا تشنگی خود را فروکش نماید ناگهان صحابی‌ای از قبیله بنی‌نجار که مسئول و نگهبان چاه بود تا کفار نیابند و بر چاه تسلط نیابند تا سبب تکلیف و اذیت مسلمانان شوند و یا چیزی را در چاه افکنند که سبب ضرر آنان گردد.

وقتی حارثه را دید که بسوی چاه در حرکت است گمان نمود که یکی از کفار است گفت: پناه به الله، این کافر می‌خواهد آب چاه را بر ما فاسد کند، تیری را گرفت و توسط آن با قوت تمام حارثه را هدف قرار داد، تیر در میان سینه و گردن او اصابت نمود، حارثه از شدت سوزش تیر فریادی بر آورد و به زمین افتاد و با صدای بلند گفت: ای مردم به کمک برسید، و نزدیک بود سخن گفتن نتواند، ولی هیچ کسی به او کمک نکرد چون گمان نمودند که یکی از کفار باشد. بعد از آن کوشش نمود تا تیر را از بدنش خارج نماید ولی جسم او همراه تیر پاره گردید و درمیان خون‌هایش شناور شد تا آنکه بمرد.

بعد از آن نگهبان به او نزدیک شد تا حال او را معلوم کند، وقتی به او نزدیک شد دید حارثه است، پس گفت: لا حول ولا قوة إلا بالله! پس رسول الله صلی الله علیه وسلم را از جریان مطلع ساختند و او قاتل را عفو نمود.

بعد از آن زمانی که مجاهدان به سوی مدینه برمی‌گشتند زنان شوهران خود را، و اطفال پدران، و پیره زنان فرزندان خود را نزد دروازه ورودی مدینه انتظار می‌بردند، درمیان این انبوه و ازدحام پیره زن و بیوه داغ دیده‌ای نیز بود که چشم انتظارش به ره مقدم فرزندش بود.

وقتی مسلمانان به مدینه منوره رسیدند اطفال در ملاقات نمودن پدرانشان از هم سبقت می کردند، و زنان به طرف شوهرانشان می دویدند، و پیره زنان بسوی فرزندانشان می شتافتند ولی مادر حارثه به انتظار فرزندش چشم به راه بود، دسته های مجاهدان یکی پی دیگر رسیدند ولی حارثه بن سراقه در میان ایشان دیده نمی شد، مادر حارثه در زیر آفتاب گرم و سوزان به هرسو می دید و انتظار جگر گوشه خود را می برد که روزها بخاطر آمدن او آماده گی داشت، ساعت های از روز بخاطر آمدن او تیاری نموده بود و اخبار او را جستجو می کرد، صبح و شام یاد او بر زبانش جاری بود و از هر شخصی که از سفر می آمد و یا به سفر می رفت راجع به او می پرسید و به رفقای او به دستش اشاره می کرد و سلام می داد.

پس چقدر دلچسپ و عجیب است! چه بسا اشک های ریخته شده.. که اشک های دیگری می خواهد از آن سبقت بگیرد.. چشم های پیره زن مملو از اشک بود و از میان انبوه مردم می دید.. و چون میل و شوق او را بسوی خود می کشید.. و چون رشته صبر جمیل به گسستن نزدیک می شد.. خویشتر را به ملاقات و وصال او یادآور می شد و او را به گمانش می آورد لیکن گمان نمی کرد.. و چه بسا آدم مشتاق و بیقرار از محبوب خود صبر می کند لیکن آتش غم و اندوه در قلبش زبانه می کشد.

آری، حزن و اندوه در قلب این پیره زن شعله ور بود، فرزندش را در میان دسته های انبوه مردم جستجو می کرد ولی هرگز او را در میان آنها ندید، پس از یکی از اصحاب که از این جنگ برگشته بود پرسید و به او گفت: آیا حارثه بن سراقه را می شناسی؟ گفت: آری می شناسم، چه خویشاوندی با او داری؟ گفت: من

مادرش هستم، گفت: تو مادر حارثه هستی؟ گفت: بله من مادر حارثه هستم، گفت: اجر و پاداش او را از الله بطلب زیرا او کشته شده است. هنگامی که خبر مرگ او را شنید بهشت را بیادش آورد و آن چیزهای را که الله تعالی برای شهداء آماده نموده است بیادش آورد گفت: الله اکبر فرزندم شهید شده و در جنت برای من شفاعت می کند.

صحابی گفت: گمان نکنم که فرزندت شهید است؟ پیره زن گفت: چرا؟ آیا او را کافران نکشته اند؟ گفت: نه. گفت: فرزندت در حالتی کشته نشده که جنگ بین مسلمانان و کفار مشتعل بود. پیره زن گفت: آیا او در حالتی کشته نشده که بیرق اسلام را برافراشته بود و از مقدسات آن دفاع می کرد؟ گفت: نه. گفت: پس چگونه کشته شده است و فرزندم حارثه کجا است؟ گفت: فرزندت حارثه قبل از شروع جنگ کشته شده است، و کسی که او را کشته است مردی از جمله مسلمانان است، و فرزندت حارثه در جنگ هرگز سهم نداشت، پیره زن گفت: قصدت چیست آیا او شهید نیست؟ گفت: گمان نکنم که شهید باشد، لیکن شاید الله تعالی او را به جنت داخل نماید..

وقتی پیره زن این سخنان صحابی را شنید گفت: پس رسول الله صلی الله علیه وسلم در کجا تشریف دارند؟ گفت: اوست که می آید، پس مادر مصیبت زده در حالی که اشک بر چهره اش جاری بود با پاهای کشان کشان بسوی رسول الله صلی الله علیه وسلم به راه افتاد (آنچه بر چهره سیلان داشت اشک او نبود بلکه روح او بود که جاری شده و بصورت قطره ها می ریخت)

بعد از آن پیش روی رسول الله صلی الله علیه وسلم قرار گرفت. رسول الله صلی الله علیه وسلم بسوی او نگاه کرد و پرسید: که هستی؟ گفت: مادر حارثه. رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت: چه می خواهی ای مادر حارثه؟ گفت: یا رسول الله! تو و سائر مردم از محبت من نسبت به حارثه آگاهی دارید، به من گفته شده که حارثه کشته شده است، ای رسول الله! به من بگو که حارثه حالا در کجا است؟ اگر در جنت است صبر خواهم کرد و اگر در جهنم است یقیناً الله عزوجل می بیند که من چه خواهم کرد، (قصدهش نوحه کردن و گریه کردن است و این عمل در آن هنگام حرام نبود).

رسول الله صلی الله علیه وسلم بار دیگر بسوی وی نگاه انداخت و گفت: چه گفתי ای مادر حارثه؟ گفت: چیزی که قبلاً شنیدی ای رسول الله، پیامبر مهربان و دلسوز باز بسوی این زن سالخورده نگرست، زنی که کلان سالی و پیری او را خرد کرده است، و خستگی و ماندگی او را ضعیف نموده و صبرش را کم کرده و اشتیاقش به دیدار فرزندش به طول انجامیده، و آرزو دارد که فرزندش پیش رویش باشد تا او را قبل از اینکه مرگ به سراغش بیاید در آغوش بگیرد و بوی خوش او را ببوید اگرچه به قیمت زندگی او تمام شود، پاهایش بلرزید، زبانش بسته شد، اشک از چشمانش جاری گشت، عمرش بسیار زیاد شده بود، استخوان هایش باریک و ضعیف شده بود، پشتش خم شده بود، پوست بدنش خشک شده بود، آواز در گلویش بند شده، چشم هایش را بلند نموده بسوی رسول الله صلی الله علیه وسلم می دید که چه جوابی از وی می شنود، پیامبری که از روی خواهشات سخن نمی گوید بلکه سخنان او از منبع وحی است.

هنگامی که رسول الله صلی الله علیه وسلم زاری او را دید بسویش نظر افکند و از وی پرسید: چه گفتی؟ گفت: آنچه را که شنیدی؟ رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت: هلاک شوی ای مادر حارثه، یک بهشت نیست بلکه بهشت‌ها است، و حارثه به فردوس اعلی رسیده است، و سقف آن عرش الله رحمان است، بالای هر جنت جنتی قرار دارد و فردوس رحمن سقفش عرش الله عزوجل است.

هنگامی که پیره زن بشارت پیامبر را شنید اشک‌هایش خشکید و استقامت و استواری خود را دریافت و گفت: ای رسول الله! حارثه در جنت است؟ گفت: بله در جنت است، پس گفت: الله اکبر بعد از آن این مادر زخم خورده به خانه‌اش برگشت، و انتظار مرگ خود را می‌نمود تا او را با فرزندش یکجا نماید.

و از رسول الله صلی الله علیه وسلم مال و غنیمت را تقاضا نمود و طالب شهرت و نام نشد بلکه در صورت بهشتی بودن فرزندش به بهشت راضی گردید، بهشتی که از میوه‌های پاکیزه آن بخورد و در زیر درختان انبوه آن همراه با مردمی که چهره‌های‌شان تر و تازه است و دیدگان‌شان بسوی رب‌شان بیننده است، و چرا پاداش ایشان چنین نباشد حال آنکه بسی اوقات گلوهای‌شان از کثرت روزه داشتن خشک و دیده‌گان‌شان غرق اشک بود دیدگان خود را از حرام بستند و بخدمت الله غالب و بسیار دانا مشغول بودند، پس ایشان در باغچه‌های رب‌شان از نعمت‌های آن بهره‌منداند، بر تخت‌های نهاده شده روبروی هم تکیه زنند هر جایی که درمیان گروهی صالحان سیر کنی درمیابی که قلب‌های‌شان از محبت و شوق جنت لبریز است و شوق جنت نفس‌های‌شان را بخود مشغول داشته است و ارواح‌شان به آن گره خورده است تا آنجا که به هیچ چیزی غیر از جنت، ارزش

قابل نیستند، و هر سختی و مشکل را بخاطر رسیدن به آن برای خود آسان گرداندند.



امام ابن قیم و امام ابن تیمیه

ابن قیم شاگرد ابن تیمیه می گوید: برلم نقل نموده که یک بار این آیه را در گوش یک مصروع خواندم. در جوامم گفتم: بلی و صدایش را کشید. آنگاه گفتم: عصبایی را به دست گرفتم و به وسیله آن شروع به زدن رگهای گردنش کردم تا آنجا که خسته شدم. در همان اثنا آن روح گفتم: من او را دوست دارم. من هم به او گفتم: او تو را دوست ندارد. گفتم: می خواهم با او حج نمام. به او گفتم: او نمی خواهد با تو حج کند. گفتم: من به خاطر احترام تو از او دور می شوم. گفتم: خیر اینکار را به قصد اطاعت خدا و رسولش انجام بده. گفتم: من خارج می شوم. فرد مصروع نشست و در حالیکه به راست و چپ خویش توجه می نمود گفتم: چه کسی مرا به حضور شیخ آورده است؟ این کلام ابن قیم بود که آن را از شیخ و استادش نقل کرد. ابن مفلح نیز که یکی دیگر از شاگردان شیخ الاسلام است در کتاب الفروع می گوید: استاد ما هر مصروعی را پیشش می آوردند. جنی را که سبب صرع آن مصروع شده بود را موعظه می کرد و به او دستور می داد و او را نمی کرد. در صورتی که جریان خاتمه می یافت و از مصروع جدا می شد از او عهد و پیمان می گرفت که دیگر برنگردد و در صورت تمام نشدن ماجرا و عدم مفارقت عامل صرع او را تا زمان مفارقت و جدایی می زد. در ظاهر، زدن بر مصروع جاری می شد ولی در واقع بر آن فرد که عامل صرع

بود جاری می گشت. امام احمد کسی را پیش مصروع فرستاد، و این سبب خارج شدن مسبب صرع از او شد ولی بعد از فوت امام احمد دوباره به آن برگشت و با این بیان معلوم گردید که جن انسان را دچار صرع می نماید و این مسئله به وسیله کتاب و سنت و واقعیت امر ثابت می گردد ولی معتزله منکر آن هستند. و اگر جار و جنجالی که به وسیله این مسئله به پا شد کتاب خدا را در معرض معانی خیالی و بدون حقیقت قرار نمی داد و یا لازمه آن محکوم کردن امامان و عالمان اهل سنت و جماعت به سفاهت و یا تکذیب نمی شد در مورد این مسائل سخن نمی گفتم چون این مسئله از جمله امورات معلوم به واسطه حواس و مشاهده است و چیزی که قابل فهم با حواس و مشاهده باشد احتیاج به دلیل و برهان ندارد چون مسائل محسوس، به نفس خویش دلیل هستند و انکار نمودنش نشانه سفسطه و تکبر می باشد. خود را فریب ندهید و در مسائل تعجیل نکنید و از پروردگار متعال درخواست کنید از شر مخلوقاتش چه جن و یا انس باشد، پناهتان دهد و از او طلب بخشش و بازگشت و توبه را بنمایید که او بسیار بخشنده و توبه پذیر و مهربان است.

- همچنان که می دانید علی بن ابی طالب (رض) بر فضل ایشان کافی است که رسول الله صلی الله علیه وسلم می فرماید { لا یجک الا مومن ولا یغضک الا منافق } متفق علیه . یعنی: کسیکه تو را دوست داشته باشد مؤمن است و به جز منافق کسی از تو متنفر نیست .



پرچم اسلام را به کسی میدهم که الله او را دوست داشته باشد

- بخاری و مسلم هر دو از سهل بن سعد رضی الله عنه روایت کرده‌اند که: رسول الله ﷺ در روز خیبر می‌گفت: «پرچم اسلام را به کسی می‌دهم که خدا و رسولش را دوست دارد، و خدا و رسولش نیز او را دوست دارند، خداوند خیبر را به دست او فتح خواهد کرد. مردم آن شب را با بحث و گفتگو که پرچم به کدام یک از آنها داده می‌شود به سر بردند. وقتی که صبح شد پیامبر رفتند و هر یک امیدوار بودند که پرچم به او داده شود. پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: علی بن ابی طالب کجاست؟ گفتند: چشمش درد می‌کند، دستور داد علی را برایش احضار نمودند، در چشمانش، آب دهان ریخت، بلافاصله بهبود یافت طوری که گویا هرگز بیمار نبوده است، آنگاه پیامبر ﷺ پرچم را به او داد...»



امیر مدینه علی را اهانت کرد!

از ابی حازم (سلمة بن دینار) روایت شده که گفت: مردی نزد سهل بن سعد (الساعدی) آمد و گفت: امیر مدینه بر علی بر روی منبر اهانت می‌کند. گفت: چه می‌گویند؟ گفت: به او می‌گویند: ابو تراب. پس خندید و گفت: والله این اسم را کسی بر او ننهاده إلا نبی صلی الله علیه وسلم و اسمی نزد علی از این اسم أحب نیست. از سهل خواستم کل حدیث را بگویند و گفتم: یا ابا عباس! این واقعه چگونه بود؟ گفت: علی بر فاطمه داخل شد و بعد خارج گردید و در مسجد اضطجاع کرد. نبی صلی الله علیه وسلم به فاطمه گفت: پسرعمویت

کجاست؟ او گفت: در مسجد است. نبی به سمت او خارج شد و او را دید در حالی که ردایش از پشتش افتاده و غبارآلود شده است. نبی تراب را از پشت علی می تکاند و می گفت: بنشین یا ابا تراب! او این را دومرتبه به او گفت»



برو علی را شتم کن!

از ابی حازم از سهل بن سعد روایت شده که گفت: بر مدینه رجلی از آل مروان قرار داده شد. او سهل بن سعد را دعوت کرد و امر کرد تا علی را شتم دهد و توهین نماید. ولی سهل ابا کرد. او گفت: حال که ابا می کنی پس بگو: الله ابا تراب را لعنت کرد. سهل گفت: برای علی اسمی احب از ابی تراب نیست و او خوشحال می گردد وقتی که با آن اسم خوانده می شود. به سهل گفت: از قصه او ما را باخبر کن که چرا ابا تراب اسم نهاده شد. گفت: رسول الله صلی الله علیه وسلم به بیت فاطمه آمد و علی را در بیت نیافت و گفت: پسر عمویت کجاست؟ فاطمه گفت: بین من و او نزاعی درگرفت و موجب غضب من شد و خارج گردید. رسول الله ص به شخصی گفت: بین علی کجاست؟ او بازگشت و گفت: یا رسول الله! او در مسجد خوابیده است. رسول الله صلی الله علیه وسلم به مسجد آمد. علی مضطجع بود در حالی که ردایش افتاده و بر او تراب نشسته بود. رسول الله ص خاک را از روی او می تکاند و می گفت: برخیز یا ابا تراب! برخیز یا ابا تراب!».



به قتل رسانیدن سعد بن عباده توسط جنیات

مشهور است که سعد بن عباده رَضِيَ اللهُ عَنْهُ را جن‌ها به قتل رساندند وقتی در سوراخی که خانه جن‌ها بود ادرار کرد. جنها گفتند:

نحن قتلنا سيد الخزرج سعدَ بنَ عبادَةَ و رميناَهُ بسهمِ نحن لم نُحْطِئِ فُؤَادَهُ

ما بزرگ خزرج، سعد بن عباده را کشتیم و به سوی او تیر پرتاب کردیم. ما کسانی هستیم که تیر ما از قلبش خطا نمی‌رود. (به سیر أعلام النبلاء (۱/۲۷۷) مراجعه شود.)

در زمان عمر رَضِيَ اللهُ عَنْهُ حادثه‌ای به این شکل اتفاق افتاد که جن‌ها مردی را ربودند. آن مرد پس از چهار سال آمد و خبر داد که جن‌های مشرک او را ربوده و نزدشان اسیر بوده است تا این که جن‌های مسلمان آن‌ها را شکست دادند و او را به خانه‌اش باز گرداندند. در کتاب منار السبیل و دیگر کتب این حادثه ذکر شده است و خدا آگاه‌تر است. (منارالسبیل (۴۵۹) و قصه مرد ربوده شده را بیهقی در سنن کبری (۱۵۳۴۷) روایت کرده است و آلبانی در الارواء (۶/۱۵۰) (۱۷۰۹) آن را تصحیح کرده است.)



داخل شدن جن در انسان (گفتگوی جن با ابن باز)

در شعبان سال ۱۴۰۷ هـ برخی روزنامه‌های محلی، مقالات کوتاه و بلندی در این موضوع منتشر ساختند که جنی در وجود زنی مسلمان از اهالی ریاض داخل شده است و بعد از این که اسلام خود را نزد برادر عبدالله بن مشرف عمری مقیم ریاض اعلان کرده بود، نزد من (شیخ ابن باز) نیز اسلام خود را آشکار کرده

است. بعد از این نامبرده بر زن جن زده آیاتی را خوانده بود و با جن هم کلام شده و از ایمان به الله برایش گفته و او را نصیحت کرده بود و پس از این که او را از حرام بودن ظلم و بزرگی گناه آن آگاه کرده از او خواسته بود از وجود زن خارج شود. جن با دعوت وی قانع شده و اسلام خود را نزد عبدالله اعلان کرده بود.

سپس عبدالله و اولیای زن جن زده به همراه ایشان، نزد من آمدند تا اسلام آوردن جن را بشنوم. من در مورد اسباب ورود جن در وجود این زن از ایشان پرسیدم، دلیل آن را گفت. جن با زبان زن سخن می گفت ولی صدایش مردانه بود. زن بر روی صندلی نزدیک من نشسته بود. برادر و خواهر زن و عبدالله و برخی از مشایخ شاهد این جریان بودند و صدای جن را می شنیدند. او اسلام خود را به صراحت اعلان کرد و گفت: که از هندوستان آمده و بودایی مذهب است. من او را نصیحت کردم و وصیت نمودم که تقوای الهی را پیشه کند و از وجود این زن خارج شود و از ظلم دوری کند. او نصیحتم را پذیرفت و گفت: دین اسلام مرا قانع کرده است. او را وصیت کردم؛ بعد از این که خداوند او را هدایت کرده قوم خود را به اسلام دعوت دهد. او نیز وعده داد و زن را ترک کرد و آخرین کلامش این بود که گفت: السلام علیکم. سپس زن با زبان عادی صحبت کرد و سلامتی و رهایی خود را از این مشکل حس نمود.

آن زن یک ماه بعد یا بیشتر، با دو برادر، دایی و خواهرش به ملاقات من آمدند و گفت: که در سلامتی کامل به سر می برد و الحمدلله دوباره آن جن به سراغش نیامده است. از او سؤال کردم وقتی جن در وجود تو بود چه حالی داشتی؟ در

جواب گفت: افکار پلیدی که مخالف شریعت بود او را فرا گرفته بود و به دین بودایی و آگاهی از کتاب‌های آن گرایش پیدا کرده بود و بعد از سلامتی این افکار نیز از او دور شده است.



دستگیری شیطان توسط ابوهریره

ابوهریره می گوید: پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مرا مسئول حفاظت از صدقه ی فطریه قرار داد. یکی آمد و شروع به برداشتن از اموال صدقه کرد. او را گرفتم و گفتم: به خدا قسم تو را نزد رسول خدا خواهم برد. گفت: من محتاج و عیالوار هستم و سخت نیازمندم. او را رها کردم. چون صبح شد پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: ای ابوهریره دیشب اسیرت چه کرد؟ گفتم: ای رسول الله؛ از نیاز شدید و کثرت عیال شکایت کرد، بر او رحم کردم و رهایش ساختم. فرمود: او به تو دروغ گفته است و باز خواهد گشت. یقین کردم که دو مرتبه برمی گردد (چون پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفته بود). در کمین او نشستم. دوباره آمد و باز شروع به برداشتن از مال صدقه کرد. او را گرفتم و گفتم: تو را نزد رسول الله خواهم برد. گفت رهایم کن. من محتاج و عیالوارم، دوباره باز نمی گردم. بر او رحم کردم و رهایش ساختم. صبح پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: ای ابوهریره اسیرت دیشب چه کرد؟ گفتم: ای رسول الله از نیاز و کثرت عیال خود شکایت کرد. من بر او رحم کردم و رهایش ساختم. فرمود: او به تو دروغ گفته است و باز می گردد. مرتبه ی سوم در کمین او نشستم. او آمد و شروع به برداشتن از مال صدقه کرد.

او را گرفتیم و گفتیم: تو را نزد رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خواهم برد. این سومین مرتبه است که قول می‌دهی باز نگردی و دوباره باز می‌گردی. گفت: رهايم كن. تو را کلماتی می‌آموزم که بواسطه ی آن خداوند به تو سود برساند. گفتیم: آن کلمات چیست؟ گفت: هر گاه به رختخواب رفتی، آیه الکرسی (الله لا اله الا هو الحی القيوم) را (تا آخر آیه) بخوان، از جانب خداوند برایت نگهبانی گماشته می‌شود و شیطان تا صبح به تو نزدیک نمی‌شود. پس رهایش کردم. چون صبح شد پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خطاب به من فرمود: اسیرت دیشب چه شد؟ گفتیم: ای رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گمان می‌کرد به من کلماتی آموخته است که به واسطه آن خداوند به من سود می‌رساند. من هم رهایش کردم فرمود: آن کلمات چیست؟ گفتیم: به من گفت: هر گاه به رختخواب رفتی آیه الکرسی را از اول تا آخر بخوان (الله لا اله الا هو الحی القيوم). و به من گفت: برای تو نگهبانی از جانب خداوند گماشته می‌شود و شیطان تا صبح به تو نزدیک نمی‌شود.

«صحابه (رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ) حريص بر خير بودند»، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: این بار به تو راست گفته است در حالی که او دروغ‌گوست. می‌دانی ای ابوهریره در این سه شب با چه کسی سخن می‌گفتی؟ گفتیم: نه، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: او شیطان بوده که پیش تو آمده است.»

پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در حدیثی که بخاری و مسلم آن را از صفیه رَضِيَ اللهُ عَنْهَا نقل کرده‌اند خبر داده است: [إِنَّ الشَّيْطَانَ يَجْرِي مِنْ ابْنِ آدَمَ مَجْرَى الدَّمِ] بخاری (۷۱۷۱) - مسلم (۲۱۷۵).

[همانا شیطان همچون خون در بدن فرزند آدم جاری است.]

امام احمد رَحِمَهُ اللهُ در المسند با سند صحیح روایت کرده است که عثمان بن ابی العاص رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گفت: [ای رسول الله، شیطان بین من و نماز و قرائتم مانع می شود. فرمود: [ذَاكَ شَيْطَانٌ يُقَالُ لَهُ خَنْزَبٌ فَإِذَا أَحْسَسْتَهُ فَتَعَوَّذُ بِاللَّهِ مِنْهُ وَاتَّقِ عَمَلِي يَسَارِكَ ثَلَاثًا]

[این شیطانی است که او را خنزب می گویند: وقتی حضورش را حس کردی، از او به خدا پناه ببر و سه مرتبه در سمت چپ خود آب دهان بیانداز. عثمان می گوید: این کار را انجام دادم و خداوند او را از من دور کرد.] احمد (۴/۲۱۶) مسلم (۲۲۰۳).

در احادیث صحیح از پیامبر ثابت است که همراه هر انسان یک همنشین از فرشته ها و یک همنشین از شیاطین است، حتی همراه پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ؛ جز اینکه خداوند پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را بر شیطان چیره ساخته است و شیطانی که همراه پیامبر بوده، اسلام آورده است. لذا جز به خوبی، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را امر نمی کند. مسلم (۲۸۱۴)



ظاهر شدن نور

صحیح بخاری نقل شده است که روزی اُسَید بن حُضَیر و عَبَّاد بن بشر در یک شب تاریک از نزد پیامبر صلی الله علیه و سلم خارج شدند و در بین راه نوری را دیدند که جلوی آنها ظاهر شد (و راه را برای آنها روشن کرد) تا اینکه این دو نفر

از هم جدا شدند و سپس آن نور نیز همراه آنها جدا شد (روایت بخاری در کتاب فتح الباری ۷/۴۰۷)،



فرد یکه ۹۹ نفر را کشت ، اما الله او را بخشید

از کسانی که قبل از دوران پیغمبر و صحابه بودند شخصی بود که ۹۹ نفر را کشت ولی سپس تصمیم توبه را گرفت و سؤال کرد که داناترین شخص روی زمین چه کسی است و به او یک شخص عابد را نشان دادند و نزد شخص عابد ولی بی علم رفت و از او طلب فتوی کرد که آیا توبه او پس از قتل ۹۹ نفر قبول میشود؟ آن شخص از آنجاییکه بی علم بود آن عمل را بسیار بزرگ دانست و به او گفت که توبه اش قبول نخواهد شد پس آن مرد او را نیز کشت و کشتن ۱۰۰ نفر را تکمیل کرد، و سپس دوباره سؤال کرد که داناترین شخص روی زمین چه کسی است ولی اینبار یک شخص دانا و عالمی را به او نشان دادند و نزد او رفت و به او گفت که ۱۰۰ نفر را کشته است آیا توبه او قبول میشود؟ آن شخص از آنجایی که عالم بود و از دریای بیکران رحمت خداوند آگاه بود به او گفت که بله و چه کسی میتواند جلو توبه بندگان خداوند را بگیرد؟ ولی تو در جایی خراب با اشخاص بد زندگی میکنی پس آنها را ترک کن و به فلان شهر برو که مردمان نیکو کار در آنجا زندگی میکنند و توبه کن، سپس او شخص عازم سفر به آن شهر شد ولی در راه فوت کرد، پس ملائکه عذاب و رحمت حضور پیدا کردند تا جان او را بگیرند و در آنجا منازعه کردند و ملائکه عذاب میگفتند که او گناهکار است و هیچ کار نیکویی را انجام نداده است پس بایست وارد دوزخ شود

ولی ملائکه رحمت میگفتند که او تصمیم توبه را داشته و برای توبه اش قدم برداشته تا به شهر نیکوکاران برسد، پس خداوند متعال ملائکه ای را برای حل و فصل این منازعه فرستاد و به آنها گفت که فاصله میان شهر فاسدین و شهر صالحین را اندازه گیری کنید و سپس ببینید که به کدام شهر نزدیکتر است پس اگر به شهر مفسدین نزدیکتر بود او وارد دوزخ میشود و اگر به شهر مصلحین نزدیکتر بود او وارد بهشت میشود ولی پس از اندازه گیری از آنجاییکه به شهر مصلحین نزدیکتر بود او را وارد بهشت کردند.



آیا شرم نمی کنیم که بارها گناه می کنیم؟

شخصی نزد حسن بصری آمد و به او گفت که: آیا ما شرم نمیکنیم که بارها گناه میکنیم ولی باز به خداوند بر میگردیم؟ حسن بصری که از حيله های شیطانی آگاه بود به او گفت که: چقدر شیطان دوست دارد که با این نیرنگ بر بندگان چیره شود.



سخن گفتن سه تن در گهواره

از ابو هریره رضی الله عنه روایت است که: پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: در گهواره فقط سه تن سخن گفته اند، عیسی پسر مریم علیهما السلام و دوست جریج. جریج مردی عابدی بود که عبادتگاهی برای خود ساخته بود و در آن بسر می برد. مادرش آمد در حالیکه او نماز می گزارد، گفت: ای جریج! جریج گفت: خدایا مادرم و نمازم و به نمازش ادامه داد، و مادرش رفت. فردا هم مادرش در حالی

آمد که او نماز می گزارد و گفت: ای جریر! او گفت: خدایا مادرم و نمازم و به نمازش ادامه داد. باز فردا مادرش در حالی آمد که او نماز می گزارد، گفت: ای جریر! گفت: پروردگارا مادرم و نمازم و به نماز خود ادامه داد.

مادرش گفت: خدایا او را نکش تا روی زنه‌های زنا کار را ببیند.

بنی اسرائیل از جریر و عبادتش صحبت کردند، زنی فاحشه بود که به حسن خویش ضرب المثل گشته بود. گفت: اگر بخواهید من او را فریب می دهم، و خود را به او عرضه کرد، ولی او توجهی به وی ننمود. زن پیش چوپانی که در عبادتگاهش زندگی می کرد رفت، خود را در اختیارش گذاشت و با وی زنا نمود و باردار شد، چون ولادت نمود گفت: این طفل از جریر هست، مردم رفته او را پائین کشیده، عبادتگاهش را منهدم ساخته و شروع به زدنش کردند.

گفت: چه شده؟

گفتند: با این فاحشه زنا کردی، و از تو پسری زائیده است.

گفت: بچه کجا است؟ پسر را آوردند و گفت: مرا بگذارید که نماز گزارم، سپس نماز گزارد، چون نماز را تمام کرد، نزد کودک آمده به شکمش زده و گفت: ای پسر پدرت کیست؟

گفت: فلان چوپان، مردم به جریر روی آورده او را بوسیده و به جانش دست می کشیدند و گفتند: عبادتگاهت را از طلا می سازیم.

گفت: نه مثل حالت اولیش ازگل بسازید و آنها هم آنرا درست کردند". متفق علیه



داستان: چرا پیامبر تان گفته: دنیا برای مومن زندان است و برای کافر جنت؟

داستان عجیبی از علامه ابن حجر عسقلانی نقل میکنند که او هنگامی که رئیس قاضیان مصر بود، با هیبت و شکوه و عزت و لباس پاک و تمیز از خانه خارج شد، و در راه یک یهودی که روغن حمل میکرد و لباسش کثیف و فقیر بود، به او برخورد و به ابن حجر عسقلانی گفت که بایستد، ابن حجر ایستاد، و سپس آن یهودی به ابن حجر گفت: این قول پیامبرتان را چطور تفسیر میکنی که میگوید: "الدنيا سجن المؤمن وجنة الكافر"؟ در حالیکه خودت میبینی که من که کافر هستم وضع و حال بدی دارم ولی تو که مسلمان هستی در نعمت و راحتی هستی؟ ابن حجر عسقلانی به او گفت: "تو با این بدبختی و درماندگی مثل اینکه در بهشت هستی در مقایسه به آنچه که از عذاب دردناک منتظر تو است اگر با کفر بمیری، و من با این اُجبت و شکوه و عزت اگر خداوند مرا بهشتی کند، این نعیم دنیوی در برابر آن نعیم و خوشی که منتظرم هست مانند زندان میماند."

سپس آن یهودی گفت: آیا واقعا چنین است؟ ابن حجر گفت: بلی، سپس آن یهودی مسلمان شد و گفت: "أشهد ألا اله الا الله و أن محمدا رسول الله" بنابراین منظور از زندان برای مؤمن در این دنیا، محرومیت از شهواتی حرام است، و در آخرت هیچ ممنوعیتی نیست، ولی برای کافر که در این دنیا بدون هیچ پروایی مرتکب محرمات و شهواتی حرام میشود، این شهواتها برای او در مقایسه با آخرت که دوزخی خواهد شد مانند بهشت میماند.



داستان جالبی از امام عثیمین

نقل شده است که روزی شیخ بن عثیمین رحمة الله علیه پشت سر امام نماز میخواند و پسر نوجوانی نیز که زودتر از بقیه به مسجد آمده بود نزد ایشان برای نماز ایستاده بود، سپس مرد بزرگتری آمد و این پسر بچه را به صف دوم راند و خودش جایش ایستاد، شیخ بن عثیمین در این لحظه دست آن پسر نوجوان را گرفت و به صف اول برگرداند و این مرد بزرگتر را به عقب راند! زیرا این علماء میدانستند که حق صف اول با کسی است که زودتر آمده باشد و دیگری هر چند بزرگتر باشد حق ندارد کسان دیگر را به عقب براند و خودش جای آنها بایستد.



داستان چگونگی به شهادت رسیدن عمر رضی الله عنه

ابولؤلؤ مملوک یکی از اصحاب (مغیره بن شعبه) بود،
 «در مورد ابولؤلؤ نیز؛ مغیره بن شعبه رضی الله عنه که در کوفه بود نامه ای به عمر رضی الله عنه نوشت و از وی اجازه خواست که به ابولؤلؤ اجازه دخول به مدینه را بدهد، و مغیره در نامه خود نوشته بود که غلامش صنعتکار است و می تواند به مردم نفع برساند و کارهایی از قبیل آهنگری و نجاری و کنده کاری بر روی آهن را نیک می داند، عمر نیز به وی اجازه داد». "فتح الباری" به نقل از ابن سعد.

عمرو بن میمون می گوید: «صبح آن روزی که عمررضی الله عنه ضربه خورد، ایستاده و منتظر اقامه‌ی نماز بودم. در میان من و ایشان عبدالله بن عباس قرار داشت. معمولاً عمر هنگام اقامه‌ی نماز از میان صفها می گذشت و می گفت: برابر بایستید و صفهایتان را راست بگیرید. آن گاه جلو می شد و نماز را اقامه می کرد و گاهی در رکعت اول سوره‌ی یوسف یا سوره‌ی نحل را قرائت می کرد تا مردم به نماز برسند. آن روز بعد از این که تکبیر گفت، شنیدم که با فریاد گفت: مرا کشت. یا این که گفت: سگی مرا گاز گرفت. آن گاه برده‌ی عجمی با کارد دو پهلوی در میان نمازگزاران پرید و به هرکس می رسید او را مورد ضربه قرار می داد تا این که سیزده نفر را زخمی کرد که هفت تن از آنان شهید شدند و سرانجام مردی از مسلمانان عبایی بر او انداخت و او را دستگیر کرد. و چون ضارب به یقین رسید که گیر افتاده است خودکشی کرد و مُرد. عمررضی الله عنه بعد از این که زخمی شد، دست عبدالرحمان بن عوف را گرفت و جلو کرد تا نماز را تمام کند. کسانی که در صفهای مقدم بودند، متوجه قضیه شدند، اما کسانی که قدری دورتر بودند فقط صدای قرائت عمررضی الله عنه را از دست دادند و متوجه اصل قضیه نشدند و می گفتند: سبحان الله. سبحان الله.

بعد از اینکه عبدالرحمان نماز را تمام کرد، عمررضی الله عنه به ابن عباس گفت: بین چه کسی مرا کشت. ابن عباس رفت و سراغ قاتل را گرفت و دیری نگذشت آمد و گفت: غلام مغیره است. عمررضی الله عنه گفت: همان آهنگر؟ ابن عباس گفت: بلی. عمررضی الله عنه گفت: خدا نابودش کند من در حق وی، مغیره را سفارش (به آسانگیری با او) کردم. سپس گفت: « الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَجْعَلْ مِيتِي

بَيِّدَ رَجُلٍ يَدْعِي الْإِسْلَامَ» خدا را شکر که مرد مسلمانی را باعث مرگم نکرد! - و در روایت ابن شهاب آمده: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَجْعَلْ قَاتِلِي يُحَاجِنِي عِنْدَ اللَّهِ بِسَجْدَةٍ سَجَدَهَا لَهُ قَطُّ» سپاس خدایی را که قاتل مرا کسی قرار نداد که در نزد خدا بر علیه من حجت بیاورد که در حیاتش ولو یکبار سجده برایش کرده باشد!

- و به ابن عباس گفت: تو و پدرت دوست داشتید که از این بردگان در مدینه زیاد باشد (درحالیکه من مخالف بودم ولی شما مرا مجبور ساختید). گفتمی است که عباس بیش از دیگران دارای این قبیل بردگان بود. عبدالله گفت: شما دستور دهید همه را خواهیم کشت. عمررضی الله عنه گفت: کار اشتباهی است بعد از اینکه به زبان شما سخن می گویند و بسوی قبله شما نماز می خوانند و حج می گزارند! (در فتح الباری آمده: احياناً منظور ابن عباس کشتن بردگانی بود که تاکنون مسلمان نشده بودند) آن گاه او را به خانه اش منتقل کردند. ما نیز همراه او به خانه اش رفتیم. مردم به شدت نگران و ناراحت شدند، گویا قبل از این به مصیبتی گرفتار نشده بودند. آن گاه برایش آب و خرما آوردند و همین که آن ها را نوشید از زخم شکمش بیرون آمدند. سپس مقداری شیر نوشید آن ها نیز بیرون شدند و مردم با دیدن این وضعیت دانستند که او خواهد مرد. همه ی ما گرد ایشان جمع شدیم. به پسرش، عبدالله، گفت: بین چه کسی از من طلبکار است. بعد از این که قرضهایش را شمردند، حدود هشتاد و شش هزار بدهکار بود. گفت: اگر مال من و فرزندانم برای پرداخت این مبلغ کافی نبود، از بنی عدی بن کعب کمک بطلبید و اگر از عهده ی آنان نیز خارج بود از سایر قریشیان کمک بطلبید و از کسی دیگر کمک نخواهید. و به فرزندش گفت: قرضهای مرا پرداز. سپس نزد ام

المؤمنین، عایشه، برو و سلام مرا برسان و نگو امیرالمؤمنین، چرا که من امروز امیرمؤمنان نیستم و بگو: عمر اجازه می‌خواهد که در کنار دو رفیق خود دفن شود. عبدالله نزد عائشه رفت و اجازه‌ی ورود خواست و عائشه را در حال گریه دید. سلام کرد و گفت: عمررضی الله عنه خدمت شما سلام دارد و اجازه می‌خواهد که در کنار دو رفیق خود بیارآمد. عائشه -رضی الله عنها- گفت: دلم می‌خواست خودم در اینجا دفن شوم، ولی امروز عمررضی الله عنه را بر خود ترجیح می‌دهم. وقتی عبدالله نزد پدر برگشت، گفتند: عبدالله آمد. عمررضی الله عنه گفت: مرا بنشانید. و از فرزندش پرسید: چه خبر داری؟ گفت: آنچه شما دوست داشتید اتفاق افتاد. عمررضی الله عنه گفت: خدا را شکر. و افزود که هیچ چیزی برام مهم‌تر از این نبود و گفت: پس از این که جنازه‌ی مرا تا دروازه‌ی حجره‌ی عائشه بردید، دوباره از او اجازه‌ی ورود بخواهید. اگر اجازه داد مرا داخل حجره ببرید و اگر نه مرا به قبرستان مسلمانان منتقل نمایید. راوی می‌گوید: بعد از این که وفات کرد ما جنازه‌اش را بر دوش گذاشته تا دم حجره بردیم و عبدالله سلام کرد و گفت: عمررضی الله عنه اجازه‌ی ورود می‌خواهد. عائشه گفت: او را وارد کنید. آن‌گاه در کنار دو رفیقش دفن گردید». بخاری، فضائل الصحابة (۳۷۰۰).

و در روایات دیگری برخی از رویدادهای مربوط به این جریان اضافه بر آنچه در روایت عمرو بن میمون ذکر گردید بیان شده است.

ابن عباس رضی الله عنه می‌گوید: «عمررضی الله عنه به وقت سحر به دست غلام مغیره، ابولؤلؤ مجوسی ضربه خورد. او نیزه می‌ساخت و مغیره روزانه چهار درهم را

از او می گرفت. ابولؤلؤ شکایت مغیره را نزد عمررضی الله عنه برد و گفت: از او بخواه تا کار کرد روزانه‌ی مرا تخفیف دهد. عمررضی الله عنه گفت: (کجا خراج تو زیاد است؟! پس) از خدا بترس و با آقایت صادق باش. ضمناً عمررضی الله عنه تصمیم گرفت که با مغیره در مورد او سخن بگوید (تا بر وی سهل بگیرد). ابولؤلؤ خشمگین شد و گفت: عدل او به جز من همه را فرا گرفته است و در دل تصمیم به قتل او گرفت و برای این منظور خنجری دو پهلو ساخت و آن را زهر آلود نمود و نزد هرمزان برد و گفت: خنجرم را چطور می بینی؟ گفت: به نظرم هر کس را با این نشانه بگیری او را خواهی کشت. از آن روز به بعد ابولؤلؤ منتظر فرصتی شد تا عمررضی الله عنه را از پای در آورد، تا این که روزی در نماز فجر پشت سر ایشان ایستاد و هنگامی که به مردم گفت: صفهایتان را راست بگیرید و بعد از این که تکبیر گفت، ابولؤلؤ ضربه‌ی محکمی بر شانه و پهلوی زد و او را نقش زمین کرد». «صحیح التوثیق فی سیره وحیة الفاروق» ص ۳۷۰ .

عمرو بن میمون می گوید: شنیدم که این آیه را تلاوت می کرد: «وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَّقْدُورًا» الأحزاب: ۳۸

«و فرمان خدا همواره روی حساب و برنامه‌ی دقیقی است و باید به مرحله‌ی اجرا در آید».



تصمیم بر قتل پیامبر صلی الله علیه وسلم

بعد از این که قریش در «دارالندوه» تصمیم گرفتند رسول الله صلی الله علیه وسلم را به قتل برسانند و خود را از دست او خلاص کنند، خداوند پیامبرش صلی الله

علیه وسلم را از این موضوع باخبر ساخت، از این رو رسول خدا که شخصیتی ممتاز و دارای اراده‌ی استوار بود، تصمیم گرفت کسی را در بستر خوابش قرار دهد تا کسانی که به قصد کشتن ایشان در انتظار خروج او در آنجا باقی بمانند، تصور اینکه کسی در بستر خوابیده پیامبر صلی الله علیه وسلم است همچنان منتظر باشند و غافلگیر شوند و رسول خدا صلی الله علیه وسلم از فرصت استفاده کرده، بنابراین به علی بن ابی طالب دستور داد آن شب در بسترش بخوابد، اما چه کسی جرأت داشت در آن شرایط حساس که دشمنان، خانه‌ی پیامبر صلی الله علیه وسلم را محاصره کرده بودند و منتظر بودند بیرون آید و او را بکشند در آن بستر بخوابد؟! .

چه کسی حاضر بود چنین کاری بکند و در خانه‌ی ای بماند که می‌داند دشمنان بی خبر از این که چه کسی در این خانه و بستر است، به قصد کشتن او را محاصره خواهند کرد؟ روشن است که بجز قهرمانان و افراد شجاع با پشتوانه‌ی لطف و فضل خدا کسی چنین نمی‌کند [الحکمة فی الدعوة إلى الله، قحطانی/ ۲۳۵]، علاوه بر این پیامبر صلی الله علیه وسلم به علی دستور داد که پس از او چند روزی در مگه بماند تا امانتهایی را که از دشمنانش نزد او به منظور حفظ و نگهداری گذاشته بودند، به صورت کامل و بدون کم و کاست به صاحبانشان برگرداند و این بزرگترین نوع عدالت در برگرداندن امانت به صاحبانشان است. [تاریخ الخلفاء سیوطی/ ۱۶۶]

در روایتی دیگر آمده که پیامبر صلی الله علیه وسلم به علی رضی الله عنه فرمود: «زیر این ملافه‌ی سبز رنگ در رختخواب من بخواب و مطمئن باش که هرگز نمی‌توانند کاری کنند که برایت ناخوشایند باشد.» [فتح الباری ۷/۲۳۶]

ابن حجر می‌گوید: موسی بن عقبه از ابن شهاب روایت کرده‌است که: علی در رختخواب خوابید و روی خودش را پوشید و قریش با هم مشورت و رایزنی می‌کردند که چه کسی بر فرد خوابیده، هجوم ببرد و او را محکم بگیرد تا دیگران او را بکشند، شب را بر همین منوال سپری کردند تا صبح فرا رسید، دیدند علی از رختخواب بیرون آمد، از او پرسیدند. محمد کجاست؟ گفت: نمی‌دانم، آن وقت فهمیدند که رسول الله صلی الله علیه وسلم از دستشان نجات یافته است. [فتح الباری ۷/۲۳۶]

از ابن عباس روایت است که علی در آن شبی که لباس رسول الله صلی الله علیه وسلم را پوشید و به جایش خوابید از جانش گذشت [فضایل الصحابه ش/۱۱۶۸، إسناده آن حسن است] و می‌گفت: آیه‌ی:

«وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاةِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ» (بقره/۲۰۷)

یعنی: در میان مردم کسی یافته می‌شود که جان خود را (که عزیزترین چیزی است که دارد) در برابر خوشنودی خدا می‌فروشد (و رضایت الله را بالاتر از دنیا و مافیها می‌شمارد و همه چیز خود را در راه کسب آن تقدیم می‌دارد) و خداوندگار نسبت به بندگان بس مهربان است (و بدانان در برابر کار اندک، نعمت جاوید می‌بخشد و بیش از توانائی انسانی برایشان تکالیف و وظائف مقرر نمی‌دارد).



داستان تهمت زنا بر عائشه رضی الله عنها

مؤرخان، سیره‌نویسان و محدثان اتفاق نظر دارند که حادثه افک در مسیر بازگشت از غزوة بنی‌مصطلق رخ داد. این جریان را امام بخاری و مسلم به تفصیل ذکر کرده‌اند و عایشه، ام‌المؤمنین، این ماجرا را این گونه بیان می‌نماید:

عایشه می‌گوید: هرگاه پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم قصد سفری می‌نمود در میان زنان خود قرعه می‌انداخت و قرعه به نام هر کس می‌افتاد، او را با خود می‌برد. این بار در غزوة (بنی‌مصطلق) قرعه به نام من بیرون آمد و در این وقت حکم حجاب نازل شده بود بنابراین، من داخل کجاوه بر مرکب خود می‌نشستم.

"بعد از اینکه از غزوه فارغ شدم و برگشتیم، نزدیک مدینه اردو زدیم. هنوز شب بود که اعلام حرکت نمودند. من برای اجابت مزاج (قضای حاجت) به گوشه‌ای رفتم. وقتی می‌خواستم به طرف مرکب خود بیایم، متوجه شدم که گردن‌بند من پاره شده و مهره‌هایش ریخته است؛ من مشغول جمع‌آوری آنها شدم. در آن اثنا، کسانی که مسئول حمل کجاوه من بودند، حسب معمول به گمان اینکه من داخل آن هستم، کجاوه را بر روی شترم گذاشتند. و چون من هنوز جوان بودم و زنان در آن وقت به خاطر نداشتن غذای کافی لاغر اندام و سبک بودند بنابراین، آنها متوجه خالی بودن کجاوه نگردیدند و شتر را همراه کاروان به حرکت درآوردند. من نیز بعد از اینکه گردن‌بند خود را پیدا نمودم، به محل کاروان آمدم و متوجه شدم که کاروان رفته است و اثری از آن نیست و چون می‌دانستم که اگر آنها متوجه قضیه بشوند، برمی‌گردند، در همانجا نشستم و سپس به خواب رفتم. صفوان بن معطل سلمی که پشت سر لشکر مانده بود، هنگام صبح، که هنوز هوا روشن نشده

بود، به محل کاروان رسیده بود و از دور متوجه گردیده بود که چیزی جا مانده است. وقتی نزدیک می آید، مرا که قبل از حکم حجاب دیده بود، می شناخت و من با شنیدن «انالله و انالیه راجعون» از زبان ایشان، بیدار شدم و خود را پوشاندم. عایشه می گوید: به خدا سوگند! او حتی یک کلمه با من حرف نزد فقط مکرر «انالله» می گفت و شترش را خواباند و من برآن سوار شدم. او پیاده جلو شد و من سوار بر شتر، پشت سر ایشان تا به لشکر که در گرمای ظهر در جایی اردو زده بود، رسیدم. پس از آنجا ماجرا شروع شد و کسی که این جریان را رهبری می کرد، عبدالله بن ابی سلول بود."

بعد از بازگشت به مدینه و سروصدای منافقین در این قضیه، عایشه رضی الله عنها برای آنکه متوجه قضیه شود به خانه ی پدرش بازمی گردد، عایشه می گوید: یک ماه بود که وحی بر آن پیامبر صلی الله علیه وسلم نازل نشده بود. پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم نزد من آمد و به من گفت: ای عایشه! در مورد تو به من خبرهایی رسیده است. اگر تو واقعاً بی گناه هستی، پس به زودی خداوند بی گناهی تو را اثبات خواهد کرد، اما اگر مرتکب گناهی شده ای، پس استغفار و توبه کن؛ زیرا بنده وقتی گناهی مرتکب شود و بعد از آن به خدا روی آورد، خدا نیز گناهش را می آمرزد. هنگامی که سخنان رسول خدا صلی الله علیه وسلم به پایان رسید، اشکهایم تمام شد، حتی قطره ای نمی چکید.

به پدر و مادرم گفتم: جواب رسول خدا صلی الله علیه وسلم را بدهید. گفتند: به خدا سوگند! ما نمی دانیم چطور جواب او را بدهیم. آن گاه خودم در حالی که زن جوانی بیش نبودم و هنوز زیاد بر قرآن مسلط نبودم، گفتم: به خدا سوگند! اکنون

که شما این جریان را شنیده‌اید و آن را باور کرده‌اید، اگر من خود را از آن بری بدانم، در حالی که خدا می‌داند از آن بری هستم، شما از من نخواهید پذیرفت و اگر بدان اعتراف کنم در حالی که خدا می‌داند چنین نبوده است، شما خواهید پذیرفت. جواب من همان سخن یعقوب است که گفت: « وَجَاؤُوا عَلٰی قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْرًا فَصَبِرْ جَمِيْلًا وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ عَلٰی مَا تَصِفُوْنَ » (یوسف، ۱۸)

«و پیراهنش را با خون دروغین آوردند (یعقوب) گفت: بلکه نفسهای شما کار زشتی را در نظرتان آراسته است. پس (کارمن) صبر جمیل است و خداست که از او در مقابل آنچه می‌گویید، یاری خواسته می‌شود.»
این را گفتم و بر بسترم دراز کشیدم.

عایشه می‌گوید: چون من یقین داشتم که از این گناه بری هستم، می‌دانستم که خداوند مرا از آن تبرئه خواهد کرد؛ ولی نمی‌دانستم که برائت من در قرآن به صورت آیاتی که برای همیشه تلاوت خواهد شد، نازل می‌شود. احتمال می‌دادم که خداوند تبرئه مرا در خواب پیامبرش صلی الله علیه وسلم به او اعلام می‌دارد.
عایشه می‌گوید: به خدا سوگند! هنوز رسول خدا صلی الله علیه وسلم از جایش تکان نخورده بود و هیچ یکی از کسانی که داخل خانه بودند، خارج نشده بودند که وحی بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم نازل گردید و آثار نزول وحی برایشان پدیدار شد و عرقها از چهره‌اش مانند دانهٔ مروارید سرازیر گردید؛ پس از اینکه آثار وحی برطرف گردید، رسول خدا صلی الله علیه وسلم خندید و اولین سخنی که بر زبان آورد، این بود که فرمود: ای عایشه! خدا نیز تو را تبرئه کرد.

عایشه می گوید: مادرم گفت: بلند شو، دستهای پیامبر اکرم صلی الله علیه و سلم را ببوس. گفتم: من فقط شکر خدا را به جای می آورم.

این آیات نازل گردید: «کسانی که این تهمت بزرگ را پرداخته و سرهم کرده اند، گروهی از خود شما هستند، اما گمان مبرید که این حادثه برایتان بد است؛ بلکه این مسئله برایتان خوب است. هر کدام از آنها به گناه کاری که کرده است، گرفتار می آید و هر کسی که بخش عظیمی از آن را به عهده داشته است، عذاب بزرگ و مجازات سنگینی را دارد.

چرا هنگامی که این تهمت را می شنوید، نمی بایست مردان و زنان مومن نسبت به خود گمان نیک بودن را نیندیشند و نگویند: این تهمت بزرگ، آشکار و روشنی است. چرا آنان نمی بایست چهار شاهد را حاضر بیاورند تا بر سخنان ایشان گواهی دهند؟ اگر چنین گواهانی را حاضر نمی آوردند، آنان برابر حکم خدا دروغگو بودند. اگر فضل و مرحمت خدا در دنیا و در آخرت شامل حال شما نمی شد، هر آینه به سبب خوض و فرورفتن در کار تهمت، عذاب سخت و بزرگی گریبانگیرتان می گردید. در آن زمان که به استقبال این شایعه رفتید و آن را از زبان دیگران می قاپید و با دهان چیزی پخش می کردید که علم و اطلاعی در مورد آن نداشتید و گمان می بردید این مسئله کوچک و ساده ای است، در حالی که در پیش خدا بزرگ بوده است. چرا نمی بایستی وقتی که آن را می شنوید می گفتید: ما را نسزد که زبان بدین تهمت بگشاییم. سبحان الله! این بهتان بزرگی است.

خداوند نصیحتتان می کند که اگر مسلمان هستید، هرگز چنین کاری را تکرار نکنید. خداوند این آیات را برای شما بیان می دارد و خدا بس آگاه و حکیم است. بیگمان کسانی که دوست می دارند گناهان بزرگی در میان مؤمنان پخش کنند، ایشان در دنیا و آخرت شکنجه و عذاب دردناکی دارند. خداوند می داند و شما نمی دانید.»



نتیجه دوستی با اهل بدعت

ابن بطه در «الابانه» از ابوعثمان روایت می کند که: «مردی از بنی یربوع که به او صبیغ گفته می شد از عمر بن خطاب در مورد «الذاریات» و «النازعات» و «المرسلات» یا یکی از آنها سوال کرد... عمر به او گفت: سرت را لخت کن! پس سرش را لخت کرد که مو داشت. پس فرمود: اگر سرت را تراشیده می یافتم، بر آن می کوبیدم. ابوعثمان می گوید: سپس به اهل بصره نامه نوشت که با او همنشین نشوند. یا اینکه گفت: «به سوی ما نامه نوشت که با او ننشینیم. ابوعثمان می گوید: اگر صد نفر بودم و او همراه ما می نشست، از او دور می شلم.»

یعنی آگه سرت تراشیده بود قطعا از خوارج بودی که یکی از نشانه های ظاهری آنها تراشیدن موی سر می باشد. چنانکه از رسول خدا صلی الله علیه و سلم ثابت است که: «مردمانی از مشرق خارج می شوند که قرآن می خوانند اما از گردن های شان بالاتر نمی رود؛ چنان از دین خارج می شوند که تیر از کمان

خارج می شود. و به دین باز نمی گردند مگر اینکه تیر به کمان بازگردد. نشانه ی ظاهری آنها تراشیدن موی سر است. مسند احمد: ۱۱۶۱۴؛ بخاری: .



دختران سلف و غیرشان در دفاع از عقیده

هر دو دختر عاصم پسر علی نامه ای برای پدرشان نوشتند:

ای پدرمان، باخبر شده ام که - خلیفه معتصم - احمد پسر حنبل را دستگیر کرده با چوب زده است تا اینکه بگوید: قرآن مخلوق است! از خدا بترس! اگر از تو خواست که چنین بگویی جوابش را مده و چنین مگو، به خدا قسم اگر خبر مردن تو به ما برسد در نزدمان خوشایند تر است از اینکه باخبر شویم که تو گفته ای قرآن مخلوق است [تہذیب الکمال : ۱۳/۵۱۴] .



آماده شدن پیامبر به جنگ بدر

هنگامی که رسول خدا(ص) آماده ی رفتن به میدان بدر شد تا با مشرکان بجنگد، نوجوانی ۱۶ ساله به نام عمیر بن ابی وقاص نیز همراه مجاهدین خارج گشت. او می ترسید که پیامبر(ص) به علت کوچکی او را نپذیرد، بنابراین خود را میان جمعیت مخفی می کرد و سعی می نمود تا کسی متوجه حضورش نشود.

وقتی برادر بزرگش سعد بن ابی وقاص او را دید به او گفت: برادر جان، چرا خودت را مخفی می کنی؟

عمیر گفت: می ترسم رسول خدا مرا باز گرداند. زیرا من کوچکم، من می خواهم در جنگ شرکت کنم. شاید خدا مرا به فیض شهادت نایل گرداند.

آنچه عمیر از آن می ترسید اتفاق افتاد. وقتی رسول خدا چشمش به وی افتاد دید کوچک است، جنگ هم کار بچه ها و نوجوانان نیست. آنها چه کار می توانستند بکنند؟ جنگ برای مردان هم سنگین است؛ ولی عمیر دوست نداشت که بر گردد و در خانه بنشیند و یا با نوجوانان هم سن و سال و دوستانش بازی کند، او عاشق شهادت در راه خدا بود. عمیر از دستور رسول خدا سرپیچی نمی کند، لجبازی نیز نمی نماید. زیرا هدف او رضای خداست، و وقتی دستور خدا را نادیده بگیرد می تواند رضای خدا را کسب کند؟ هرگز!

غم و اندوه سراسر وجود عمیر را فرا گرفت، او به سن قانونی شرکت در جنگ نرسیده بود؛ ولی شیفته شهادت بود. قلبش برای کشته شدن در راه خدا می تپید. شوق و علاقه به بهشت او را فرا گرفته بود و بهشت را نزدیک می دید؛ اما چگونه به بهشت برسد، چون عمرش اجازه شرکت در جنگ را به او نمی داد. این افکار بر وجود او سنگینی نمود، قلب کوچک او نتوانست این ها را تحمل کند. به گریه افتاد و باران اشک از چشمانش سرازیر شد. وقتی رسول خدا گریه اش را مشاهده نمود، تحت تأثیر قرار گرفت. چرا که پیامبر مهربان و نرم دل بود، لذا به او اجازه داد تا در جنگ شرکت کند.

وقتی پیامبر به او اجازه می دهد چنان خوشحال و شادمان می گردد که قابل وصف نیست. گویا بلیط ورود به بهشت را در یافت نموده است. عمیر به همراه برادرش و سایر مسلمانان از مدینه بیرون شد. همگی بزرگ و نیرو مند بودند، او هم به آرزوی خود رسید و در این جنگ شربت شهادت را نوشید و از بسیاری از جوانان و بزرگ سالان پیشی گرفت.

خداوند از عمیر راضی شد و او را خشنود نمود.

وقتی رسول خدا برای جنگ احد از مدینه بیرون شد عده ای از نو جوانان که علاقه به جهاد در راه خدا داشتند نیز بیرون شدند، آنها کوچک بودند و هنوز به سن ۱۵ سالگی نرسیده بودند. رسول خدا به خاطر کوچک بودن آنها را بر گرداند. آن ها به سن قانونی نرسیده بودند و همانند کالایی بودند که نیاز به مراقبت و حفاظت دارد، در میان این نو جوانان پسر بچه ای به نام رافع بن خدیج حضور داشت عمرش هنوز به ۱۵ سال نرسیده بود. از شدت علاقه سرش را بالا می گرفت تا مردم فکر کنند او بزرگ است و به سن قانونی جنگ رسیده است و پی به کوچکی و ضعف او نبرند.

ولی رسول خدا که متوجه کوچکی اش شده بود او را برگرداند، او سعی می کرد قد خود را بلند کند، پدرش سفارش او را نزد رسول خدا نمود و گفت؛ ای رسول خدا پسر رافع تیرانداز خوبی است، رسول خدا هم به او اجازه ی شرکت در جنگ را داد

وقتی رسول خدا اجازه داد رافع از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و همراه مجاهدین برای جنگ خارج شد او از بچه هایی که در روز عید با لباس نو به مصلاهی عید می روند خوشحال تر بود.

بعد از رافع پسر بچه ای دیگر به نام سمره بن جندب که هم سن و سال رافع بود نزد رسول خدا رفت رسول خدا به خاطر پایین بودن سنش او را رد نمود.

سمره گفت: به رافع اجازه دادید و مرا رد نمودید. اگر با او کشتی بگیرم او را به زمین می زخم.

رسول خدا دستور داد تا سمره و رافع کشتی بگیرند، سمره همانطور که گفته بود رافع را به زمین زد و به این ترتیب او نیز اجازه ی شرکت در صف مجاهدین را دریافت نمود.

رسول خدا به سمره اجازه ی خروج برای جهاد را صادر نمود. سمره همراه مجاهدان در جنگ احد شرکت نمود خداوند از سمره و رافع راضی باد و پیروی از آنان را نصیب ما بگرداند.



بیایید حجاج را سنگباران کنیم؟

عبدالملک بن مروان دانست آنکه می تواند عراقیان را سر جای خود بنشانند، حجاج است. پس در سال هفتاد و پنجم هجری حکومت عراق و قسمتی از منطقه شرقی را بدو سپرد. حجاج چون به کوفه درآمد، مانند حاکمی که از سوی خلیفه آمده باشد رفتار نکرد، بلکه سر و صورت خود را بست و ناشناس به مسجد وارد شد. مردم را شکافت و بر منبر نشست. مدتی دراز خاموش ماند.

زمزمه ها در گرفت که این کیست. یکی گفت: حاکم تازه است

— او را سنگ باران کنیم؟

— نه، باش ببینیم چه می گوید.

همینکه خاموشی همه جا را گرفت روی خود را گشود و با چند جمله چنان مردم را ترساند که بی اختیار سنگ ریزه از دست مردی که می خواست او را سنگ باران کند بر زمین ریخت. وی در آغاز خطبه خود چنین گفت: مردم کوفه! سالیان درازی است که با آشوب و فتنه خو گرفته و نافرمانی را شعار خود ساخته اید.

من سرهایی را می بینم که چون میوه رسیده باید آن را از تن جدا کرد. من چندان بر سرتان می زخم که راه فرمانبرداری را بیابید.

این سخنان تکلیف مردم کوفه و عراق را روشن کرد. همه دانستند، آنکه به سر وقت آنان آمده با زبانی سخن می گوید که بدان آشنا هستند. حجاج چنان زهر چشمی از آن مردم رنگ پذیر زیر دست نواز زیر دست آزار گرفت، که برای مدت بیست سال آشوب و فتنه از عراق برخاست و منطقه شرقی و خوزستان که پایگاهی برای خوارج شده بود آرام شد.



باغ را بده ، و جنت را بگیر !

یتیمی از انصار باغی داشت که از سالها به باغ شخص دیگری متصل بود، روزی این یتیم تصمیم گرفت دیواری در میان باغ خودش و باغ آن شخص بنا کند، وقتی به کار شروع نمود درخت خرمایی در راه دیوار او واقع شد پس نزد صاحب باغ رفت و گفت: ای برادر! این درخت را یا مفت و یا به قیمت به من بده، گفت: سوگند به الله عز و جل هرگز چنین کاری را نکنم، یتیم نزد رسول الله رفت و جریان را به وی عرض نمود، رسول الله امر نمودند که صاحب باغ را به حضور او فراخوانند ، هنگامی که صاحب باغ آمد رسول الله به او گفت: باغ تو در جوار باغ رفیقت واقع است و او می خواهد دیواری اعمار کند تا باغ خود را از باغ تو جدا سازد و در راه دیوار درختی که مربوط به تو می شود واقع شده آن درخت را به برادرت بده ، گفت نه یا رسول الله و چند بار ازش خواست ولی آن شخص

قبول نکرد سپس فرمودند: ان درخت را به وی بده و برای تو درختی در جنت است، گفت: نه یا رسول الله، رسول الله سکوت اختیار نمود... در میان صحابه شخصی بود به نام ابو الدحداح رضي الله عنه وقتی او این پیشنهاد رسول الله را شنید که به عوض یک درخت در دنیا درختی در بهشت داده می شود از جایش برخاست و گفت: یا رسول الله! به من خبر بده اگر این درخت را از او بخرم و به فلانی صدقه کنم آیا برای من درختی در جنت داده خواهد شد؟ رسول الله فرمودند: بلی تو را درختی در بهشت است، ابو الدحداح رضي الله عنه در مدینه منوره باغی داشت که دارای ششصد درخت خرما و در آن خانه و چاهی هم بود و اکثر تاجران مدینه ارزوی خریدن آن را داشتند، ابو دحداح رضي الله عنه صاحب باغ را بسوی خود خواند و گفت: آیا باغ مرا که در فلان جای است دیده‌ای؟ گفت: بلی، ان را دیده‌ام، آیا کسی در مدینه هست که باغت را نشناسد؟

ابو الدحداح رضي الله عنه گفت: همه ان باغ را بگیر و این درخت را به من بده ، صاحب باغ به سوی ابو الدحداح رضي الله عنه نگریست سپس متوجه حاضرین شد که ان‌ها به این معامله گواهی می دهند، گفت: باغت را گرفتم و درخت را به تو دادم، ابو الدحداح رضي الله عنه به سوی یتیم نگریست و گفت: این درخت از طرف من برای تو هدیه است ان را بپذیر، یتیم ان را قبول کرد، بعد از ان ابو الدحداح روی به رسول الله نمود و گفت: یا رسول الله! حالا برای من درختی در جنت است؟ رسول الله فرمودند: «كَمْ مِنْ عَدُوِّ رَدَّاحٍ لِأَبِي الدَّحْدَاحِ فِي الْجَنَّةِ».

«چه بسا خوشه‌های پُر از خرما برای ابو دحداح در جنت است»

راوی حدیث (انس رضي الله عنه) می گوید: رسول الله این جمله را یکبار و دو بار نه ، بلکه بارها تکرار می نمود تا آنکه ابو الدحداح رضي الله عنه از آنجا خارج شد و به باغ رفت تا بعضی سامان خود را از آن بیرون کشد، وقتی دروازه باغ را کوبید اواز خاتم و اطفالش را شنید که در داخل باغ مشغول اند، قصد داخل شدن به باغ را نمود ولی نفسش اجازه نداد چرا که دیگر باغ او نبود ، دروازه باغ را چند بار کوبید و به اواز بلند از بیرون باغ فریاد نمود: ای مادر دحداح! ام دحداح در داخل باغ تعجب نمود که چرا ابو دحداح امروز وارد باغ نمی شود در حالی که باغ از آن اوست، گفت: لبیک یا ابو الدحداح، ابو الدحداح رضي الله عنه گفت: از باغ بیرون شوید، گفت: از باغ بیرون شویم؟ ابو الدحداح رضي الله عنه گفت: بلی، یقیناً باغ را فروختم، گفت: به کی فروختی؟ ابوالدحداح رضي الله عنه گفت: به رم به درختی در بهشت فروختم، ام دحداح گفت: الله اکبر،

بسیار تجارت سودمندی است ای ابو دحداح، بعد از آن اطفال خود را گرفت تا از باغ بیرون شوند، وقتی به دروازه باغ رسیدند ام دحداح فرزندانش را نگه داشت و به تفتیش جیب های آنان پرداخت و آنچه از میوه پیدا می کرد آن را می گرفت و در داخل باغ می نهاد ، یکی از اطفال کم سن چیزی در دهانش بود و می خورد ، خرمایی که در دهانش بود را بیرون کرد و در باغ نهاد و گفت: این میوه مال ما نیست، بلکه مال رب عالمیان است، بعد از آن از باغ بیرون شدند، ابو دحداح با همسر و اطفالش باغ و درختان و میوه ها و سایه ها را ترک گفتند و از معیشت دنیاشان و از باغیچه ها بسوی تنگی ها منتقل شدند، خواهشات را فرو گذاشتند و به قربات روی آوردند، در دنیایشان سختی ها را با جان خریدند .

ابو دحداح رضي الله عنه چنین کاری کرد تا او با همسر و اولادش در سایه های بهشت بر بالای تخت های ان تکیه زنان بنشینند و دنیا را ترک کردند .

خوشا به حالشان

چه نیکو آخرتی خواهند داشت

و اما لازم است نگاهی به خود بیفکنیم و زندگی خود را با کسانی مقایسه کنیم که ادعای تبعیت از آنها را داریم



سلف و پت کردن عبادت

محمد بن واسع رحمه الله می گوید : «مرد بیست سال [در نماز و عبادت] می گریست و همسرش که با او زندگی می کرد خبردار نمی شد!» [صفة الصفوة ۳ / ۱۹۳]



داستان وفات رهبر ما (محمد صلی الله علیه وسلم)

لحظات واپسین رسول الله صلی الله علیه و سلم رسول الله صلی الله علیه و سلم قبل از وفات، آخرین کاری که انجام دادند، حجة الوداع بود و بعد از آن این قول خداوند عزوجل نازل شد [اليوم أكملت لكم دينكم وأتممت عليكم نعمتي ورضيت لكم الاسلام دينا ..] المائدة: ۳ ابوبکر صدیق هنگامی که این آیه را شنید گریه کردند به ایشان گفتند : چه چیزی تو را به گریه واداشت این آیه ای است مانند آیات دیگری که بر رسول الله صلی الله علیه و سلم نازل شده . ایشان گفتند : این آیه خبر وفات پیامبر را در بر دارد . و

رسول الله صلی الله علیه و سلم از حجة الوداع برگشت .. و نه روز قبل از وفات ایشان آخرین آیه از قرآن نازل شد ” [و اتقوا یوما ترجعون فيه الي الله ثم توفی کل نفس ما کسبت وهم لا یظلمون] البقرة: ۲۸۱ و دردهای رسول الله شروع شد ، فرمودند : می خواهم شهدای احد را زیارت کنم و بطرف شهدای احد رفتند و کنار قبر های آنان ایستاد و فرمود : السلام علیکم ای شهیدان احد ، شما پیشی گرفتید و ما هم انشاء الله به شما می پیونلم ، من هم انشاء الله به شما ملحق می شوم . و در اثناء برگشت از زیارت شهدای احد رسول الله صلی الله علیه و سلم اشک ریختند صحابه گفتند : ای رسول خدا چه چیزی شما را به گریه واداشت ؟ فرمودند : مشتاق برادرانم گشته ام ، گفتند : مگر ما برادران نیستیم ؟ فرمودند : نه شما یاران من هستید ، اما برادرانم کسانی هستند که بعد از من می آیند و در حالی که مرا ندیده اند به من ایمان می آورند . و رسول الله صلی الله علیه و سلم از احد برگشتند ، سه روز قبل از وفات رسول الله صلی الله علیه و سلم بیماری وی سخت تر شد و آنروز در خانه ام المومنین میمونه بودند ، فرمودند : همسرانم را جمع کنید ، همسرانش جمع شدند پیامبر فرمودند : آیا به من اجازه می دهید دوران بیماریم را در خانه عایشه باشم ؟ گفتند : بله ، خواست که بلند شود اما نتوانستند ، علی بن ابی طالب و فضل بن عباس آمدند و ایشان را از خانه ام المومنین میمونه به خانه ام المومنین عایشه همراهی کردند و صحابه برای اولین بار پیامبر را در این حالت می دیدند. مسجد پر شده بود از جمعیت ، صحابه با حرص سوال میکردند که رسول الله را چه شده است رسول الله را چه شده است و به مسجد هجوم آورده بودند. پیامبر زیاد عرق کرده بودند ، عایشه رضی الله عنها

می گوید: تا بحال در زندگی ام ندیده بودم کسی به این شکل عرق از او سرازیر شود . و دست پیامبر را گرفته بودم و صورتش را با آن پاک می کردم چون دست پیامبر لطیف تر از دست من بود . و شنیدم که پیامبر می گفتند لا اله الا الله ، مرگ سکران دارد . عایشه رضی الله عنها می گوید : بخاطر ترس بر رسول الله سر و صدا در مسجد زیاد شده بود ، رسول الله فرمودند: سر و صدا بخاطر چیست ؟ گفتند : یا رسول الله ، مردم بر حال شما می ترسند. فرمود : مرا به نزد آنها ببرید . خواست بایستد اما نتوانست ، هفت مشت آب بر ایشان ریختند تا به هوش آمد . بعد از آن پیامبر را بردند ، پیامبر بر منبر رفت و این آخرین خطبه و آخرین کلمات ایشان بود پیامبر فرمود : ای مردم مثل اینکه شما بر من می ترسید ، گفتند بله ای رسول الله فرمود ای مردم وعده شما با من در این دنیا نیست بلکه موعد شما با من در کنار حوض است به الله قسم گویا که از همین جا حوض را می بینم. ای مردم به الله قسم از فقر بر شما نمی ترسم بلکه از این می ترسم که بر دنیا با یکدیگر رقابت کنید همانطور که گذشتگان شما بر سر آن با یکدیگر رقابت کردند و شما را هلاک کند همانطور که آنها را هلاک ساخت ... سپس فرمود ای مردم الله الله فی الصلاة ، الله الله فی الصلاة به این معنی که شما را به الله قسم می دهم که بر نماز تان محافظت کنید و به استمرار تکرار می کردند سپس فرمود ای مردم ، الله بنده ای را بین دنیا و آنچه نزد الله است مختار نمود و او آنچه نزد الله است را انتخاب کرد ، هیچ کس منظور پیامبر را نفهمید ، و منظور پیامبر خود ایشان بود ، ابوبکر تنها کسی بود که متوجه منظور رسول الله صلی الله علیه و سلم شد و گریه کنان ایستاد ، حرف پیامبر را قطع نمود و گفت : پدرانمان فدایت ، مادرانمان

فدایت ، فرزندانمان فدایت ، همسرانمان به فدایت ، دارائی هایمان به فدایت ، و به استمرار تکرار می کرد . مردم با تعجب به ابوبکر نگاه کردند که چگونه حرف پیامبر را قطع کرد ، پیامبر از ابوبکر دفاع نمود و گفتند: ای مردم ابوبکر را رها سازید هیچ یک از شما فضل و خوبی نداشته مگر اینکه جبران شده ، بجز ابوبکر که نتوانسته ام خوبی های او را جبران کنم ، و جبران خوبی های او را به الله عز وجل واگذار نموده ام همه ی دروازه های مسجد بسته می شود مگر دروازه ابوبکر که برای همیشه باز خواهد ماند ... و در آخر قبل از پایین آمدن از منبر پیامبر برای مسلمانان دعا نمود و این از آخرین دعاهای پیامبر قبل از وفاتش می باشد ، فرمود : الله شما را پناه دهد ، الله شما را حفظ نماید، الله به شما یاری رساند، الله ثابت قدمتان گرداند ، الله شما را موید سازد .. و آخرین جمله ای که پیامبر از روی منبر خود به امت خطاب نمود این بود ، ای مردم سلام مرا به امتم ، به آنهایی که تا قیامت از من پیروی می کنند، برسانید. و دوباره ایشان را به خانه شان حمل کردند . و در آن وقت عبدالرحمن بن ابوبکر در حالی که مسواک دستش بود بر پیامبر وارد شد، پیامبر به مسواک خیره شد اما از شدت بیماریش نتوانست آنرا طلب کند ، عایشه رضی الله عنها از نگاه پیامبر فهمید و مسواک را از برادر خود عبدالرحمن گرفت و در دهان پیامبر گذاشت اما پیامبر نتوانست از مسواک استفاده کند ، عایشه مسواک را از پیامبر گرفت و برای اینکه مسواک نرم شود ، آنرا با دهانش نرم نمود و دوباره به پیامبر برگرداند ، عایشه گفت : آخرین چیزی که وارد دهان پیامبر شد آب دهان من بود ، و این از فضل الله بود که قبل از وفاتش بین آب دهان من و آب دهان پیامبر جمع نمود . عایشه رضی الله عنها می

گوید : سپس فاطمه دختر پیامبر وارد شد زمانیکه آمدند دید پیامبر نمی تواند بلند شود ، گریه نمود برای اینکه هر وقت که فاطمه نزد پدرش می آمد پیامبر پیشانیش را می بوسید . پیامبر فرمود ای فاطمه به من نزدیک شو (پیامبر در گوشش زمزمه نمود ، فاطمه بیشتر گریه کرد . پیامبر گفت : به من نزدیک شو ، دوباره در گوشش زمزمه نمود ، بعد از آن فاطمه خندید .) بعد از وفات پیامبر از فاطمه پرسیدم پیامبر چه گفت . گفت : بار اول گفت : ای فاطمه من امشب می میرم و من گریه کردم وقتی دید گریه می کنم گفت : (ای فاطمه تو اولین کس از خانواده ام هستی که به من می پیوندی ، و من خندیدم) . عایشه می گوید : و پیامبر فرمود : (از اتاق خارج شوید) و بعد گفتند : ای عایشه به من نزدیک شو ، پیامبر بر سینه همسرش خوابید ، و دستش را به طرف آسمان بالا برد و می گفت : بلکه رفیق اعلی را می خواهم ، بلکه رفیق اعلی را می خواهم ، عایشه می گوید : فهمیدم که به او اختیار داده شده ... جبریل علیه السلام بر پیامبر وارد شده و گفت : ای رسول الله ملک الموت پشت در است اجازه دخول می خواهد و تا به حال برای دخول از هیچ کس اجازه نخواست . پیامبر گفتند : به او اجازه بده ای جبریل ، ملک الموت بر پیامبر وارد شد و گفت : سلام علیکم یا رسول الله ، الله مرا فرستاده تا تو را مخیر کنم بین باقی ماندن در دنیا و پیوستن به پروردگار . پیامبر فرمود : بلکه رفیق اعلی را می خواهم ، بلکه رفیق اعلی را می خواهم . آنگاه ملک الموت بالای سر پیامبر ایستاد و گفت : ای روح پاکیزه ، روح محمد بن عبدالله ، خارج شو بسوی جنت الله و پروردگار راضی است و خشمگین نمی باشد . عایشه می گوید : دست پیامبر افتاد و سرش بر روی سینه ام سنگینی کرد ،

فهمیدم که ایشان وفات نمودند ... نفهمیدم چکار کنم ، کاری نمی توانستم بکنم غیر از اینکه از اتاقم خارج شوم . دری که به طرف مردان در مسجد بسته بود را گشودم و گفتم رسول الله وفات نمود ، رسول الله وفات نمود . می گوید : صدای گریه در مسجد پیچید . و این همان علی بن ابی طالب بود که نشست و عثمان بن عفان مانند بچه ها دست راست و چپ خود را می گرفت و عمر بن خطاب شمشیرش را بالا می برد و می گفت هر کس بگوید پیامبر فوت نموده سرش را قطع می کنم ، او مانند موسی به ملاقات پروردگارش رفته و بر خواهد گشت و کسی که بگوید او مرده او را می کشم . اما محکم ترین مردم ابوبکر رضی الله عنه بود ، او بر پیامبر وارد شد و او را در آغوش کشید و گفت : و آآ آ خلیلاه و آآ آ صفیاه ، و آآ آ حبیباه ، و آآ آ نبیاه . و پیامبر را بوسید و گفت: در حیات چه خوش بودی و همچنین بعد از وفات هم معطر و خوش بو هستی . سپس خارج شد در حالیکه می گفت : کسیکه محمد را عبادت می کرد ، همانا محمد وفات نمود و کسیکه الله را عبادت می کرد ، همانا الله زنده است و نمی میرد ...

و عمر بن خطاب در حالیکه شمشیر از دستش افتاده بود می گفت : فهمیدم که او وفات نموده است ... و می گوید : بیرون رفتم و دنبال جایی می گشتم که بشنیم و تنهایی گریه کنم

و پیامبر دفن می شد و فاطمه علیها السلام می گفت : چگونه راضی می شوید خاک را بر چهره پیامبر بریزید ... و ایستاده بود و برای پیامبر دعا می نمود و می گفت : پدرم دعوت پروردگارش را لبیک گفته و جایش بهشت است ، بالاترین قسمت بهشت جنت الفردوس مکان اوست .

ای هوشیار، بعد از آخرین توصیه هایی که پیامبر برای تو داشته باز هم به زندگیت ، همینطور که هست ادامه می دهی؟؟

نمی دانم چه خواهی کرد تا بتوانی در برابر امتحان و آزمایشهای الهی دوام بیاوری ..



نوشتن نامه شاه ولی الله دهلوی به احمدشاه بابا

شاه ولی الله دهلوی عالم و ترجمان قرآن نامه ای مینویسد به احمد شاه بابا مقیم قندهار :

بعد از سلام و کلام !

ای پادشاه مسلمانان ، ما مسلمانان هندوستان از شر ظلم و جور هیندوها به ستوه آمدیم و در شرایط خیلی بدی بسر میبریم .
من بصفت یک عالم دین از شما میخواهم تا به کمک و یاری مسلمانان هندوستان کاری کنید .

احمد شاه بابا به مجرد دریافت نامه ایشان ۸۰ هزار سپاه مجهز مجاهدین متشکل از قوای منظم توپچی ، پیاده و سواره را در قندهار آماده کرده و از راه لاهور بطرف هندوستان حرکت میکند.

حکوت هندوستان از وضعیت پیش آمده و خیر لشکر هیبت ناک مسلمانان افغان دست و پاچه شده و قاصدی نزد احمد شاه بابا در سرحد میفرستد و بعد از معذرت خواهی به فرامین و دستورات احمدشاه بابا گردن مینهد و احمدشاه بابا از حمله صرف نظر کرده و با لشکر خود دوباره برمیگردد .

نیاکان ما که حتی برای کمک به برادران مسلمان خود الی سرزمینهای دور شتافتند .

[آنهم بخاطر یک نامه]

اگر این رهبران شکم پرست و دنیا پرست به متاع دنیوی نمیچسبیدند و ترک جهاد نمیکردند و ملت را در یک صف واحد منسجم میکردند و احکام و دستورات قرآن را قانون اساسی خود قرار میدادند

مطمئنم : که در یکروز بورما و فلسطین را فتح میکردند .

ولی ما در کجا قرار داریم .

ما نه تنها که کوچکترین پیشرفت و جایی را فتح نکردیم بلکه مصدر خدمت بخود نشلسیم

چون ما در خانه و سرزمین خود بدست کفار و کاسه لیسانش اسیر و غلام هستیم .

سرنوشت و کنترل خاک و خانه خود را بدست کفار سپرده و بدان افتخار میکنیم

چهارنفر متشکل از دزد و خائن و رهن عفت و شرف و بیت المال ملت بصفت زعماء و پیشوایان مردم ، در کرسی های ذلالت تکیه زده و به قیمت پول و خیرات کفار دولرداری میکنند .

که اگر امروز کشورهای بیگانه پول صدقات و خیرات و دست نوازش خود را بالای شان قطع و از سرشان دور کند ، تمام دولت و نظام و اردو از هم پاشیده شده و همه شان تقاعدی کرده و خانه نشین میشوند .

کفار برایتان دولت و قانون و حکومت و تعمیر پارلمان میسازند آنهم دوسره که مانند مار دوسره همیشه ملت را نیش بزنند .

کفار برایتان ۳۶ تلویزیون فاسد و مبتذل تمویل میکنند تا تو مرد افغان و مسلمان یگانه خواهر و مادر خود را شب و روز از طریق برنامه های بداخلاقی در آن برقصانی و چکچک کنی و لذت ببری .

کفار برایتان پول انتخابات و برگه های انتخاباتی را پرداخت میکنند و شما را همچو گوسفندان چشم و زبان بسته در صف های انتخاباتی ایستاده کرده و سرانجام خودشان یک شخص مزدور و مزبور را بالایتان بصفت ریس جمهور مقرر میکنند .

علماء و مبلغین دینت را جلو چشمت روانه زندان میکنند و مسجد و مدرسه ات را از سر و زیرش بمبارد

و سرانجام طبل و دهل و بیرق حقوق بشر و آزادی زن و دموکراسی را بدستت داده تا تو بر شانه های خود حمل کنی .

ای برادر هموطن اینست جایگاه و مقام و حیثیت ات :

تویی که با شعار دادن یکروز پاکستان را فتح میکنی و یکروز قدس را آزاد .
نه آزادی داری و نه استقلالیت و نه تمامیت ارضی عایدات خالص سالانه کشورت زیر خط صفر

و اگر راه تورخم برای شش ماه مسدود شود ، صدها هزار تبحار و دست فروش و دریوران و کراچی وان بیکار شده و خودت مجبور که از گشنگی روزه بگیری .



دنیا را با کفش های مان بیرون می کنیم؟

سلف می گفتند: "چنین بودیم ، اگر نماز را شروع می کردم دنیا را نیز با کفشهایمان بیرون می آوردیم"

یعنی که دنیا را نیز مانند کفشها از قلب خود بیرون می آوردیم و غرق تفکر در نماز می شدیم..

آیا ما چنین هستیم؟... خداوندا این حب و شوق نماز و اخلاص را در دلهایمان قرار بده..



داستان : ای شیخ دلتنگم؟

یکی از شیوخ می گفت: روزی یک جوان نزد آمد... نگاهی به چهره اش انداختم... چهره ای گرفته و افسرده داشت... پرسیدم: بفرمایید... چیزی نگفت... باز هم پرسیدم: بفرمایید، کاری از دست من ساخته است؟ باز هم چیزی نگفت... نگاهش کردم؛ دیدم اشکهایش سرازیر است... گفتم: چرا گریه میکنی؟

گفت: از شدت دلتنگی و افسردگی نمیتوانم نفس بکشم... به خدا شیخ احساس میکنم کوهی روی سینه ام هست و جلوی تنفسم رو گرفته... دیگه نمیتوانم مردم و حتی دوستانم رو تحمل کنم... حتی تحمل پدر و مادر و برادرا و خواهرام هم برام ساخته... نمیتوانم باهاشون حرف بزنم... خنده هام ساخته گیه... خوشحالیم

تظاهری بیش نیست... اومدم پیش شما روم دعا بخونید یا منو راهنمایی کنین تا برم پیش کسی که مشکلم رو حل کنه...

گفتم: خوب این دلتنگی حتما باید سببی داشته باشه... فکر میکنی علتش چیه؟
گفت: نمیدانم...

گفتم: رابطه‌ات با پروردگارت چطور است؟

گفت: خیلی بد... داستاتم رت گوش میدی؟
گفتم: باشه...

گفت: وقتی فقط چهارده سال داشتم پدرم برای ادامه تحصیالتش به آمریکا رفت و من هم همراه او رفتم... پدرم وقتی که هنوز سن و سال زیادی نداشتم بیشتر وقتش رو توی دیسکوها و بازارها صرف میکرد و به من توجهی نشون نمیداد... بعد از دو سال به ریاض برگشتیم... ازش خواستم اجازه بده برای ادامه تحصیل به آمریکا برم اما قبول نکرد...

سال سوم دبیرستان رو عمدا مردود شدم... سال بعد هم عمدا درس نخوندم تا مردود بشم... برای بار سوم باز هم عمدا مردود شدم... پدرم که اینطور دید منو برای تحصیل به آمریکا فرستاد... دبیرستان رو از نو شروع کردم... باید طی چهار سال درسم رو تموم میکردم اما نه سال اونجا موندم...

گناهی روی زمین نبود که انجام ندادم... هدفم فقط این بود که تا میتونم از جوونیا لذت ببرم...

به ریاض برگشتم و دانشگاه رو اونجا ادامه دادم... اما همچنان اسیر گناهان کوچک و بزرگ بودم...

اما کم کم این تنگنا داشت راه نفسم رو میبست... زندگی ام برام سخت شده بود... از همه چی خسته و دلزده شده بودم... همه چی رو امتحان کرده بودم... اما دلزدگی دست از سرم بر نمیداشت...

این حرفها را میزد و در همین حال اشک میریخت...
پرسیدم: نماز میخونی؟

گفت: نه...

گفتم: اولین قدم برای درمان این هست که رابطهاات رو با کسی که قلبت به دست اون هست اصلاح کنی... سعی کن نمازت رو توی مسجد بخونی... هفت روز دیگه همدیگه رو مبینیم...

هفت روز گذشت... بعد از هفت روز با چهرهای دیگه، غیر از چهرهی هفت روز پیش، نزدم آمدم...

همین که من را دید در آغوشم گرفت و گفت: جزاک الله خیرا به خدا قسم شیخ احساس سعادتی، میکنم که بیش از نه سال درکش نکردم

پرسیدم که آیا هنوز از افسردگی و دلزدگی رنج میبرد؟ گفت: کامل راحت شده...

راست فرموده خداوند متعال که: پس الله هر که را بخواهد هدایت کند، سینهایش را برای [پذیرش] اسلام گشاده میسازد، و هر کس را بخواهد گمراه کند سینهایش را به سختی تنگ میگرداند،

انگار دارد به زحمت در آسمان بالا میروند؛ اینگونه الله پلیدی را بر کسانی قرار میدهد که ایمان نمیآورند... (انعام: ۱۲۵)



ای شیخ! اجازه است نان با خون آغشته را بخوریم؟!!

در برنامه تلویزیونی که يك عالم دین به سوالات دینی پاسخ میداد مردی از #سوریه زنگ زد گفت؛

آیا خوردن نانی که آغشته به خون انسان شده است حلال است یا حرام؟
 زیرا بیشتر نان های مان آغشته به خون شهدا هستند و هر ثانیه احتمال کشته شدن شان میباشد لذا ما هم توان نداریم نان تمیز بخوریم و همه روز شهر و نانوايي ها بمباران میشوند!

عالم جز گریه چیزی نداشت که بگوید



رویداد تاریخی صلاح الدین ایوبی

این رویداد تاریخی را از جدمان صلاح الدین ایوبی بخوانید تا دانید که نوه چه کسی هستید و ایمان جدمان چگونه بوده؛

وقتی که مسلمانان فلسطین به قصد زیارت بیت الله عازم مکه مکرمه بودند فرمانده نیروهای ملعون فرانسه در شهر کرک بنام ارنات راه را بر مسلمانان گرفت و زن و بچه و ... را به قتل رساند و کاروان را غارت کرد و گفت (نعوذ بالله) به محمد بگویند که شما را نجات دهد و از شما پاسداری کند؟!!

و تنها یک مسلمان توانست جان سالم بدربرد و خود را به صلاح الدین ایوبی رساند و ماجرا را برایش بازگو کرد؛

جدمان صلاح الدین ۲ روز از خانه اش بیرون نیامد و دعا کرد که ای پروردگارا به من اجازه بده تا به نمایندگی پیامبرت از مسلمانان پاسداری کنم و انتقام آن مسلمانان شهیدشده را بگیرم .

وسپس بیرون آمد و سپاهش را جمع کرد و گفت ای سربازان پیامبر صلی الله علیه وسلم ارناط فرمانده نیروهای ملعون فرانسوی به مسلمانان ظلم کرده و کاروانیان حج و زنها و بچه های مسلمانان را شهید کرده و گفته به پیامبران بگوئید از شما محافظت کند. آیا حاضر هستید به نمایندگی پیامبران محمد صلی الله علیه وسلم از مسلمانان محافظت کنیم و انتقام آن شهداء را بگیریم همه سربازان یک صدا گفتند ما خود را فدای پیامبران میکنیم

جنگ شروع شد و مسلمانان به یاری الله تعالی پیروز شدند و ارناط ملعون اسیر شد .

صلاح الدین از او پرسید تو چنین حرفی زده ای ارناط گفت بله صلاح الدین گفت من نماینده پیامبر صلی الله علیه وسلم هستم برای دفاع و حفاظت از مسلمانان. که هم اکنون جلوی تو ایستاده ام و با شمشیر ضربه ای به شکم آن ملعون زد که حتی دسته شمشیر هم داخل شکمش شد و سرش را برای عبرت تمام صلیبها از بدنش جدا کرد؛

ولی متأسفانه الان مسلمانان را آتش میزنند و با سخت ترین شیوه آنان را شهید میکنند و به پیامبر گرامیمان صلی الله علیه وسلم اهانت میکنند

ولی سران به ظاهر مسلمان کشورهای اسلامی حاضر نیستند رختخواب گرم و شهوت خود را تعطیل کنند و مزدور کفار شده اند...

و علمای به ظاهر مسلمان ولی در باطن شیطان صفت حاضر نیستند در مورد جنایات آنان سخنی بگویند

و اگر مجاهدی یکی از آن کفار ملعون را به سزای عمل ننگینش برساند علمای منافق و شیطان صفت از خود سران کفر زودتر دست بکار میشوند و عمل دلیرانه آن مجاهد را محکوم میکنند.

و با آن کفار احساس هم دردی میکنند

و به عوام مسلمانان میگویند باید جواب سیئه را با سیئه ای مثل آن داد آنان اگر به پیامبر شما ناسزا گفتن نعوذ بالله شما نیز ناسزا بگویید ((نعوذ بالله یعنی ما نیز به عیسی علیه سلام و موسی علیه سلام توهین کنیم))

ای منافقان این چه منطقی است که شما دارید آیا مگر پیامبر عزیز ما با پیامبران گرامی دیگر فرقی دارد؟!



گریه زنی از انصار هنگام تهمت زنا بر عائشه

زنی از زنان انصار در جریان افک بر ام المؤمنین عایشه صدیقه -رضی الله عنها- وارد شد و بدون اینکه سخنی بگوید همراه با او گریست..

عایشه می گوید: هیچ وقت آن کارش را از یاد نخواهم برد.

وقتی که خداوند توبه‌ی کعب بن مالک را پس از سرریز زدن از مشارکت در غزوه‌ی تبوک پذیرفت؛ کعب وارد مسجد شد، طلحه اولین کسی بود که بسوی او شتافت و در آغوشش گرفت.

کعب می گوید: این کار طلحه را از یاد نخواهم برد.

گاهی اوقات به هیچ چیزی به اندازه‌ی یک دوست حقیقی نیاز نداری!
 دلداری دادن در لحظه‌های سخت و دشوار از یاد نخواهد رفت..
 از اطرافیان‌تان دلجویی کنید.
 کسی که از دیگران دلجویی کند، عنایت خدا را در سختی‌ها خواهد دید.



داستان عجیب شیخ محدث صدیق حسن خان

این داستان عجیب را در کتاب «أعمال الدعوة» اثر «مولانا محمد احسان الحق» خوانده‌ام:

شیخ محدث صدیق حسن خان صاحب «ألروضة الندية» (که بر مذهب محدثین بوده، مقید به هیچ‌یک از مذاهب چهارگانه نیستند) قصد دیدار مولانا احمد لاهوری را کردند (مولانا لاهوری یکی از بزرگان علمای حنفی در قاره‌ی هندی هستند)، قبل از اینکه شیخ صدیق حسن خان شهر بموبال را ترک نمایند و عازم سفر شوند، شاگردان خود را جمع نموده، برایشان گفتند: «شیخ احمد لاهوری، حنفی مذهب است، بناءً هنگامی که به مدرسه و مسجد شان رسیدم، با صدای بلند «آمین» نگویید و بجز در تکبیر تحریمه، رفع الیدین نکنید».

این سخن را برای شاگردان خود گفتند و راه را برای سفر در پیش گرفتند، ایشان در نیمه‌ی راه بودند که شیخ لاهوری نیز شاگردان خود را جمع نموده، برای آنها گفت: «شیخ صدیق حسن خان به دیدار ما می‌آید، ایشان به مذهب محدثین هستند، پس وقتی که اینجا رسیدند، بخاطر احترام آنها با صدای بلند (در نماز) «آمین» بگویید و رفع الیدین نکنید».

زمانیکه شیخ صدیق حسن خان با شاگردان خود، نزد شیخ لاهوری رسیدند، وقت نماز شد به نماز ایستادند، ناگهانی و غافل گیرانه، مهمانان (که به مذهب اهل حدیث بودند) نه آمین را با صدای بلند گفتند و نه رفع الیدین کردند؛ ولی میزبانان (که حنفی مذهب بودند) آمین را با صدای بلند می گفتند و رفع الیدین می کردند، بعد از تمام شدن نماز، شیخ صدیق حسن خان بسوی شیخ احمد لاهوری نگرست و تبسم کرد؛ سپس برایش گفت: داستان از چه قرار است؟ شیخ لاهوری پاسخ دادند: همان داستانی که نزد شما است، ما این کار (رفع الیدین و آمین بالجهر) را بخاطر احترام به شما انجام دادیم.

این داستان را دانشمندان و دانشجویان زیادی نقل نمودند. الله شیخ صدیق حسن خان و شیخ احمد لاهوری را رحمت کند. کتاب «اعمال الدعوة» ص ۱۱۵



شوخی پیامبر اسلام با یارانش

پیامبر و یارانش هم شوخی کردن در میان خود و دیگران و حتی شوخی با کودکان چون گاهی وقتها شاد بودن و خندیدن برای روحیه هر شخصی لازم است (البته پیامبر صلی الله علیه و سلم هیچگاه با صدای بلند نمیخندید فقط تبسم و لبخند داشت) اما خندیدن و شوخیهایی که گناه و حرام نباشد و انسان را از یاد الله غافل نکند و سبب مسخره کسی نشود

یکی از یاران پیامبر بنام نعیمان بسیار خوش سخن و بذله گو بود و با پیامبر نیز شوخی میکرد از جمله... هرگاه چیز کمیابی به مدینه وارد میشد آن را میخرید و برای پیامبر میبرد و میگفت: ای رسول خدا این را به شما هدیه میکنم، وقتی

صاحب مال برای گرفتن بهای آن میامد، نعیمان او را نزد پیامبر میرد و میگفت؛ ای رسول خدا پول جنس این مرد را پرداخت کن، پیامبر میفرمود: مگر تو آن را هدیه به من ندادی: نعیمان میگفت: ای رسول خدا، به الله قسم پول آن را نداشتم اما دوست دلشتم که شما از آن میل کنید، پیامبر نیز میخندید و پول شخص را پرداخت میکرد. (ابن عبدالبر)



ای زن تو داخل بهشت نمیشی؟!

پیرزنی انصاری خدمت پیامبر رسید وگفت؛ ای رسول خدا! دعاکن که خداوند مرا بیامزد و بهشت نصیب کند، پیامبر فرمود: آیا نمدانی پیرزن وارد بهشت نمیشود؟ پیرزن گریست، پیامبر تبسم کرد و فرمود؛ تو آن روز پیرزن نخواهی بود آیا این آیه را نخوانده ای که خدا میفرماید؛ "ما حوریان را بگونه ای خاص آفریدم آنان را دوشیزگانی ساخته ام که شیفته همسران خود هستند و با آنان هم سن و سالند" (ترمذی _ سلسله صحیحہ ۲۹۸۷)



داستان حافظ ابویعلی

حافظ ابویعلی احمد بن علی الموصلی (ت ۳۰۷ هـ) (رحمه الله) اگر کسی نزد او می آمد و از زرق و برق دنیا می گفت، او نیز می گفت: «شنیدم ابن قدامه می گفت: شنیدم سفیان می گفت: "به مانند یادِ خدا لذت نبرده اند متمتعان!" و داوود پیامبر (علیه السلام) گفته است: "چه شیرین و لذت بخش است یادِ خدا در دهان عبادت کنندگان!"» و شیخ الاسلام ابن تیمیّه گفته است: «.. و یک نفر از

اصحاب مان را می شناسم که هنگام وفات -دفعتاً- گفت: "عزیزم، آخر به سوی تو آمدم.." و از دنیا رفت. مثل این وقایع بسیار است.».



گفتار های پیامبر اسلام در حق یارانش

بله! آن شب چطور خواب رفتند.

● معاذ بن جبل چطور خواب رفت وقتی که رسول الله صلی الله علیه و سلم بهش فرمودند: قسم بخدا ای معاذ من تو را دوست دارم.

● عبدالله بن اویس چطور خواب رفت وقتی که رسول الله عصایش را بهش داد و فرمودند: باهمین عصا در جنت میشناسمت.

● بلال حبشی چطور خواب رفت وقتی محبوبش رسول الله صلی الله علیه و سلم بهش فرمودند: من صدای کفشهایت را در جنت شنیدم.

● خدیجه چطور خواب رفت وقتی رسول الله صلی الله علیه و سلم بهش فرمودند: الله تعالی بخت سلام میرساند.

● ابی بن کعب چطور خواب رفت وقتی رسول الله صلی الله علیه و سلم بهش فرمودند: الله تعالی منو امر کرده که برتو بخشی از قرآن را بخوانم. ابی بن کعب فرمودند: الله تعالی اسم منو برایتان گرفتند؟ رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمودند: بله، بعد ابی بن کعب گریه کرد و گریه کرد.

این بزرگان چطور خوابیدند بلکه چطور بعد این قول رسول الله صلی الله علیه و سلم زندگی کردند؟؟؟!!!



سرت را لخت کن!

ابن بطه در «الابانه» از ابوعثمان روایت می کند که: «مردی از بنی یربوع که به او صبیغ گفته می شد از عمر بن خطاب در مورد «الذاریات» و «النازعات» و «المرسلات» یا یکی از آنها سوال کرد... عمر به او گفت: سرت را لخت کن! پس سرش را لخت کرد که مو داشت. پس فرمود: اگر سرت را تراشیده می یافتم، بر آن می کوبیدم. ابوعثمان می گوید: سپس به اهل بصره نامه نوشت که با او همنشین نشوند. یا اینکه گفت: «به سوی ما نامه نوشت که با او ننشینیم. ابوعثمان می گوید: اگر صد نفر بودم و او همراه ما می نشست، از او دور می شلم».

– یعنی آگه سرت تراشیده بود قطعا از خوارج بودی که یکی از نشانه های ظاهری آنها تراشیدن موی سر می باشد. چنانکه از رسول خدا صلی الله علیه و سلم ثابت است که: «مردمانی از مشرق خارج می شوند که قرآن می خوانند اما از گردن های شان بالاتر نمی رود؛ چنان از دین خارج می شوند که تیر از کمان خارج می شود. و به دین باز نمی گردند مگر اینکه تیر به کمان بازگردد. نشانه ی ظاهری آنها تراشیدن موی سر است. مسند احمد: ۱۱۶۱۴؛ بخاری: ۷۵۶۲.



داستان: صبر را از پسر بچه ای کوچک یاد گرفتیم

فضیل بن عیاض میفرماید: صبر را از پسر بچه ای کوچک یاد گرفتیم یک بار که به مسجد می‌رفتم صدایی را شنیدم، زنی پسر کوچکش را تنبیه می‌کرد و پسرش هم فریاد میکشید

در همان حال در را باز کرد و از دست مادرش فرار کرد. مادرش هم در را بر روی او بست. وقتی از مسجد برگشتم با همان پسر برخورد کردم که جلوی در خوابش برده بود. مادرش دلش به حالش سوخت و قلبش نرم شد و در را برایش باز کرد (و او را در آغوش گرفته و به خانه برد)

فضیل بعد از گفتن این داستان آنقدر گریه کرد که ریشش خیس شد و گفت: اگر انسان پشت در رحمتِ الله متعال بماند و صبر کند بدون شک الله متعال در را برایش باز میکند.



بله! صحابه به بازارها می‌رفتن اما چی می‌کردند؟!

عبدالله بن عمر رضی الله عنهما صبح به بازار می‌رفت و به هر کسی که می‌رسید سلام می‌کرد، روزی از او پرسیدند: که نه معامله می‌کنی و نه قیمت کالاها را می‌پرسی و نه در کنار فروشنده‌ها می‌نشینی، پس چرا به بازار می‌آیی؟

عبدالله بن عمر گفت: «إِنَّمَا نَعُدُّو مِنْ أَجْلِ السَّلَامِ نُسَلِّمُ عَلَى مَنْ لَقِينَا».

«فقط به خاطر سلام گفتن به کسانی که می‌بینم صبح به بازار می‌آیم». [موطا:



داستانی بسیار زیبا از ثمرات تقوا ("بادمجان و زن")

شیخ علی طنطاوی ادیب دمشق در خاطرات و یادداشت هایش نوشته است که: یک مسجد بزرگی درد مشق هست که به نام "مسجد جامع توبه" مشهور است... و این مسجد بابرکتی هست که در آن زیبایی و انس احساس میشود... علت نامگذاری آن به مسجد توبه بدین سبب هست که آنجا قبلا خانه فحشاء و منکرات بوده، یکی از پادشاهان مسلمان در قرن هفتم هجری آن را خریده و بنایش را ویران کرد و سپس مسجدی را در آنجا بنا کرد..

در این مسجد قبل از ۷۰ سال تقریباً یک عالم با عملی که اهل تقوا و علم بود بنام شیخ سلیم السیوطی مشغول تدریس علم و تعلیم به طلابش بود و مورد اعتماد اهل محل بود بطوریکه در تمام کارهای دینی و دنیوی به او مراجعه میکردند.. یکی از طلبه هایش که خیلی فقیر بود در عزت نفس مشهور و ضرب المثل بود و در اتاقی در مسجد ساکن بود.

دو روز براو گذشته بود که غذایی نخورده بود و چیزی برای خوردن نداشت و نه هم توانایی مالی برای خرید غذا داشت..

روز سوم احساس کرد به مرگ نزدیک شده است از شدت گرسنگی.. با خودش فکر کرد که او اکنون در حالت اضطراری قرار دارد که شرعاً حتی گوشت مردار و یا حتی دزدی در حد نیازش جایز هست.. بنابراین گزینه دزدی بهترین راه بود.. [شیخ طنطاوی میگوید: این قصه واقعیت دارد و من کاملاً اشخاصش را میشناسم و از تفصیل آن در جریان هستم و من فقط آنچه آن مرد را انجام داده حکایت میکنم و بر خوب و بد بودن و یا جایز بودن و ناجایز بودن عمل آن شخص حکمی نمیدهم].

این مسجد در یکی از محله های قدیمی واقع شده بود و در آنجا خانه ها به سبک قدیم به هم چسبیده بودند و پشت بامهای خانه ها به هم متصل بود بطوریکه میشد از روی پشت بام به همه محله رفت ..

این جوان به پشت بام مسجد رفت و از آنجا بطرف خانه های محله براه افتاد به اولین خانه که رسید دید چندتا زن در آن هست چشم خودش را پایین انداخت و دور شد.. و به خانه بعدی که رسید دید خالی هست اما بوی غذایی مطبوع از آن خانه میامد.. از شدت گرسنگی وقتی آن بو به مشامش رسید انگار مانند یک آهن ربا او را بطرف خودش جذب کرد.. و این خانه یک طبقه بیش نبود از پشت بام به روی بالکن و از آنجا به داخل حیاط پرید..

فورا خودش را به آشپزخانه رساند سردیگ را برداشت دید در آن بادبجانه های محشی (دله ای) قرار دارد... یکی را برداشت و به سبب گرسنگی به گرمی آن اهمیتی نداد.. یک گازی از آن گرفت .. تا میخواست آن را ببلعد عقلش سرچایش برگشت و ایمانش بیدار شد..

با خودش گفت:

پناه بر خداوند!

من طالب علم هستم و وارد منزل مردم بشوم و دزدی کنم؟

از کار خودش خجالت کشید و پشیمان شد و استغفار کرد و بادبجان را به دیگ برگرداند و از همان طرف که آمده بود سراسیمه بازگشت و ارد به مسجد شد و در حلقه درس شیخ حاضرگشت در حالیکه از شدت گرسنگی نمیتوانست بفهمد شیخ چه درسی دارد

میدهد... وقتی شیخ از درس فارغ شد و مردم هم پراکنده شدند، یک زنی کاملاً پوشیده آمد - و در آن زمان زهای بدون پوشش وجود نداشت..

باشیخ گفتگویی کرد که او متوجه صحبت هایشان نشد..

شیخ به اطرافش نگاهی انداخت و کسی راجز او نیافت .. صدایش زد و گفت:.. تو متاهل هستی؟

جوان گفت نه..

شیخ گفت نمیخواهی زن بگیری؟

جوان خاموش ماند..

. شیخ باز ادامه داد به من بگو میخواهی ازدواج کنی یا نه؟

جوان پاسخ داد بخداوند که من پول لقمه نانی ندارم چگونه پیام ازدواج کنم؟

شیخ گفت این زن آمده به من خبر داده که شوهرش وفات کرده و او در این شهر غریب

و نا آشنا هست و کسی راندارد و نه در اینجا و نه در دنیا بجز یک عموی پیر کسی دیگه

راندارد.. و او را با خودش آورده .. و او اکنون در گوشه ای از این مسجد نشسته.. و این زن

خانه شوهرش و زندگی و اموالش را به ارث برده است.. اکنون آمده تقاضای ازدواج

با مردی کرده تا شرعاً همسرش و سرپرستش باشد تا از تنهایی و انسا نهایی بدطینت

در امان بماند. آیا حاضر هستی او را به زنی خودت دریاوری؟

جوان گفت بله

و رو به آن زن کرد و گفت آیا تو او را به شوهری خودت قبول داری؟

زن هم پاسخش مثبت بود...عموی زن ودوشاهد راآورد وآنها رابه عقد همدیگر درآورد وخودش بجای آن طلبه مهرزن راپرداخت وبه زن گفت دست شوهرت رابگیر. دستش راگرفت واورابطرف خانه اش راهنمایی کرد..

وقتی وارد منزلش شد نقاب ازچهره اش برداشت..جوان اززیبایی وجمال همسرش مبهوت ماند...ومتوجه آن خانه که شد دید همان خانه ای بود که واردش شده بود....زن ازاو پرسید چیزی میل داری برای خوردن؟ گفت بله..

پس سردیگ را برداشت وبادمجانی رادید وگفت عجیب است چه کسی به خانه واردشده وازآن یگ گازگرفته است..؟! مرد به گریه افتاد و قصه خودش رابرایش تعریف کرد...

زن گفت این نتیجه امانت داری وتقوای توست ازخوردن بادمجان حرام سرباز زدی الله سبحانه وتعالی همه خانه وصاحب خانه راحلال به توبخشدید...! بسیارزیبا وقابل تامل..

سبحان الله

کسی که بخاطرالله چیزی را ترک ورها کند،

الله سبحانه وتعالی درمقابل چیز بهتری به او عطا میکند.پروردگارا ماراباحلالیت ازحرام دور نگه دار آمین یارب العالمین....



اگر از جوانیت لذت می بری! پس این داستان را بخوان [داستان شهادت مصعب].

حباب بن اَرت رضی الله عنه می گوید: با رسول الله صلی الله علیه وسلم تنها به خاطر خشنودی الله متعال هجرت کردم؛ پس اجر ما با الله است. برخی از ما، بدون این که چیزی از پاداش خود را در دنیا ببینند، درگذشتند؛ از جمله مصعب بن عمیر رضی الله عنه که در جنگ احد کشته شد و جامه‌ای رنگی از او ماند که وقتی سرش را با آن می پوشاندم، پاهایش برهنه می شد و چون پاهایش را می پوشاندم، سرش نمایان می گشت. رسول الله صلی الله علیه وسلم به ما دستور داد که سرش را بپوشانیم و روی پاهایش مقداری گیاه کوم بگذاریم. برخی از ما نیز ثمره‌ی (هجرت و جهادشان) رسید و از ثمره‌ی هجرتشان برخوردار شدند و از میوه‌اش می چینند.

مصعب رضی الله عنه یکی از مهاجران پیش گامی بود که به خاطر رضایت و خشنودی الله عز و جل هجرت کردند. مصعب رضی الله عنه جوانی اهل مکه بود که پدر و مادر ثروتمندی داشت و بهترین لباس‌های آن زمان را برایش تهیه می کردند و او را نوازش می نمودند؛ یعنی مصعب رضی الله عنه جوان نازپرورده‌ای بود که در زندگی خود، چیزی کم نداشت، ولی همین که مسلمان شد، پدر و مادرش که کافر بودند، او را از خود راندند.

مصعب رضی الله عنه به مدینه هجرت کرد و در جرگه‌ی نخستین مهاجران قرار گرفت. هنوز سه سال کامل از هجرتش نگذشته بود که در جنگ احد به شهادت رسید؛ وی، در این جنگ پرچمدار لشکر اسلام بود. تنها چیزی که با

خود داشت، جامه‌ای بود که وقتی سرش را با آن می‌پوشاندند، پاهایش بیرون می‌ماند و چون پاهایش را می‌پوشاندند، سرش برهنه می‌شد. رسول الله صلی الله علیه وسلم دستور داد سرش را بپوشانند و روی پاهایش گیاهی به نام کوم بگذارند. خباب رضی الله عنه می‌گوید: برخی از ما، یعنی برخی از مهاجران، ثمره‌ی (هجرت و جهادشان) رسید و از ثمره‌ی هجرتشان برخوردار شدند و از میوه‌اش می‌چینند. وی، این سخن را از شوق آن روزها، یعنی با یاد و خاطره‌ی روزهایی بیان کرد که دنیا به روی آن‌ها گشوده نشده بود و برخی از آنان، به دنیا مشغول نشده بودند. صحیح بخاری، ش: ۱۲۷۶؛ .



داستان وقف کردن ابو طلحه رضی الله عنه باغ خویش ..

انس رضی الله عنه می‌فرماید: ابو طلحه انصاری رضی الله عنه در مدینه منوره، بیشتر از دیگران دارای باغ و زمین بود، او باغی، به نام «بیرحا» داشت که بسیار مورد علاقه او بود، این باغ نزدیک مسجد نبوی بود و آبش هم شیرین و زیاد بود، پیامبر اسلام بیشتر وقت‌ها به این باغ تشریف می‌آوردند و از آبش می‌نوشیدند وقتی این آیه «لَنْ تَتَّالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا حُبُّونَ» (آل عمران ۹۲) نازل شد، یعنی شما به درجه کامل نیکی نمی‌رسید تا زمانی که چیزهایی را که مورد پسند شما هستند، در راه الله جل جلاله خرج نکنید، ابو طلحه رضی الله عنه در خدمت حاضر شده، عرض کرد: من باغ «بیرحا» را از همه چیز بیشتر دوست دارم و الله جل جلاله می‌فرماید:

بهترین مال را در راه من خرج کنید؛ لذا آن را در راه الله جل جلاله می‌دهم، شما به هر صورت که صلاح می‌دانید، آن را مصرف کنید. پیامبر اسلام بسیار خوشحال شدند و فرمودند: مال بسیار خوب و ارزشمندی است است، من اینطور مناسب می‌دانم که آن را در میان خویشاوندان خود تقسیم کنی. ابو طلحه رضی الله عنه آن را میان خویشاوندان خود تقسیم نمود. (دُرّ منثور)

توضیح: آیا ما هم بهترین و مرغوب ترین مال خود را با شنیدن وعظی یا خواندن و شنیدن آیه ای از قرآن، این گونه فوراً صدقه می‌کنیم؟
بله، بعد از مأیوس شدن از زندگی خود یا پس از نارضایتی از وارثان خود، به نیت محروم کردن آنان از میراث، درباره ی صدقه دادن و انفاق نمودن می‌اندیشیم و سالها درباره ی آن، فکر و تحقیق می‌کنیم که چنان صورتی پیدا شود که در زندگی، برای خودم بماند و بعد از آن خیرات و صدقه بشوند.
آری،! اگر چیزی باشد که باعث شُهرت گردد یا جشن شادی و عروسی باشد، در آن جا خوب خرج می‌کنیم
و حتی از قرض های با بهره هم، باکی نداریم.



دو مرتبه پای پیاده به سفر حج رفتیم.....

امام احمد ابن حنبل رحمه الله فرموده است :

«من دو مرتبه با پای پیاده به سفر حج رفته ام و هزینه سفرم از بغداد تا مکه فقط

۱۴ درهم بوده است.» [السير (۱۱/۲۱۱)]



هر کس میخواهد طالب علم شود این داستان را بخواند [داستان جالب بقی بن مخلد در طلب علم]

امام ذهبی رحمه الله در [سیر أعلام النبلاء (۱۳/۲۹۲)] میفرماید: بقی بن مخلد از اندلس تا به بغداد پیاده سفر میکند تا به امام اهل السنه احمد بن حنبل ملاقات کند، و حدیث را فرا گیرد، زمانیکه نزدیک دیوار شهر بغداد میشود خبر حصار و پای بندی علیه حلقهات درسی احمد بن حنبل از طرف حاکم وقت به گوشش میرسد، این خبر بقی را اندوه گین می سازد، بازهم سامان خود را در جای میگذارد و در تلاش آدرس خانه احمد بن حنبل خارج میشود، دروازه ای را دستک میزند احمد بن حنبل خودش دروازه را باز میکند، بقی بن مخلد میگوید: من مسافرم راه دور را پیمودم تا از علم شما فیض یاب شوم؟ امام پاسخ میدهد: عزیزم داخل شو تا از جریان آگاه شوی، از طرف حاکم وقت علیه حلقهات درسی من پای بندی است نمیتوانم تورا حدیث بشنوام؟ بقی بن مخلد عرض میکند: جناب امام اگر اجازه بدهید من همه روزه بدستم کجکول گدای میگیرم بچیت گدایگر نزد تان حاضر میشوم میگویم: چیزی دارید به راه الله بدهید، در همین مدت یک و یا دو حدیث برام ارائه بدارید؟

این طرح را پسندید همه روزه یک، دو، سه حدیث برایش تعلیم میداد تا این که بقی بن مخلد ۳۰۰ حدیث را فرا گرفت، و پای بندی هم برداشته شد.
بقی بن مخلد میگوید: بعد ازین هر زمانیکه در حلقه درس امام اهل السنه حاضر میشدم آواز میداد، و در نزدیک خودش جایم میداد و در خطاب به باقی شاگردانش میگفت: (هذا يقع علیه إسم طالب العلم).

شاگرد و محصل واقعی بقی بن مخلد است. سیر أعلام النبلاء ۱ / ۱۴۴



بیایید در مورد ابوذر هم بدانیم!

یکی از ویژگیهای مرحله دعوت مگّی، پنهانکاری احتیاط بود، تا حدّی این مسئله رعایت می شد که عقیده و دعوت را از نزدیکترین خویشاوندان نیز مخفی می کردند. دستورات پیامبرص بر واجب بودن پنهانی بودن دعوت روش و قاطع بود.

ابوذر، از طایفه‌ی غفار بود، او از کسانی بود که به دلیل تنفّر و بی زاری از وضعیت زندگی جاهلی و عبادت بُتان و شرک ورزیدن به خدا به مگّه آمده بود تا درباره‌ی پیامبرص تحقیق کند. لازم به ذکر است او سه سال قبل از مسلمان شدن فقط برای خداوند یکتا نماز می خواند، اما رو به قبله‌ای مشخص نماز نمی خواند. چنان به نظر می رسد که به روش دین ابراهیمیّه نماز می ایستاد. آری، او شنیده بود که فردی در مگّه ادعای پیامبری می کند، به همین دلیل آمده بود که از نزدیک درباره‌ی پیامبر جدید تحقیق کند، اما به دلیل حساسیت اوضاع مگّه نمی خواست از کسی در مورد پیامبر صلی الله علیه وسلم چیزی بپرسد. بنابراین تا شب صبر کرد، سپس (نزدیک کعبه) به استراحت پرداخت، علی که او را دید متوجّه شد غریبه است، پس او را به خانه اش برد، ولی چیزی نگفت، صبح ابوذر به مسجد الحرام رفت و تا شب آن جا ماند، دوباره علی آمد و او را به خانه برد، از او پرسید برای چه به مگّه آمده‌ای؟

ابوذر اوّل از علی عهدگرفت که به کسی چیزی نگوید، سپس گفت: آمده‌ام که با این فردی که ادعای پیامبری می کند، ملاقات کنم.

علی گفت: او رسول و پیامبر بر حق خداست، حال که می خواهید با او ملاقات کنی، صبح پشت سر من بیا، اگر چیزی دیدم که برایت خطری داشت، چنان می ایستم که گویا آب می ریزم، اگر به رفتن ادامه دادم، تو نیز بیا. به هر حال ابوذر طبق همین برنامه با رسول خدا صلی الله علیه وسلم ملاقات کرد و حرف های ایشان را شنید و مسلمان شد. بعد از این پیامبر صلی الله علیه وسلم به او گفت: «ارجع الی قومک فأخبرهم حتی یاتیک امری». یعنی: به میان قوم خود برگرد و آنها را از این امر آگاه کن، تا فرمان من به تو برسد.

ابوذر گفت: به خدا سوگند! باید مسلمان شدنم را با آواز بلند در میان اهل مکه اعلام کنم. فردای آن شب به مسجد الحرام رفت و با صدای بلند فریاد زد: «أشهد أن لا إله الا الله و أن محمداً رسول الله»، بلافاصله مشرکان به او حمله ور شدند و او را زیر مشت و لگد گرفتند تا این که عباس بن عبدالمطلب آمد و آنها را از انتقام جوی قبیلہ ی غفّار و ممانعت از تجارتشان که از مسیر قبیلہ ی غفّار به سمت شام می گذشت، بیم داد و او را از دستشان نجات داد. (صحیح بخاری با.. ۷/۱۷۳)

ابوذر قبل از اینکه خودش نزد پیامبر صلی الله علیه وسلم بیاید، برادرش را فرستاده بود که درباره ی او تحقیق کند، برادرش حرفهایی را که از پیامبر شنیده بود به ابوذر بازگو کرده و گفته بود که به خوبیهای اخلاق دستور می دهد و سخنانش شعر نیست. ابوذر بعد از شنیدن این حرفها گفت: مرا قانع نکردی و چیزی که من در پی آنم دستگیرم نشد، بنابراین تصمیم گرفتم که خودش به ملاقات پیامبر برود و برادرش به او هشدار داده بود که مردم مکه بشدت از پیامبر متنفرند و با او دشمن

هستند. (مسلم) (۴/۱۹۲۳/۲۴۷۳) صحیح السیره النبویه، ابراهیم العلی/۸۳ و السیره الصحیحه، عمری/۱۴۵۱)

رسول خدا به او امر فرمود که در وطن خود بمان و زمانی که اسلام نیرومند شد او نیز به مسلمانان ملحق شود، لذا پس از هجرت رسول خدا به مدینه، جنابش در مدینه به رسول خدا پیوست بدون آن که کسی او را به هجرت از یار و دیار مجبور کرده باشد.

نقل است که ابوذر رضی الله عنه با معاویه رضی الله عنه اختلافاتی داشت ولی هرگز در جریانات کشمکش و اختلافات شرکت نمود.

او پس از چند صباحی که در منطقه ریزه (منزل گاهی بود در مسیر حجاج و کاروانیان عراق) اقامت داشت (به مرگ طبیعی) چشم از جهان فرو بست و هرگز در جریانات فتنه، مشارکت نمود در واقع، او خود، از جمله صحابه ای بود که در اجتناب از فتنه و حفظ وحدت و وجوب اطاعت از ولی امر مسلمین، از رسول خدا صلی الله علیه وسلم حدیث روایت کرده است و بارها و بارها، اطاعت و ارادت خود به مقام خلافت رسول خدا صلی الله علیه وسلم و امامت مسلمین و نیز محبت خویش به عثمان و دیگر صحابه رضی الله عنهم را اعلام می نمود.

پس از وفات ابوذر، عثمان رضی الله عنه خانواده او را تحت تکفل خویش قرار داد در غزوه ی تبوک، به رسول خدا صلی الله علیه وسلم عرض کردند که ابوذر به دلیل توقف شترش، از سپاه جا مانده است. رسول خدا صلی الله علیه وسلم به یاران فرمود:

«دعوه فإن یک فیہ خیر فسیلحقه الله بکم، وإن یک غیر ذلک فقد أراحکم الله منه».

«او را به حال خود رها کنید که اگر خداوند در او خیر ببیند او را به سپاه ما می‌رساند و در غیر این صورت شما را از شر او راحت کرده است».

از آن طرف، چون ابوذر دید که شترش قصد حرکت ندارد، وسایل خود را برداشت و پیاده و در آن صحرای سوزان، به دنبال سپاه اسلام به راه افتاد. چون سپاه اتراق کرد به رسول خدا صلی الله علیه وسلم خبر دادند که مردی از دور به سپاه ما نزدیک می‌شود. رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود: «کن أبا ذر» «امیدوارم که او ابوذر باشد». که همین طور نیز شد. آن مرد، ابوذر بود که با مشقت بسیار خود را به سپاه اسلام رسانیده بود با رسیدن ابوذر به جمع مسلمانان، آنان فریاد شوق بر آوردند و به پیشواز او شتافتند و چون او را نزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم آوردند، حضرت صلی الله علیه وسلم فرمودند:

«رحم الله أبا ذر، یمشی وحده، یموت وحده، ویُبعث وحده».

«خداوند، ابوذر را مورد رحمت خویش قرار دهد که او به تنهایی حرکت می‌کند و می‌زید، به تنهایی می‌میرد و به تنها محشور می‌شود»

آن روز که پس از گذشت سالها و در عهد عثمان رضی الله عنه و در دیار ریزه، مرگ ابوذر فرا رسید این سخن رسول خدا صلی الله علیه وسلم در مورد او تحقق یافت. ابوذر پیش از رحلت به همسر و غلام خویش وصیت نمود که چون مرد، جنازه او را پس از غسل و کفن کردن، در کنار راه کاروان حجاج قرار دهند و به اولین کاروانی که از آن جا رد می‌شود بگویند که این جنازه کیست و چون او بمرد،

همسر و غلامش چنین کردند و جنازه او را در کنار راه گذر کاروانیان گذاشتند. گویند اولین کاروانی که از آن جا رد می شد از کوفه می آمد و در میان ایشان، عبدالله بن مسعودص بود. چون او به نزدیک جنازه رسید، از همسر و غلام ابوذر پرسید که این جنازه کیست و چرا او را این جا گذاشته اند و چون بشنید که این جنازه ابوذر، آن صحابی عظیم الشان، است از شدت تأثر از مرکب به زیر آمد و ساعت ها بر جنازه او اشک ریخت. آن گاه به اطرافیان گفت: حقا که رسول خدا صلی الله علیه وسلم راست گفت که ابوذر به تنهایی حرکت می کند و می زید، به تنهایی می میرد و به تنها محشور می شود. سپس بر جنازه ابوذر نماز میت گذارد و او را دفن نمود. چون کاروان قصد عزیمت نمود، دختر ابوذر به ابن مسعود گفت: ابوذر، پیش از مرگ، به ما وصیت کرد که به اولین کاروانی که از آن جا رد شد و او را دفن نمود، سالم او را برسانیم و ما را سوگند داد تا آنان را طعام دهیم. آن گاه که کاروان به جانب مکه به راه افتاد، خانواده ابوذر را با خود به مکه و نزد عثمان بردند و چون عثمان رضی الله عنه از واقعه وفات ابوذر با خبر شد بسیار اندوهگین شد و به همین خاطر، دختر او را تحت تکفل خود قرار داد. در روایتی دیگر چنین آمده است که چون کاروانیان جنازه ابوذر را دفن کردند، دختر او آنان را به طعام و استراحت در آن منطقه دعوت نمود که آنان نیز پذیرفتند و چون قصد عزیمت نمودند، ابن مسعود به کاروانیان پیشنهاد داد تا در مسیر خود نزد عثمان بن عفانس روند و در مورد خانواده ابوذر با او به مشورت بپردازند. هنگامی که کاروان به مکه رسید، ابن مسعود، عثمان را از قضیه مرگ ابوذر مطلع ساخت. او نیز با اندوه بسیار، در حق او دست به دعا برداشت و از خداوند عزوجل برای او طلب

آمزش و رحمت نمود. پس از تمام شدن مناسک حج، عثمان به جانب منطقه ریزه رفته و خانواده ابوذر را با خود به مدینه می برد و آنان را تحت تکفل خویش قرار می دهد.

نکته ی بعد اینکه در مورد ابوذر شایع کرده بودند که گویا عثمان رضی الله عنه او را تبعید و از فتوا منع کرده بود! اگر فرض کنیم که عثمان، ابوذر را از هر نوع فتوا و اجتهادی منع نموده بود، یا او را به مکانی می فرستاد که دست هیچ فردی به او نرسد، یا به زندان می انداخت و یا از ورود او به مدینه ممانعت به عمل می آورد، اما برعکس عثمان، ابوذر را در منطقه ای سکنی داد که مردمان، بسیاری از آنجا عبور می کردند، چرا که ریزه، منزل گاهی بود در مسیر حجاج و کاروانیان عراق.

علت رفتن ابوذر از مدینه را می توان در بروز زمزمه های خطرناکی جستجو کرد که از گوشه و کنار جامعه مسلمین به گوش می رسید، منافقان و کینه توزان شایعات متعددی را در مورد ابوذر ساخته و پرداخته بودند و قصد داشتند از مواضع ابوذر در قبال جمهور صحابه، او را در برابر خلیفه مسلمین قرار دهند و به این ترتیب شکاف عمیقی را میان صحابه و مؤمنان ایجاد کنند. در این شرایط، عثمان دفع چنین خطری را بر خود لازم می دید. او می دانست که حضور ابوذر در مدینه، نعمتی است عظیم اما از طرف دیگر می دید که حضور او در شهر، بهانه هایی را به دست منافقان و فتنه انگیزان داده است تا وحدت امت را خدشه دار نمایند و به همین دلیل به ابوذر پیشنهاد داد که در چنین شرایط حساس، مدینه را ترک گوید.

ابوبکر بن العربی در این زمینه چنین می گوید: ابوذر مردی زاهد بود و چون می دید مردم به خاطر فتوحات به زندگی مرفهانه روی آورده اند، آنان را سرزنش می کرد و

به زهد و ورعشان فرا می خواند. اما ترک نعمت های حلال و مشروع دنیا و پشت کردن به آن ها به هیچ عنوان لازم نیست و به همین دلیل بود که میان او و معاویه اختلاف پدید آمد و چون به مدینه بازگشت، باز همان رویه پیشین خود را در پیش گرفت و مردم را به زهد و ورع دعوت می کرد و از ثروت و رفاه بر حذرشان می داشت. این مسأله و شایعاتی که در این قضیه بر سر زبان ها افتاد عثمان را واداشت تا به ابوذر پیشنهاد کند که به خاطر حفظ وحدت امت، مدینه را ترک گوید. به واقع، ابوذر معتقد به روشی ویژه بود که نمی توانست در آن شرایط، مردم را در آن شیوه زیستن با خود همراه سازد. هر کس دیگری نیز که چون ابوذر بیاندیشد، نمی تواند خود را با اوضاع و احوال مردم وفق دهد و چون آنان رفتار نماید و بناچار باید گوشه عزلت اختیار کند، یقین که هم ابوذر و هم دیگر صحابه اهل خیر و فضیلت و از مؤمنان صادق و راستین بودند، اما باید دانست که هر کس را توان آن نیست که براساس اندیشه ابوذر عمل نماید، چون او رفتار کند، بپوشد و بیاندیشد.

از طرف دیگر، ابوذر، به صورت مداوم، به مدینه می آمد و در مسجد النبی نماز می گذارد. اگر در پیشنهاد عثمان به ابوذر خوب بنگریم آنگاه که به او گفت: «بختتر است که در آن اوضاع و احوال از مدینه خارج شود و در حومه آن اقامت نماید»، می بینیم که ابوذر، ریزه را برای اقامت خود و خانواده اش بر می گزیند. شایان ذکر است که در آن دوران، منطقه ریزه در جوار چراگاه بزرگ شتران و اسبان بیت المال قرار داشت و به همین دلیل، می بایست منطقه ای پر رفت و آمد و خوش آب و هوا بوده باشد. نقل است که عثمان، کله ای از شتران را به همراه دو

غلام، به ابوذر سپرد و حقوقی ثابت را برای او و خانوادهاش تعیین نمود. طبری در ارتباط با اکاذیب مربوط به انزوا و گوشه‌نشین شدن ابوذر بیان می‌دارد که این اکاذیب و دروغ‌ها گاه چنان زشت و شنیع می‌باشند که شایسته نیست آن‌ها را بازگو کند.

حقایق به ما می‌گویند که عثمان، ابوذر را تبعید نکرد بلکه این خود ابوذر بود که از عثمان اذن خواست تا از مدینه خارج و به ریزه برود. اما با وجود این حقایق، باز دشمنان عثمان، با جعل روایات چنین وانمود کرده‌اند که این عثمان بود که ابوذر را از مدینه اخراج نمود. نقل است که چون «غالب القطان» از حسن بصری سؤال کرد که آیا عثمان، باعث خروج ابوذر از مدینه شد؟، حسن به او پاسخ داد: معاذالله! عثمان هرگز چنین کاری نکرد. باید دانست تمامی روایاتی که این اکاذیب را در مورد روابط میان عثمان و ابوذر بازگو می‌کنند، هم از سند ضعیفی برخوردارند و هم متن و محتوای آن‌ها با روایات صحیحی که خروج ابوذر از مدینه را بنا به خواست و میل خود او می‌دانند مخالف می‌باشد و در تضاد با آن‌هاست. همان‌طور که در تاریخ و روایات نقل می‌کنند عثمان، خود، ابوذر را به مدینه فراخواند تا در کنار او و دیگر صحابه باشد. حال با وجود این واقعیت، آیا می‌توان پذیرفت عثمان که چنین نیت خیرخواهانه‌ای در سر داشته، قصد تبعید و طرد ابوذر از خود را نماید. چون از حسن بصری، در مورد تبعید ابوذر سؤال شد، آن را به شدت رد می‌کند، و هرگاه از ابن سیرین همین پرسش را می‌نمودند، او به شدت ناراحت می‌شد و می‌گفت: که عثمان هرگز چنین ستمی را در حق ابوذر روا نداشت بلکه این خود ابوذر بود که ترجیح داد در آن شرایط حساس از مدینه

خارج و در جای دیگر سکنی گزینند. همانطور که در طول این گفتار بیان شد، براساس اسناد و روایات صحیح و معتبر، ابوذر چون دید خیل عظیم مردم گرد او جمع می شوند و شایعات بسیاری نیز از این رهگذر بر زبانها جاری است ترجیح داد که مدینه را ترک نماید و چون قضیه را با عثمان در میان گذاشت، او به ابوذر پیشنهاد می کند که در مناطق اطراف شهر اقامت کند. (منبع: کتاب عثمان ابن عفان رضی الله عنه ، تالیف: محمد علی صلابی)



خواب دیدن امام بخاری پیامبر اسلام را

از خصلتهای خوب او این بود که گاهی نه دروغ گفته است و نه غیبت کرده است .

از صفات او، حافظ، عابد، زاهد، سخاوتمند و غیره میباشد .

روزی امام بخاری به خواب دید که مگس را از سر و صورت پیامبر صلی الله علیه و سلم می راند، در تعبیرش اسحاق راهویه به او گفت که : معنایش اینست که تو احادیث دروغین را از پیامبر صلی الله علیه و سلم دفع میکنی و آنها را از احادیث صحیح جدا می سازی .

و نیز وارد شده:

"نجم بن فضیل "گفت" : پیامبر صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدم که راه می رفت و محمد بن اسماعیل (امام بخاری) پشت سر او راه می رفت و هر وقت پیامبر صلی الله علیه و سلم قدمی را بر میداشت او نیز قدمش جای پای قدم پیامبر

صلی الله علیه و سلم میگذاشت و بدنبال او میرفت). "و این امر نشان دهنده پیروی کامل از پیامبر صلی الله علیه و سلم میباشد).
کتاب او " صحیح بخاری " صحیحترین کتاب بر روی زمین بعد از قرآن کریم میباشد .

او بعثت حسودی و شایعات دروغین از مردم دیار اقامتش را ترک کرد و به موطن اصلیش یعنی بخارا پس از کسب علم برگشت ولی آنجا نیز مورد ابتلا قرار گرفت و امیر آنجا او را تبعید کرد و به سمرقند رفت و آنجا نیز زیر فشار و حسادت مردم قرار گرفت تا اینکه زندگی برایش تنگ شد و یکشب دعا کرد که " خداوندا، دنیا با این پهناوریش برای من تنگ شده، پس مرا بسوی خودت برگردان " و یکماه نگذشت که خداوند او را بسوی خودش برگرداند و از شر حسدش نجات داد، و روز وفات او برابر بود با ۲۵۶ هجری، یعنی ۶۲ سال عمر کرد و روز عید فطر بعد از نماز ظهر در یکی از روستاهای سمرقند دفن شد .



داستان سه فردی که میخواستند خود را از پیامبر بالا جلوه دهند

و در صحیح بخاری و مسلم وارد شده است که:
"سه شخص به خانه های زنان پیامبر صلی الله علیه و سلم آمده از عبادت پیامبر صلی الله علیه و سلم پرسش نمودند. چون بر ایشان گفته شد، گویا آنرا کم شمرده گفتند: ما با پیامبر صلی الله علیه و سلم چه مناسبتی داریم، در حالیکه گذشته و آینده شان بخشیده شده؟"

یکی از ایشان گفت: من همیشه در تمام عمر تمام شب را نماز می گزارم. دیگری گفت: من تمام عمر روزه میگیرم و سومی گفت: من از زنها دوری گزیده و هرگز ازدواج نمی کنم.

رسول الله صلی الله علیه وسلم آمده فرمود: شما همان کسانی هستید که چنین و چنان گفتید؟ اما بخدا سوگند که من از همهء شما از خدا بیشتر ترسیده، و از همهء شما پرهیزگارترم. و من هم روزه می گیرم و هم نمی گیرم و نماز می خوانم و خواب هم می شوم و زنان را به نکاح میگیرم، و کسیکه از سنت و طریقهء من اعراض کند از من نیست."



داستان (حالت انسان در قبر)

از براء بن عازب رضی الله عنه روایت است که فرمودند: با رسول خدا صلی الله علیه و سلم همراه جنازهء مردی از انصار بیرون شدیم، به قبر رسیدیم و هنوز حد زده نشده بود، و حفر آن تمام نشده بود، رسول اکرم صلی الله علیه و سلم رو به قبله نشستند و ما اطراف او نشستیم، و هیچیک از ما صحبت نمیکرد، در دست رسول خدا صلی الله علیه و سلم چوبی بود و با آن بر زمین خطهایی میکشید، و شروع کرد، اندکی به آسمان نگاه میکرد، و اندکی بسوی زمین مینگریست، بعد از آن سه بار بطرف بالا، و سه بار بطرف پایین نگاه کرد، سپس دو یا سه بار فرمود: از عذاب قبر به خدا پناه ببرید، بعد سه بار فرمود: خدایا از عذاب قبر بتو پناه میبرم، سپس فرمود: بندهء مؤمن چون دنیا را وداع گوید و به استقبال آخرت رود فرشتگانی سفید رو از آسمان بر او نازل میشوند، رو و صورتشان همانند آفتاب

روشن است، کفنی از کفنهای بهشت، و عطرهای ویژه اموات مانند کافور و غیره همراه دارند، تا چشم مرده میبندد از او دور مینشینند، سپس ملک الموت II، یعنی فرشته ای که روح را قبض میکند (عامهء مردم آنرا به عزرائیل میخوانند، و آنچه در قرآن و سنت پیامبر صلی الله علیه و سلم وارد شده است، ملک الموت میباشد، و ممکن است عزرائیل از اسمهای اسرائیلی باشد که رسول اکرم صلی الله علیه و سلم فرمودند: آنرا تصدیق و تکذیب نکنید)، تا اینکه بالای سرش بنشیند و به او میگوید: ای روح پاک، . و در روایتی دیگر . ای روح مطمئن، بسوی مغفرت و رضوان خدا خارج شو، رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمودند: پس روح از جسد به آسانی خارج میشود، همچنانکه قطره آبی از کوزه آب خارج میگردد .

پس ملک الموت آنرا میگیرد . و در روایتی دیگر . وقتی روح از جسد خارج شد تمامی فرشتگان بین آسمان و زمین و تمام فرشته های آسمان درود میفرستند و دروازه های آسمان بر روحش باز میشوند، و اهل هر دری از درهای آسمان تمنا میکنند و از خدا میخواهند تا روح این مرده را از جهت ایشان بطرف خود سوق دهد، و وقتی ملک الموت روح را از جسد خارج کرده و در دست گرفت فرشته های رحمت که دور از او نشسته بودند فوراً به اندازه چشم به هم زدن روح را از دست او گرفته و در آن کفن و عطرهایکه از بهشت با خود آورده بودند میگذارند، پس این کلام خداست که در قرآن فرمودند: (توفته رسلنا وهم لا یفرطون) . [فرستادگان ما یعنی ملک الموت و فرشتگانی که با او هستند او را قبض روح میکنند، و آنها در آنچه به آنها امر شده، که اگر میت مؤمن باشد در اکرام او کوتاهی نکنند، و اگر کافر باشد در اهانت و بد رفتاری و آنچه به آنها امر شده کوتاهی نمیکند] .

و روح از جسد خارج میشود همانند بهترین بوی عطر مُشکی که بر زمین پیدا شود، و فرمود: پس آنرا بطرف آسمان میبرند، و بر هیچ ملاء و جمعی از فرشتگان نمیگذرند مگر اینکه آنها سؤال میکنند: این روح خوش بو روح چه کسی است؟ پس فرشتگانی که آن روح را حمل میکنند جواب میدهند: این روح فلان ابن فلان است، با بهترین نامهایی که در زمین داشته و مردم با آن او را صدا میکردند، تا اینکه به انتهای آسمانی که ما آنرا در دنیا میبینیم برسند، پس طلب میکنند که درب آسمان دوم بر آنها باز کنند، سپس درب آسمان بر آنها باز میشود و در هر آسمان فرشتگانی که در نزدیکی آن روح هستند در تشییع جنازه آن روح پاک شرکت میکنند، تا اینکه به آسمان هفتم برسند، در اینجا باری تعالی میفرماید: کتاب اعمال بنده صالح مرا در علین بنویسید، و آنهم بلندترین و عالیترین منازل بهشت است .
(وما أدراك ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون) .

[ای محمد! چه تو را با خبر کرده که علیون چیست؟ سپس تفسیر کرد و فرمود: کتابی است نوشته شده و حاوی عمل خوبان و نیکان که فرشتگان هر آسمان گواه آن هستند] .

پس کتابش را در علیون نوشته شده، سپس گفته میشود: روحش را به زمین برگردانید، و خداوند میفرماید: [من به بنده خود وعده داده ام که از زمین او را خلق کرده، و به آن او را برمیگردانم، و بار دیگر او را از زمین خارج خواهم کرد]، یعنی روز محشر، پس روحش را به زمین برمیگردانند و روحش به جسدش برمیگردد، رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمودند: مرده صدای کفش پای دوستانش که برای دفن او آمده اند را میشنود وقتی از او جدا میشوند، پس بر او دو فرشته میآید و

او را توبیخی شدید کرده و او را مینشانند و به او میگویند: معبود تو چه کسی است؟ جواب میدهد: معبود من الله است، و به او میگویند: دین تو چیست؟ جواب میدهد: دین من اسلام است، و به او میگویند: آن مردی که بر شما مبعوث شد چه کسی است؟ جواب میدهد: او رسول الله صلی الله علیه و سلم است، و به او میگویند: در دنیا چه کردی؟ جواب میدهد: قرآن خواندم، و به آن ایمان آوردم، و آنرا تصدیق نمودم، بار دیگر او را توبیخ شدیدی کرده به او میگویند: معبود تو چه کسی است؟ دین تو چیست؟ پیامبر تو چه کسی است؟ و این آخرین فتنه ای است که بر مؤمن وارد میشود، و این کلام خداست که میفرماید: (يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا).

[خداوند مسلمانان را به سخن درست در زندگانی دنیا ثابت و استوار میسازد]. پس میت جواب میدهد: معبود من الله است، و دین من اسلام است، و پیامبر من محمد صلی الله علیه و سلم است، پس ندائی از آسمان بصدا در میآید که بنده من راست میگوید، پس از بهشت برای او فرش کنید، و از لباسهای بهشت بر تن او کنید، و دری از بهشت بر روی او باز کنید، رسول اکرم صلی الله علیه و سلم فرمودند: پس از بهشت بوهای زیبا و خوب به مشام او میرسد، و قبرش وسعت پیدا میکند که طول آن آخرین نقطه ای است که مرده آنرا میتواند ببیند، و نزد او میآید. و در روایتی. مردی خوش رو، و پاک دامن که از او بوی خیلی خوبی میآید، و به او میگوید: بشارت بده آنچه بر تو آسان است، بشارت بده به رضوان و رحمت خداوندی و بهشتی که در آن نعمتهای بی پایان است، این روزی است که تو به آن وعده داده شده بودی، پس میت میگوید: خداوند تو را به عمل نیک

بشارت دهد، تو کی هستی؟ صورتت و رویت، رویی است که به خیر بشارت میدهد، وی جواب میدهد: من عمل صالح تو هستم، به خدا سوگند تو را ندیدم مگر اینکه در طاعت خدا سباق و سریع بودی، در معصیت خدا کُند بودی، پس خداوند تو را ثواب و جزای خیر بدهد، سپس دری از سوی بهشت و دری از سوی جهنم بر او باز میشود و به او گفته میشود: این منزل و مسکن تو است اگر معصیت خدا میکردی، و خداوند به مسکنی که در بهشت است تبدیل کرده، و وقتی آنچه در بهشت است دید میگوید: بار اِلهی! در قیام ساعت و آخرت عجله کن تا اینکه بسوی اهل و مالم برگردم، پس به او گفته میشود: منزل بگیر .

رسول اکرم صلی الله علیه و سلم فرمودند: و بندهء کافر . و در روایتی . فاجر وقتی دنیا را وداع گفته و به استقبال آخرت میرود بر او فرشته هائی درشت خو، سیاه رو نازل میشود که لباسی از موی جهنم با آنهاست، و تا آنجائیکه مرده به چشم مینند دور از او مینشینند، سپس ملک الموت میآید و بالای سر میت مینشیند و به او میگوید: ای روح خبیث و ناپاک بسوی سخط و غضب و خشم خداوند خارج شو، رسول اکرم صلی الله علیه و سلم فرمودند: پس روحش در بدن و جسدش متفرق میشود، ملک الموت آنرا کشیده و از بدنش خارج میکند همچنانکه سفود: یعنی سیخ کبابی که در اطراف آن سیخهای دیگری وجود دارد (پس وقتی آنرا از پشمی که در آب خیس شده بیرون آورده میشود با خود پشمهای دیگری میکشد و با دشواری از آن بیرون میآید)، را از پشمی که در آب خیش شده بیرون آورده میشود، پس رگها و عصبهایش با آن قطع میشود و او را همهء فرشتگانی که بین آسمان و زمین و در آسمان هستند لعنت میکنند و درهای آسمان بسته میشوند، هیچ

دری از درهای آسمان نیست مگر اینکه دربانهای آن درها دعا میکنند که خداوند روح این مرده را از طرف ایشان بالا نبرد، پس ملک الموت روح را گرفته و وقتی در دست گرفت فرشته های عذاب که دور از او نشسته اند به اندازه چشم به هم زدنی روح را از او گرفته و در آن لباس موئی قرار میدهند، و از آن مانند بدترین بوی مرده ای که در زمین پیدا شود خارج میگردد، سپس آنرا بالا میبرند، و به هیچ ملأ و جمعی از فرشتگان عبور نمیکنند بجز اینکه میگویند: این روح خبیث و بد چه چیز است؟ جواب داده میشوند: فلانی فرزند فلان، با بدترین اسمهایی که در دنیا نام داشته، تا اینکه به آسمان دنیا برسند، سرانجام درخواست باز کردن دروازه های آسمان را به روی او میکنند، ولی درها باز نمیشوند، سپس رسول اکرم صلی الله علیه و سلم این آیه کریمه را تلاوت فرمود: (لا تفتح لهم أبواب السماء ولا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط).

[درهای آسمان بروی آنان با نشود و به بهشت در نیابند تا اینکه شتر در سوراخ سوزن در آید].

و در اینجا باری تعالی میفرماید: [کتاب عمل این مرده را در سجین بنویسید: (یکی از منازل جهنم در طبقه آخر زمین جهنم)، سپس گفته میشود: او را به زمین برگردانید، زیرا به بنده خود وعده داده ام که او را از زمین خلق کرده، و به آن برمیگردانم، و بار دیگر او را از زمین حشر خواهم کرد، پس روحش از آسمان به زمین بطور خیلی شدید پرتاب میشود، تا اینکه به جسدش برسد، سپس رسول اکرم صلی الله علیه و سلم این آیه کریمه را تلاوت فرمودند: (ومن یشرك بالله فکأماً حرّ من السماء فتخطفه الطیر أو تهوی به الريح فی مکان سحیق).

[هر کس بخدا شرک آورد بدان ماند که از آسمان در افتد و مرغان در فضا بدنش را با منقار برابند، یا بادی تند او را به مکانی دور افکند].

پس روحش به جسدش برمیگردد، سپس فرمود: مرده صدای پای دوستانش را که برای دفنش آمده بودند و هم اکنون او را ترک میکنند میشوند، و دو فرشته نزد او میآیند و او را تویخ کرده و در قبرش مینشانند، و به او میگویند: معبود تو چه کسی است؟ جواب میدهد: هاه هاه (این کلمه در اینجا به معنای ترس و بیم و هراس است)، نمیدانم، و به او میگویند: دین تو چیست؟ جواب میدهد: هاه هاه نمیدانم، پس به او میگویند: در باره آن مردی که در میان شما مبعوث شد چه میگوئی؟ میگوید: اسمش را بیاد نمیآورم، پس به او گفته میشود: نام او محمد است، جواب میدهد: هاه هاه، نمیدانم، شنیدم مردم چنان میگویند، فرمود: پس به او گفته میشود: ندانستی، و نخواندی، پس منادی از آسمان ندا میکند که او دروغ میگوید، پس برای او از جهنم فرش کنید، و بر او دری از جهنم باز کنید، و بر او وارد میشود. و در روایتی. مردی بد چهره و زشت، و پلید دامن که از او بوی خیلی بد و نفرت انگیزی میآید ظاهر میشود، و به او میگوید: تو را به توهین و اساءت و زیانکاری و بدبختی بشارت میدهم، این روزی است که بتو وعده داده شده بود، پس مرده میگوید: و خداوند تو را به بدی بشارت دهد، تو چه کسی هستی؟ صورت تو صورتی است که خیر زشتی همراه دارد، جواب میدهد: من عمل خبیث تو هستم، بخدا سوگند تو را ندیدم مگر اینکه در طاعت خدا تنبل بودی، و در معصیت او زرننگ و چابک بودی، پس خداوند تو را جزای بد بدهد، پس بر او کور و کر و لالی مسلط میشود که چکشی در دست دارد که اگر آنرا به کوهی

بزند کوه به خاک تبدیل میشود، پس به میت ضربه ای میزند که میت تبدیل به خاک میشود، سپس خدا او را به همان جسدی که بوده برمیگرداند، بار دیگر به او ضربه ای میزند با این ضربه او فریاد میکشد که بجز انس و جن همه مخلوقات آواز و فریاد او را میشنوند، سپس بر او دری از جهنم باز میشود و برایش از جهنم فرش میشود، و مرده میگوید: بار الهی! قیامت را بر پا مکن .



تعبیر خواب توسط ابن سیرین

روایت شده است که مردی نزد ابن سیرین آمد و گفت:

در خواب دیدم که یک لیوان شیشه‌ای پر از آب، در دست دارم، لیوان شکست و آب باقی ماند. ابن سیرین گفت: از خدا بترس مرد! چیزی ندیده‌ای مرد عصبانی شد و گفت: سبحان الله! ابن سیرین گفت: اگر دروغ هم بگویی چیزی بر من نیست و خواب را تعبیر کرد و گفت: زنت بچه‌ای به دنیا می‌آورد و خودش می‌میرد و بچه‌اش زنده می‌ماند. هنگامیکه مرد از نزد ابن سیرین بیرون آمد گفت: به خدا هیچ چیز ندیده‌ام. طولی نکشید که این زن بچه‌ای به دنیا آورد و مُرد.



تیز هوشی امام دارقطنی

وی باری در مجلس "اسماعیل الصفار" که برای مردم حدیث املا می‌کرد نشسته بود و دارقطنی حدیث وی را می‌نوشت. برخی از محدثان حاضر در جلسه به وی گفتند سماع (شنیدن) وی صحیح نیست زیرا او به نوشتن مشغول است. دارقطنی در پاسخ آنان گفت: فهم من در مورد املاهای شیخ از فهم تو بهتر است... آن مرد

به او گفت: آیا می دانی شیخ چند حدیث املا کرده است؟ وی گفت: او هجده حدیث گفته است و حدیث اول آن از فلان از فلان است. سپس همه ی آن احادیث را با سند و لفظ بیان کرد و هیچ اشتباهی در آن مرتکب نشد تا جایی که مردم به تعجب آمدند.



ای رسول الله! من را سنگباران کن!

از ابوهریره روایت است که مردی در مسجد پیش پیامبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: ای رسول خدا: من مرتکب عمل زنا شده‌ام. پیامبر صلی الله علیه و سلم از او روی برگرداند تا چهار بار این اعتراف را تکرار کرد و پیامبر صلی الله علیه و سلم به وی توجه نکرد ولی چون چهار بار این گواهی را بر علیه نفس خویش داد پیامبر صلی الله علیه و سلم او را خواند و گفت: "أبک جنون؟" [آیا تو دیوانه‌ای؟] گفت: "نخیر. پیامبر صلی الله علیه و سلم گفت: "فهل أحصنت؟" [ازدواج کرده‌ای؟] گفت: آری. پیامبر صلی الله علیه و سلم گفت: "اذهبوا فارجموه [او را بپرید و رحم کنید و سنگسار نمائید]" . ابن شهاب گوید: کسی به من خبر داد که از جابر بن عبدالله شنیده بود که گفت: من از جمله کسانی بودم که در رحم آن مرد شرکت داشتیم، او را در "مصلی = جای نماز عید" رحم کردیم وقتی که باریدن سنگ به سوی او سرازیر شد، فرار کرد و ما در "حره" به وی رسیدیم و او را سنگسار کردیم". این روایت متفق علیه است.



داستان (بیع سودمند)

ثابت ابن الدحداح رضی الله عنه قصه دلچسپی دارد که آن را بخاری و مسلم روایت کرده اند :

یتیمی از جمله انصار باغی داشت که از سالها به باغ شخص دیگری متصل بود، روزی این یتیم تصمیم گرفت دیواری درمیان باغ خودش و باغ آن شخص بنا کند، وقتی شروع به کار نمود درخت خرمایی در راه دیوار او واقع شد، پس نزد صاحب باغ رفت و از وی خواست تا آن درخت را که از آن اوست به وی بدهد زیرا مانع دیوار او شده است.

صاحب باغ گفت : سوگند به الله، که این درخت بتو ندهم، یتیم گفت : ای برادر ! این درخت را یا مفت و یا به قیمت به من بده، گفت : سوگند به الله هرگز چنین کاری را نکنم.

یتیم نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم رفت و جریان را به وی عرض نمود، و از رسول الله صلی الله علیه وسلم خواست که به صاحب باغ سفارش کند که این درخت را به او بدهد تا دیواری را که می خواهد درمیان باغ خود و آن شخص بسازد.

رسول الله صلی الله علیه وسلم امر نمودند که صاحب باغ را به حضور او فرا خواند..

یتیم رفت و به صاحب باغ گفت : تو را رسول الله صلی الله علیه وسلم می خواهد، هنگامی که صاحب باغ آمد رسول الله صلی الله علیه وسلم به او گفت : باغ تو در جوار باغ همسایهات واقع است و او می خواهد دیواری بنا کند تا باغ خود را از

باغ تو جدا سازد و در راه دیوار درختی که مال تو میباشد واقع شده، آن درخت را به برادرت بده.

صاحب باغ گفت: نه یا رسول الله! پیامبر گفت: آن درخت را به برادرت بده، گفت: نه یا رسول الله! پیامبر دوباره گفت: آن درخت را به برادرت بده، گفت: نه یا رسول الله!

پس رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: آن درخت را به وی بده و برای تو درختی در بهشت است، گفت: نه یا رسول الله! پیامبر صلی الله علیه وسلم سکوت اختیار نمود زیرا بیشتر از این چه بگوید..

در میان صحابه شخصی بود به نام ابو الدحداح رضی الله عنه، وقتی او این پیشنهاد رسول الله صلی الله علیه وسلم را شنید که در عوض یک درخت در دنیا درختی در بهشت داده می شود، و انسان امروز یا فردا خواهد مرد، از آن جمله درخت «طوبی» است که شخص سوار در سایه آن صد سال سفر نماید نمی تواند به آخرش برسد.

ابو دحداح رضی الله عنه وقتی این مژده را شنید صبر نتوانست و از جای برخاست و گفت: یا رسول الله! بمن خبر بده اگر این درخت را از او بخرم و به فلانی صدقه کنم آیا برای من درختی در بهشت داده خواهد بود؟ رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: بله تو را درختی در بهشت است.

ابو الدحداح رضی الله عنه در فکر فرو رفت و مال و دارایی های خود را به خاطر می آورد تا کدام یک بهتر است که می شود توسط آن صاحب درخت را راضی کند و آن درخت را از وی بستاند سپس به یتیم بدهد..

ابو الدحداح به یادش آمد که در مدینه منوره باغی دارد که دارای ششصد درخت خرماست و در آن خانه و چاهی هم وجود دارد و اکثر تاجران مدینه آرزوی خریدن آن را دارند.

ابو الدحداح صاحب باغ را بسوی خود خواند و گفت: آیا باغ مرا که در فلان جای است دیده‌ای؟ گفت: بله، آن را دیده‌ام، آیا کسی وجود دارد که همچون باغی را که میوه لذیذ دارد ندیده باشد و یا نشناسد؟ ابو الدحداح گفت: همه آن باغ را بگیر و این درخت را بمن بده، آن باغ را به شمول خانه و چاه و هرچه که در آن است بگیر و این درخت را بمن بده.

صاحب باغ بسوی ابو الدحداح نگاهی کرد و سپس متوجه حاضرین شد که آن ها به این معامله گواهی می‌دهند، گفت: بله باغت را گرفتم و درخت را به تو دادم.

ابو الدحداح بسوی یتیم نگریست و گفت: این درخت از طرف من برای تو هدیه است آن را بپذیر، و یتیم آن را قبول کرد..

بعد از آن ابو الدحداح روی به رسول الله صلی الله علیه وسلم نمود و گفت: یا رسول الله! حالا برای من درختی در بهشت است؟ رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: «كَمْ مِنْ عَذْقٍ رَدَّاحٍ لِأَبِي الدَّحْدَاحِ فِي الْجَنَّةِ». «چه بسا خوشه‌های پُر از خرما برای ابو دحداح در بهشت است».

راوی حدیث (انس رضی الله عنه) می‌گوید: رسول الله صلی الله علیه وسلم این جمله را یکبار و دو بار نه بلکه بارها تکرار می‌نمود تا آنکه ابو الدحداح رضی الله عنه از آنجا خارج شد و به باغ رفت تا بعضی سامان خود را از آن بیرون کشد.

وقتی دروازه باغ را کوبید صدای همسر و فرزندانش را شنید که در داخل باغ مشغول استراحتند، پس قصد داخل شدن به باغ را نمود، ولی نفسش تحمل آن را نداشت که وارد باغ شود و به همسر و فرزندانش بگوید از باغ بیرون شوید، ما باغی نداریم، این باغی که سال‌های دراز بخاطر خریدن آن مال جمع‌آوری نمودیم تا در آن سکونت کزینیم و بعد از ما برای فرزندانمان باقی بماند، حالا به یک چشم زدن از دست ما برود، تحمل آن را نداشت که اولادش را از فراخی بسوی تنگی خارج نماید..

ابو الدحداح دروازه باغ را چندین بار می‌کوبید ولی توان داخل شدن در آن را نداشت. پس با صدای بلند از بیرون باغ فریاد بر آورد: ای مادر دحداح! ام دحداح در داخل باغ تعجب نمود که چرا ابو دحداح امروز وارد باغ نمی‌شود در حالی که باغ از آن اوست، گفت: لبیک یا ابو الدحداح، ابو الدحداح رضی الله عنه گفت: از باغ بیرون بیایید، گفت: از باغ بیرون بیاییم؟ ابو الدحداح گفت: بله، باغ را فروختم.

همسرش گفت: به کی فروختی؟ ابوالدحداح گفت: به پروردگرم به درختی در بهشت فروختم، ام دحداح گفت: الله اکبر، بسیار بیع سودمندی است ای ابو دحداح، داخل نشو، نیازی به داخل شدن تو نیست.

بعد از آن اطفال خود را گرفت تا از باغ بیرون روند، وقتی به دروازه باغ رسیدند ام دحداح پسران خود را ایستاند و به تفتیش جیب‌های آنان پرداخت و آنچه از میوه پیدا می‌کرد آن را می‌گرفت و در داخل باغ می‌نهاد و می‌گفت: حالا این میوه از آن ما نیست، این خاص برای رب جهانیان است.

یکی از اطفال کم سن او، در حالی که گرسنه بود و در هنگام خارج شدن از باغ چیزی در دهانش بود و می خورد او را نیز ایستاند و خرمایی که در دهانش بود آن را بیرون آورد و در باغ نهاد و گفت: این میوه مال ما نیست، بلکه مال رب عالمیان است، بعد از آن از باغ بیرون شدند.

ابو دحداح با همسر و اطفالش باغ و درختان و میوه ها و سایه ها را ترک گفتند و از معیشت دنیاشان و از باغچه ها بسوی تنگی ها منتقل شدند، خواهشات را فروگذاشتند و به قربات روی آوردند، در دنیایشان تشنگی و گرسنگی را بخاطر رب شان دیدند، و در راه رضای رب شان هرچیز را ترک کردند و یا فروختند.



داستان شخصی که ۹۹ نفر را کشته اما می خواهد توبه کند

از کسانی که قبل از دوران پیغمبر و صحابه بودند شخصی بود که ۹۹ نفر را کشت ولی سپس تصمیم توبه را گرفت و سؤال کرد که داناترین شخص روی زمین چه کسی است و به او یک شخص عابد را نشان دادند و نزد شخص عابد ولی بی علم رفت و از او طلب فتوی کرد که آیا توبه او پس از قتل ۹۹ نفر قبول میشود؟ آن شخص از آنجاییکه بی علم بود آن عمل را بسیار بزرگ دانست و به او گفت که توبه اش قبول نخواهد شد پس آن مرد او را نیز کشت و کشتن ۱۰۰ نفر را تکمیل کرد، و سپس دوباره سؤال کرد که داناترین شخص روی زمین چه کسی است ولی اینبار یک شخص دانا و عالمی را به او نشان دادند و نزد او رفت و به او گفت که ۱۰۰ نفر را کشته است آیا توبه او قبول میشود؟ آن شخص از آنجایی که عالم بود و از دریای بیکران رحمت خداوند آگاه بود به او گفت که بله و

چه کسی میتواند جلو توبه بندگان خداوند را بگیرد؟ ولی تو در جایی خراب باشی بد زندگی میکنی پس آنها را ترک کن و به فلان شهر برو که مردمان نیکو کار در آنجا زندگی میکنند و توبه کن، سپس او شخص عازم سفر به آن شهر شد ولی در راه فوت کرد، پس ملائکه عذاب و رحمت حضور پیدا کردند تا جان او را بگیرند و در آنجا منازعه کردند و ملائکه عذاب میگفتند که او گناهکار است و هیچ کار نیکی را انجام نداده است پس بایست وارد دوزخ شود ولی ملائکه رحمت میگفتند که او تصمیم توبه را داشته و برای توبه اش قدم برداشته تا به شهر نیکوکاران برسد، پس خداوند متعال ملائکه ای را برای حل و فصل این منازعه فرستاد و به آنها گفت که فاصله میان شهر فاسدین و شهر صالحین را اندازه گیری کنید و سپس ببینید که به کدام شهر نزدیکتر است پس اگر به شهر مفسدین نزدیکتر بود او وارد دوزخ میشود و اگر به شهر مصلحین نزدیکتر بود او وارد بهشت میشود ولی پس از اندازه گیری از آنجاییکه به شهر مصلحین نزدیکتر بود او را وارد بهشت کردند.

و در روایتی آمده است که او به شهر مفسدین نزدیکتر بوده ولی خداوند از روی لطف و رحمتش فاصله شهر مفسدین را از شهر مصلحین طولانیتر کرد تا به بهشت برود.



داستان شکایت مردم کوفه از سعد ودعای او به مردم کوفه

مردم کوفه از سعد یعنی ابن ابی وقاص رضی الله عنه به حضرت عمر رضی الله عنه شکوه کردند، او وی را عزل نموده، عمار رضی الله عنه را بر ایشان گماشت، آنان

از سعد شکایت کردند که او نمی تواند نیکو نماز بخواند. نفری نزد او فرستاده و گفت: ای ابو اسحاق، این مردم گمان می کنند که تو نمی توانی نیکو نماز گزاری. سعد گفت: اما من والله به آنها نماز رسول الله صلی الله علیه وسلم را می گزاردم و از آن کمتر نمی نمودم. نمازهای عشاء را می گزاردم، در دو رکعت اول نماز را طولانی نموده و دو رکعت دوم را سبک می خواندم. گفت: ای ابو اسحاق این گمان در موردت شده است و با او مرد یا مردانی از هل کوفه را فرستاد، تا در مورد وی از مردم کوفه پرسش نماید و مسجدی را نگذاشت، مگر اینکه در مورد وی سؤال کرد و همه ثنای خیر او را می گفتند.

تا اینکه به مسجدی از بنی عبس داخل شد، مردی که بوی اسامه بن قتاده می گفتند و کنیه اش ابو سعده بود، از میان شان برخاسته و گفت: اما چون مطلب را از ما پرسیدید، من میگویم که سعد همراه سریه ها خارج نمی شود و به تساوی تقسیم نمی کرد و در حکومتش عدل نمی نمود. سعد رضی الله عنه گفت: به خدا سوگند که من سه دعاء می کنم: اللهم ان کان... بار خدایا! اگر این بنده ات از روی ریا و شهرت طلبی و دروغ برخاسته، عمرش را با فقر طولانی و تنگدستیش را دوامدار کن و او را به فتنه ها روبرو نما و بعد از آن چون از آن شخص پرسیده می شد، می گفت: مرد کهنسالی ام که به فتنه گرفتار شده و دعای سعد رضی الله عنه بمن رسیده است. " عبد الملک بن عمیر راوی از جابر بن سمره گفت: و من بعداً او را دیدم که ابروهایش بر چشمهایش از کهنسالی افتاده بود و او در راهها به دختران تعرض نموده و بدنشان را بناخن می گرفت.



داستان معرکه ی صفین

معرکه صفین سال سی و هفت هجری روی داد.

معاویه از بیعت کردن با علی امتناع ورزید و گفت تا قاتلان عثمان قصاص نشوند بیعت نخواهم کرد، وقتی علی رضی الله عنه کار لشکر جمل را تمام کرد گفت: معاویه باید الان بیعت کند، و لشکری برای جنگیدن با معاویه آماده کرد و گفت یا بیعت کند و یا با او می جنگم و علی با لشکری صد هزار نفری به سوی صفین در شام حرکت کرد، وقتی معاویه خبر شد که علی برای جنگیدن با او حرکت کرده است بر منبر بالا رفت و گفت: علی همراه با اهل عراق به سوی شما می آید نظرتان چیست؟ مردم سرهایشان را پایین انداختند و سکوت کردند آنگاه ذو الکلاع الحمیری بلند شد و گفت: شما نظر بدهید و ما اقدام می کنیم، مردم همه ساکت بودند.

و علی بالای منبر رفت و بعد از حمد و ستایش خدا گفت: معاویه همراه با اهل شام به جنگ شما می آید نظرتان چیست؟ اهل مسجد غوغا کردند، و می گفتند ای امیر المؤمنین چنین است و چنان نظر ما این است. چون افراد زیادی حرف می زدند و هیاهو زیاد بود علی سخن آنها را متوجه نشد و از منبر پایین آمد در حالی که می گفت: إنا لله وإنا إليه راجعون. (تاریخ الاسلام، عهد الخلفاء الراشدين ص ۵۴۰)

پس اهل شام آن گونه بودند و عراقی ها چنین حالتی داشتند، اهل شام اطاعت می کردند، و عراقی ها چنان که بیان شد هرج و مرج درست می کردند، و همین ها

بودند که بعداً با علی جنگیدند و او رضی الله عنه را کشتند. خلاصه اینکه در صفر سال سی و هفت هجری علی رضی الله عنه به صفین رسید.

آیا معاویه به خاطر خلافت با علی درگیر بود؟

ابو مسلم الخولانی می گوید که پیش معاویه آمدم و به او گفتم: تو با علی درگیر می شوی آیا تو همانند او هستی؟ معاویه گفت: نه، سوگند به خدا که می دانم که علی برتر و افضل است و به خلافت سزاوارتر است، ولی آیا شما نمی دانید که عثمان مظلومانه کشته شده است؟ و من پسر عموی او هستم و خون او را می خواهم، پس پیش علی بروید و به او بگویید که قاتلان عثمان را به من تحویل دهد و من امور حکومت را به او می سپارم، آنها پیش علی آمدند و با او سخن گفتند، علی نپذیرفت و قاتلان را تحویل نداد. (تاریخ الاسلام، عهد الخلفاء الراشدين ص ۵۴۰ و سند آن صحیح است)

بنابراین معاویه نگفت که او خلیفه است، و هرگز به خاطر خلافت با علی درگیر نشد، بنابراین وقتی با هم درگیر شدند و مسئله به تحکیم رسید و نویسنده نوشت این عهدی است که امیر المؤمنین علی با معاویه بن ابی سفیان می بندد، معاویه گفت: امیر المؤمنین نویس، اگر با تو بیعت می کردم که تو امیر المؤمنین هستی با تو نمی جنگیدم، و بلکه فقط اسم من و اسم خودت را بنویس، و آنگاه معاویه رو به نویسنده کرد و گفت: اسم او را قبل از اسم من بنویس چون او فضیلت بیشتری دارد و در پذیرفتن اسلام از من پیشگام بوده است. (البداية والنهاية ۷/۲۸۸)

بنابراین جنگ علی و معاویه دو خلیفه نبود، و بلکه علت آن بود که علی می خواست معاویه را عزل کند و معاویه عزل را نمی پذیرفت مگر آن که قاتلان پسر

عمومیش کشته می شدند و یا به او تحویل داده می شدند. پس چنان که شایع است موضوع اختلاف خلافت نبود. تعداد لشکریان علی صد هزار نفر بود و تعداد افراد معاویه هفتاد هزار نفر بودند، و در این جنگ عمار بن یاسر که در میان لشکر علی بود کشته شد و پیامبر صلی الله علیه وسلم به عمار گفته بود: ای عمار گروه شورشی تو را خواهند کشت. (متفق علیه)

احمد بن حنبل را در مورد این حدیث پرسیدند که چه درباره آن چه می گویی؟ گفت: در مورد آن حرفی نمی زرم نپرداختن به آن بهتر است، چنان که پیامبر خدا ص گفت: گروهی شورشی او را می کشند، و سکوت کرد. (السنة خلال ص ۴۶۳ حدیث ۷۲۲)

ابن حجر می گوید: جمهور اهل سنت بر این باورند که کسانی که همراه علی می جنگیده اند بر حق بوده اند، و کسانی که علیه علی می جنگیده اند شورشی بوده اند، اما اهل سنت همه بر این اتفاق دارند که از این گروه کسی مذمت نمی شود بلکه می گویند آنها اجتهاد کردند و به خطا رفتند. (فتح الباری ۱۳/۷۲)

و می گوید: اهل سنت بر این اتفاق کرده اند که نباید کسی از اصحاب به خاطر آنچه از آنها سر زده مورد عیب جوئی قرار بگیرند چون آنها براساس اجتهاد خود جنگیدند. (فتح الباری ۱۳/۳۷)

و طبری در تایید مذهب حامیان علی رضی الله عنه می گوید: اگر در هر اختلافی که میان مسلمین می افتد فرار کردن از آن و خانه نشین شدن لازم و واجب می بود، حدی اقامه نمی شد و باطلی از بین نمی رفت و فاسقان راهی برای ارتکاب کارهای حرام می یافتند. (فتح الباری ۱۳/۳۷)

گفتم: اگر قضیه واضح و روشن باشد این درست است، ولی اگر امور مشتبه و نامشخص بودند باید دوری کرد، به خاطر این بسیاری در این جنگ شرکت نکردند. پس آنچه باید بدان معتقد باشیم این است که طلحه و زبیر و عایشه و همراهانش و همچنین علی و همراهانش براساس اجتهاد خود جنگ کردند، و یک فتنه بود که رخ داد، و برای جنگ جمل آنها آمادگی نکرده بودند و نمی خواستند با یکدیگر بجنگند.

و ابن حزم و ابن تیمیه از جمهور نقل کرده اند که در این مسئله نباید سخن گفت. ابن تیمیه می گوید: اگر کسی بگوید علی ابتدا با آنها جنگید، به او گفته می شود. آنها ابتدا از اطاعت و بیعت کردن با او سرپاز زدند و او را ستمگر و مشارک در ریختن خون عثمان قرار دادند و گواهی دروغ را علیه او پذیرفتند چنان در میان اهل شام شایع شده بود که علی به کشتن عثمان راضی بوده است. و به چهار دلیل این شایعه در میان شامی ها قوت گرفته بود:

۱- نکشتن قاتلان عثمان.

۲- جنگ جمل.

۳- ترک گفتن علی مدینه را و سکونت گزیدن او در کوفه که اردوگاه و پناهگاه قاتلان عثمان بود.

۴- افرادی که متهم به قتل عثمان بودند در لشکر علی قرار داشتند.

به خاطر این چهار چیز شامی ها (به خصوص افراد جاهل آنها) مشکوک شدند که علی رضی الله عنه در کشتن عثمان رضی الله عنه دست دارد، و در حقیقت علی هیچ مشارکتی در قتل عثمان نداشت و بلکه او قاتلان عثمان را نفرین می کرد، اگر

گفته شود این به تنهایی جنگیدن با آنها را توجیه نمی کند، گفته می شود برای آنها جایز نبود که با علی رضی الله عنه بجنگند چون علی توانایی کشتن قاتلان عثمان را نداشت، و اگر هم او می توانست قاتلان عثمان را به قتل برساند و این کار را نمی کرد نباید در جماعت مسلمین تفرقه ایجاد می شد، و از بیعت کردن با او امتناع به عمل می آمد، بلکه به هر حال بیعت کردن با او بیشتر به مصلحت دین و برای مسلمین سودمندتر بود.



ابوحنیفه عاقل تر است....

مردی به سفیان ثوری رحمه الله گفت: تا به حال نشنیده ام که ابوحنیفه (رحمه الله) کسی را غیبت کند!
سفیان گفت: «او عاقل تر از آن است که نیکی های خود را از دست دهد!».



امام حسن بصری و ایستادن در کنار قبر.....

امام حسن بصری کنار قبری که تازه دفن شده بود ایستاد، سپس به شخصی که کنارش بود نگاه کرد و خطاب به او فرمود: اگر صاحب این قبر به دنیا بازگردد، چه کارهایی را انجام می دهد؟!.

آن فرد پاسخ داد: او صدقه می هد، استغفار می کند، نماز را به جا می آورد و کارهای نیکوی زیادی را انجام می دهد. امام حسن بصری فرمود: او دیگر باز نمی گردد و قادر به انجام آن کارها نیست، ولی شما آن کارها را از دست ندهید.



داستان: برادر مراقب چشمانت باش.....

جوانی به حکیمی گفت: وقتی همسرم را انتخاب کردم، در نظرم طوری بود که گویا خداوند مانندش را در دنیا نیافریده است. وقتی نامزد شدم، بسیاری را دیدم که مثل او بودند. وقتی ازدواج کردم، خیلی ها را از او زیباتر یافتم. چند سالی را که را با هم زندگی کردم، دریافتم که همه زن ها از همسرم بهتراند.

حکیم گفت: آیا دوست داری بدانی از همه این ها تلخ تر و ناگوارتر چیست؟ جوان گفت: بله.

حکیم گفت: اگر با تمام زن های دنیا ازدواج کنی، احساس خواهی کرد که سگ های ولگرد محله شما از آن ها زیباترند.

جوان با تعجب پرسید: چرا چنین سخنی می گویی؟

حکیم گفت: چون مشکل در همسر تو نیست. مشکل اینجا است که وقتی انسان قلبی طمع کار و چشمانی هیز داشته باشد و از شرم خداوند خالی باشد، محال است که چشمانش را به جز خاک گور چیزی دیگر پر کند. آیا دوست داری دوباره همسرت زیباترین زن دنیا باشد؟

جوان گفت: بله.

حکیم گفت: مراقب چشمانت باش.



ما با دینمان چیزی نمی خریم...

تابعی و عابد دوران عبدالله بن مُحَرِّیزِ مکی (م ۹۹هـ) برای خرید لباس وارد مغازه‌ای شد. مردی به صاحب مغازه گفت: ای مرد، این ابن مُحَرِّیزِ است، با او خوب معامله کن!

ابن مُحَرِّیزِ خشمگین شد و از مغازه بیرون آمد و فرمود: «می‌خواهیم با پولمان بخریم نه با دینمان!» *المعرفة والتاریخ - الفسوی، ج ۲، ص ۳۶۴؛ شعب الإيمان للبيهقي، ج ۷، ص ۲۲۸؛ تاریخ دمشق - ابن عساکر، ج ۳۳، ص ۱۹.*



داستان زیبائی «دینداری ظاهری».

نوشته ی: دکتر علی صلابی

ترجمه: محمد ابراهیم ساعدی رودی

عمر بن خطاب از حاضران در مجلس در مورد مردی پرسید که آیا کسی او را می شناسد؟

مردی برخاست و گفت: ای امیر المؤمنین! من او را می شناسم.

عمر گفت: شاید همسایه اش هستی، چون همسایه داناتر و آگاه تر از هر کسی به اخلاق همسایگانش هست؟

مرد گفت: خیر.

عمر گفت: شاید همسفرش بودی، چون سفر، پرده از طبیعت و سرشت انسان ها برمی دارد؟

مرد گفت: خیر

عمر گفت: شاید با او تجارتی داشتی و با درهم و دینار با او معامله کردی چون درهم و دینار معدن و درون انسان ها را هویدا می کند؟
مرد گفت: خیر.

عمر گفت: شاید او را در مسجد دیده ای که ایستاده و نشسته سرش را تکان می دهد؟
مرد گفت: آری.

عمر گفت: بنشین چون تو او را نمی شناسی.

این خطاب می دانست که شخص ممکن است بر در مسجد دینش را از تن درآورد سپس کفشش را بپوشد و دیوانه وار به سوی دنیا بشتابد، مال این را بخورد، به ناموس آن دیگری تعرض نماید!

او می دانست که ریش می تواند سنگری باشد که در پس آن دزدهای زیادی پنهان شوند و در پس چادر سیاه، ضرورتاً زنی فاضله نیست!

او می دانست که مسواک ممکن است سنگ تیز کنی باشد که با آن دندان هایمان را تیز کنیم و گوشت یکدیگر را بخوریم.

او می دانست که نماز ممکن است ظاهر و قیافه ای شیک برای یک حيله گر نیرنگ باز باشد و حج ممکن است عباى بلندمرتبه ای برای انسانی پست باشد!
او ایمان داشت که دینداری ای که تأثیری در رفتار و کردار نداشته باشد، دینداری توخالی است!

اندونزی، با شمشیرهای جنگجویان فتح نشد بلکه تاجران مسلمان با اخلاق نیکو و امانتداریشان آن را فتح کردند!

انان کالاهایشان را با دینشان معاوضه و خرید و فروش نمی کردند به همین خاطر بود که مردم از آنان خوششان آمد و گفتند: عجب دین خوبی است! ایمان کاذب، بدتر از کفر صریح و آشکار است و هر دویشان شر و بدی را به همراه دارند!

تعامل و برخورد با دیگران، معیار دینداری صحیح و درست است.

اگر مردم تفاوت میان تاجر دیندار و تاجر غیر دیندار را ندانند، پس فایده ی دینداری چیست؟!

اگر همسر، تفاوت میان شوهر متدین و شوهر غیر متدین را ملاحظه نکند، پس ارزش این دینداری در چیست؟!

عکس این مطلب هم درست است.

اگر والدین تفاوت میان نیکی و خوشرفتاری فرزند دیندار و غیر دیندار را احساس نکنند، پس دینداری به چه دردی می خورد؟!

مصیب و بدبختی است که ثمره ی حج ما چیزی جز خرما، آب زمزم، جانمازهای ساخت چین و خوراکی های بیک نباشد؟!

مصیبت است که حاصل روزه ی ما چیزی جز سمبوسه، ویمتو و تمر هندی و باب الحاره نباشد!

مصیب است اگر نمازهای ما چیزی نباشد جز حرکات نرمشی ای که برای عضلات و مفاصل ما سودمند است درحالی که قلب هیچ بهره ای از آن نمی برد. شکل و قیافه ی دینداری بسیار پسندیده است و ما به ظاهر و محتوای دینمان افتخار می کنیم،

اما عیب آن است که ظاهر را حفظ و محتوا را رها کنیم.
 دینی که گوسفند چرانان را به رهبران امت ها تبدیل کرد؛ در شکل و ظاهرشان
 تغییر ایجاد نکرد بلکه درون و مضمون را در آنان تغییر داد.
 ابوجهل همان عبا و عمامه ای را به تن داشت که ابوبکر می پوشید.
 ریش امیه بن خلف به بلندی ریش عبدالله بن مسعود بود!
 جنس شمشیر عتبه از همان آهن شمشیر خالد بود!
 شکل و شمایل ها شبیه هم بود اما مضمون و محتوا تفاوت داشت!
 آیا دریافتیم که دین ما از ما چه می خواهد؟
 عبادت با مفهوم فراگیر را می طلبد.
 هر آن چه خداوند متعال دوست بدارد و بپسندد؛ از گفتار گرفته تا کارهای
 ظاهری و باطنی.
 اسلام یعنی این!



شبی "سلطان محمود" احساس دلتنگی میکرد.....

شبی "سلطان محمود" احساس دلتنگی میکرد و نمی توانست بخوابد؛
 به رییس محافظانش گفت : یا بصورت ناشناس بیرون بروم و از حال ملت خیر
 بگیرم.
 در هنگام گشت و گذار مشاهده کردند مردی روی زم——ین افتاده و مردم
 از کنارش رد می شوند و اعتنایی به او نمی کنند وقتی نزدیک شدند مشاهده
 کردند،

"مرد افتاده" فوت کرده ومدتی نیز از مرگ او میگذارد.

از مردمی که بی اعتنا از کنار جسد رد میشدند پرسیدند: چرا توجهی به این فرد نمی کنید؟

پاسخ دادند: او فردی فاسد، "دایم الخمر" و "زناکار" بود!

سلطان محمود به کمک همراهش جنازه را به خانه مرد برده و تحویل همسرش داد ..

همسرش با دیدن جنازه گریه و شیون بسیاری کرد و گفت:

الله رحمتت کند ای ولی الله!

تو از صالحین و نیکوکاران بودی!!....

من شهادت میدهم که تو "ولی الله" و از "صالحین" هستی!

"سلطان" با تعجب گفت:

چطور می گویی که او از اولیاء الله است در حالیکه مردم چنین وچنان درباره

اش می گویند؟!!

زن پاسخ داد: بله، من انتظار چنین گفتار و واکنشی از مردم را دارم و

از قضاوت آنان متعجب نیستم.

سپس ادامه داد و گفت: شوهرم هر شب به مغازه مشروب فروشی میرفت و هر

چقدر می توانست مشروب میخرد و می آورد خانه و درون دستشویی می ریخت

و میگفت: الحمد لله امشب این مقدار از گمراه شدن و فساد مردم کمتر شد؛!

پس از آن منزل یکی از "زنان فاحشه و بدنام" میرفت و به او پول میداد و

میگفت: این در آمد امشب!

امشب درب منزلت را تا صبح ببند و از کسی پذیرایی نکن !! پس از آن به منزل برمیگشت و میگفت: الحمدلله امشب به اندازه یک نفر از ارتکاب گناه و گمراه شدن و به فساد کشیده شدن جوانان جلوگیری شد !!

من همواره او را ملامت میکردم و میگفتم:

مردم درباره ات جور دیگری فکر میکنند و جنازه ات روی زمین خواهد ماند و کسی " غسل " و " کفنت " هم نخواهد کرد .

اما او میگفت: غصه نخور برای نماز میت و کفن و دفن من، سلطان و اولیاء و علمای اسلام حاضر خواهند شد !!!

سلطان که هنوز خود را معرفی نکرده بود به گریه افتاد و گفت :

به خدا قسم من " سلطان و پادشاه کشور " هستم .

و فردا صبح به همراه علمای اسلام برای غسل و کفنش می آیم... صبح روز بعد "سلطان" به همراه "علما" و "مشائخ" و بزرگان مملکت و جمع کثیری از مردم بر جنازه نماز خواندند و او را با احترام فراوان دفن کردند !!...

الهی! بد گمانی و سوء ظن نسبت به بندگانت را از ما دور ساز و " حسن ظن " و خوش گمانی نسبت به همگان را نصییمان بفرما....



رفتن حجاج به مناسک عمره.....

هنگامیکه حجاج (یکی از حاکمان ظالم) رفت تا مناسک عمره را بجای آورد، نگهبانان پر قدرت و زیادی را باخود برد (مانند عادت هر ستمگری)

وقتیکه به مقام ابراهیم رسید، ایستاد تا دو رکعت نماز بخواند، نگهبان و سربازانش هم اسلحه و شمشیرها و نیزه ها و خنجرها را بر روی زمین نهادند.

طاووس ابن کیسان (که یکی از تابعین و شاگردان عبدالله ابن عباس رضی الله عنه بود) میگوید: " نزد مقام نشسته بودم که صدا و غوغایی شنیدم، برگشتم و دیدم که حجاج و نگهبانانش هستند، من هم گفتم: * خداوندا کاری کن که خوشی از سلامتی و جوانی اش نبیند* ".

حجاج پس از اینکه دو رکعت نماز را خواند نشست، مردی از اهل یمن آمد و طواف خانه ی خدا را میکرد، و نمی دانست که حجاج ابن یوسف کنار مقام نشسته است،

در اثنای طواف، آن مرد یمنی لباسش در یکی از نیزه های نگهبانان حجاج گیر کرد و نیزه بر روی بدن حجاج افتاد.. او هم آشفته شد و گفت: بگیردش، سربازان هم او را گرفتند، سپس گفت: او را نزدیک من بیاورید، او را نزدیکش بردند،

حجاج به مرد یمنی گفت: مرا شناختی؟
گفت: نمی شناسم.

حجاج گفت: فرماندار یمن چه کسی است؟

مرد گفت: محمد بن یوسف، برادر حجاج، که مثل برادرش ظالمه!!
یا از او هم بدتره!!

حجاج گفت: نمی دانی که من برادر او هستم؟

مرد گفت: تو حجاج هستی؟

گفت: بله.

مرد گفت: تو انسان بدی هستی، برادرت هم همینطور!!

حجاج گفت: وقتی یمن را ترک کردی حال برادرم چگونه بود؟

مرد یمنی گفت: وقتی ترکش کردم، او شکمو و گنده بود.

حجاج گفت: از سلامتی او ازت نپرسیدم، در مورد عدالتش از تو سوال کردم.

مرد گفت: مردی ظالم و ستمگر مثل تو است.

حجاج گفت: آیا از من نمی ترسی؟

مرد یمنی در پاسخش گفت: ای حجاج؛ گمان می کنی که برادرت بخاطر تو، عزت

و کرامتی. بیشتر از عزت و کرامت من به خدای یگانه و یکتا بدست آورده است؟

طاووس می فرماید: به خدا قسم که موهای سرم سیخ شده و همه ی موهام

لرزیدند.

حجاج مرد یمنی را آزاد کرد،

او هم طواف خانه ی خدا را می کرد، در حالیکه تنها از خدا می ترسید.

کسانی بودند که تنها و تنها از الله تعالی می ترسیدند.

وروزی از روزها سر برای هیچ ظالمی فرو ننهادند.



وارد شدن دوزد به خانه مالک بن دینار

دزدی به خانه مالک بن دینار رحمه الله وارد شد و هیچ چیزی پیدا نکرد که بدزد

مالک خطاب به او گفت چیزی از امور دنیا پیدا نکردی آیا نمیخواهی از امور آخرت با نصیب شوی؟

دزد گفت : بله

مالک گفت : وضو بگیر و دو رکعت نماز بخوان

پس آن مرد نماز خواند و سپس به مسجد رفت

از مالک بن دینار رحمه الله سؤال کردند این کیست؟

فرمودند : آمده بود از ما بدزدد که او را دزدیدم سیر أعلام النبلاء ۵/۳۶۳



شرم پیامبر از همسرش!

یکی از جالب ترین موقف های سیرت برای من، موقف پیامبر (صلی الله علیه وسلم) در برابر مادر ما عایشه (رضی الله عنها) در زمان حادثه ای افک است. یک ماه کامل از حادثه ای افک می گذرد و پیامبر به خود اجازه نمی دهند در این باره چیزی از حضرت عایشه بپرسند! پیامبر (صلی الله علیه وسلم) می توانستند همان روز اول از عایشه (رضی الله عنها) بپرسند: «ای عایشه! مردم در باره ی تو چنین و چنان می گویند، آیا درست است یا خیر؟» اما پیامبر (صلی الله علیه وسلم) تأثیر چنین سؤالی را از زن عفت پیشه ای چون عایشه (رضی الله عنها) می دانستند و متوجه بودند که شاید عایشه (رضی الله عنها) از این پرسش، احساس کند پیامبر نسبت به او متردد اند و در نتیجه دلش بشکند.

پیامبر (صلی الله علیه وسلم) یک ماه کامل، درد و رنج و حیرت و تردیدها را تحمل کردند و با این که می دانستند منافقان با این وسیله با آبرو و حیثیت شان بازی می کنند، حاضر نشدند این سؤال را از عایشه (رضی الله عنها) بپرسند.

پس از یک ماه، از ناچاری، نزد عایشه (رضی الله عنها) آمدند و در حضور پدر و مادر حضرت عایشه تشهد خواندند و فرمودند: «اما بعد: ای عایشه! چنین سخنانی در باره ی تو شنیده ام، اگر بی گناه باشی، الله متعال بی گناهی ات را آشکار می گرداند، و اگر کدام گناهی کرده باشی، از الله آمرزش بخواه و توبه کن! چرا که بنده، اگر به گناه خود اعتراف کند و به سوی الله متعال بازگردد، الله توبه اش را می پذیرد». در همین لحظات بود که وحی نازل شد و پاکیزگی عایشه (رضی الله عنها) را ثابت کرد. چنان چه این داستان در بخاری آمده است.

این تعامل پیامبر را چه بنامیم؟ آیا چیزی جز شرم و حیا ست؟ آیا خوب نیست مرد حتی از همسرش شرم داشته باشد و از او چیزی را نپرسد که احساسش را خدشه دار کند؟ به یاد داشته باشید که پیامبر (صلی الله علیه وسلم) «مرد را از ورود ناگهانی شب هنگام به خانه اش، به هدف کشف خیانت یا خطاهای همسرش، نمی کردند» (به روایت مسلم) چرا که این کار، بدبینی و بدگمانی را به همراه دارد و زن وقتی متوجه شود شوهرش در وفاداری اش شک دارد، سخت آزرده و اندوهگین می شود. این احادیث سراسر خوش بینی و رعایت احساس همسران و شرم و حیا از آنان است. پروردگارا! ما را پیروان واقعی پیامبرت محمد (صلی الله علیه وسلم) بگردان و ما را در بهشت با ایشان محشور بگردان!



اللّٰه تو را رحمت کند ای شیخ آلبانی با این داستان زیبایت ...

وقتی که زنی از او (البانی) سؤال کرد:

«ای شیخ! قبل از ازدواج، دختری همیشه روزه دار و پایبند به نماز شب و سنت ها بودم و از خواندن قرآن بسیار لذت میبردم؛ اما اکنون از عبادت هالم لذت نمیبرم!»!

☪- فرمود: چگونه به شوهرت رسیدگی میکنی و اوامرش را بجا می آوری؟

زن گفت: ای شیخ من از قرآن و روزه و نماز از شما میپرسم و شما درباره شوهرم سؤال میکنی!؟

☪- فرمود: بله خواهرم!

چرا بعضی از زنان لذت ایمان و عبادت را نمی چشند؟

زیرا رسول الله صلی الله علیه وسلم میفرماید:

[زن حلاوت ایمان را نمی چشد تا زمانی که حق شوهرش را ادا ننماید]. صحیح

الترغیب ۱۹۳۹.



نا امیدی شیطان (داستان ابن تیمیه)

شخصی نزد شیخ ابن تیمیه آمد و گفت: من گناه میکنم!

شیخ فرمود: توبه کن!

شخص گفت: دوباره به گناه باز میگردم!

شیخ فرمود: توبه کن!

شخص گفت: باز به گناه باز میگردم!

شیخ فرمود : توبه کن!

شخص گفت: تا کی میتوانم توبه کنم!

شیخ فرمود: تا زمانی که شیطان ناراحت و از تو ناامید میشود به خاطر توبه‌هایت.

[فتاوی ابن تیمیة ج ۷ ص ۴۹۲]



داستان زیبائی از شیخ عبدالرحمن سعدی

روزی شیخ عبدالرحمن سعدی رحمه الله (صاحب کتاب مشهور تفسیر سعدی) از شتربانی، مقداری هیزم خرید و طبق روال اهل منطقه، مرد هیزم فروش آنها را تا خانه با شتر خود حمل نمود.

در هنگام پایین آوردن هیزم، پاکت سیگار از جیب آن مرد بر زمین افتاد، اما او متوجه آن نشد.

شیخ آن را برداشت و پرسید، ایا

این مال توست؟

مرد با کمی مکث گفت: آری، اما شیخ میدانی در آن چیست؟

شیخ گفت آری،، سیگار است!

مرد گفت با این وجود آنرا به من

بازمیگردانی؟

شیخ گفت آری، چرا که اگر این پاکت را در جیب نیابی، با پول این هیزمها پاکت

دیگری خواهی خرید

و بدینگونه عیالت را از روزی امروز

محروم می کنی و شاید گرسنه بماند، الله متعال خودش هدایتگر است. مرد شتر سوار پاکت را در دست گرفت و آنرا خالی نمود و گفت بنام الله، از همین الان آن را ترک خواهم

گفت، بارها شاهد باشم که من توبه کردم و هیچگاه دیگر به آن باز نخواهم گشت. مواقف اجتماعیه من حياة الشيخ السعدی ص ۶۸.



داستان کار پیامبر در مکه

بخاری از جابر بن عبدالله رضی الله عنه روایت کرده است که گفت: در اثنای تجدید بنای کعبه، پیامبر اکرم -صلی الله علیه وسلم- همراه عباس برای آوردن سنگ رفتند. عباس به ایشان گفت: دامان جامه‌ات را برگردنت بیافکن تا سنگهایی که بر شانه می گذاری تو را آزار ندهند! در گپرو دار کار، بر زمین افتادند و چشمانشان به آسمان خیره شد و از هوش رفتند. وقتی به هوش آمدند، می گفتند: دامان جامه‌ام! دامان جامه‌ام! و جامه خویش را بر تن پیچیدند. به روایت دیگر، از آن پس دیگر هیچگاه عورت ایشان توسط هیچکس رؤیت نشد. (بخاری، ۱۵۸۲، ۳۸۲۹؛ فتح الباری، ج ۳، ص ۵۱۳) " (برگرفته از: ریح المختوم؛ مبارکفوری).



داستان عمار رضی الله عنه و والدین او:

عمار رض الله عنه "و پدر و مادر وی نیز مشکلات و شکنجه‌های سختی را متحمل شدند، آنان بارها در ریگستان های داغ مکه مکرمه مورد شکنجه قرار

گرفتند. روزی رسول اکرم صلی الله علیه وسلم از آنجا گذر می کردند آنان را به صبر دعوت کردند و نوید بهشت می دادند. سرانجام، پدرش یاسر "رضی الله عنه" بر اثر شکنجه، دارفانی را وداع گفت و مادرش حضرت سمیه "رض" نیز بر اثر اصابت نیزه‌ای بدست ابوجهل شهید شد، اما تا آخر بر اسلام استوار ماند. حال آنکه پیر زنی ضعیف و سالخورده بود و این اولین شهیدی بود که تقلیم اسلام شد، و اولین مسجد هم در اسلام به دست عمار "رض" ساخته شد.

وقتی رسول الله صلی الله علیه وسلم به مدینه هجرت کردند، عمار "رضی الله عنه" اظهار داشت: برای آن رسول الله صلی الله علیه وسلم می بایست سایه بانی ساخته شود تا در آن استراحت کنند و در آن نماز بخوانند،

عمار "رضی الله عنه" نخستین کسی بود، که در «سنگ جمع آوری کرد و مسجد ساخت، در جنگ با جوش و خروش تمام شرکت می کرد. یک بار با شور و ذوق تمام اظهار داشت، حالا دیگر به ملاقات یاران می روم و با محمد صلی الله علیه وسلم و یاران وی ملاقات می کنم. در همین اثنا آب طلبید، شخصی به جای آب، شیر به وی تقلیم کرد. شیرها را نوشید و گفت: من از رسول الله صلی الله علیه وسلم شنیده‌ام که فرمودند: آخرین چیزی که تو در دنیا می نوشی شیر خواهد بود،

پس از آن شهید شد. هنگام شهادت نود و چهار سال داشت، بعضی ها سن او را حدود نود و سه سال نوشته اند. [حکایات صحابه یا حماسه سازان تاریخ].



شایستگی و بدی زن، در همسرش تاثیر میگذارد!

امام حسن بصری رحمه الله میفرماید:

در مغازه پارچه فروشی، در شهر مکه، جهت خرید لباس توقف نمودم که مغازه دار از اجناس خود تعریف میکرد و سوگند یاد میکرد؛ پس او را ترک کرده و با خود گفتم:

- شایسته نیست که از افرادی همچون این شخص خرید کنم، بنابراین از شخصی دیگر خرید کردم.

پس از آن، دو سال بعد حج نمودم، پیش همان شخص رفتم؛ نشنیدم که تعریف کند و سوگند یاد کند!

- به وی گفتم: آیا شما همان شخصی نیستی که چند سال قبل پیش شما آمدم؟
+ گفت: بله

- به وی گفتم: چه چیزی تو را بر آن داشت که از حالت قبل به این حال برگردی؟ نمیبینم که تعریف کنی و سوگند یاد کنی!!!

+ گفت: من همسری داشتم...

اگر با درآمد روزانه کم پیش او میرفتم، آن را تحقیر مینمود و اگر با درآمد روزانه زیاد پیش او میرفتم، آن را اندک میشمرد، سپس الله تعالی او را میراند...

بعد از او همسر دیگری برگزیدم. وقتی صبحگاه میخواستم به بازار بروم لباسام را میگرفت و میگفت:

«ای فلان! تقوای الهی پیشه کن و جز زرق پاک و حلال به ما نده، اگر با اندک چیزی پیش ما بیایی آن را بسیار می‌شماریم، و اگر چیزی به ما ندادی با دوک ریس بافی تو را یاری می‌کنیم.

دوک ریس بافی: وسیله ای که در قدم با آن از پشم گوسفندان نخ می‌بافتند. زن به همسرش می‌گوید:

چیزی جز زرق حلال به ما نده اگر در توان نداشتی خودم نخ می‌بافم و خرج خانواده را می‌دهم. المجالسة و جواهر العلم ۵/۲۵۱.



[داستان توبه ی شیخ خالد راشد فک الله اسره]

شیخ خالد راشد می‌گوید: عمر من از سی سال نگذشته بود وقتی که همسرم اولین فرزندم را به دنیا آورد، همواره آن شب را به یاد دارم، تا آخر شب با گروهی در یکی از رستوران‌ها ماندم، مهمانان در آنجا پر بودند از سخنان پرت و پلا (لهو و لعب) و بلکه با غیبت و امثال کارهای حرام؛ من کسی بودم، بیشتر وقت‌ها آنها را می‌خنداندم و آنها می‌خندیدند.

آنشب رابه یاد دارم که من آنها را بسیار خنداندم من قدرت عجیبی به خنده آوردن دیگران داشتم، می‌توانستم صدایم را تغییر دهم تا مثل کسی که او را مسخره می‌کردم شوم، بله من این و آن را (همه را) مسخره می‌کردم، حتی دوستاتم در امان نبودند، بعضی مردم از من دوری می‌کردند تا از زبان من در امان باشند.

من آن شب را به یاد دارم که کوری (نابینائی) را مسخره کردم اورا دیدم در بازار سؤال (گدایی) می کرد بدتر از هر چیز پاتم را جلوش گذاشتم و با کله به زمین خورد ، نمی دانست چه بگوئید ، و خنده ام در بازار طنین انداخت .

طبق معمول دیر به خانه برگشتم ، همسرم را دیدم در انتظار من بود در حالت اسفناکی می باشد با صدای لرزان گفت : راشد کجا بودی ؟

با مسخره گفتم : در کره مریخ بودم ... طبق معمول پیش دوستانم! معلوم بود که درد سنگینی دارد ، در حالی که اشک می ریخت و گلوش گرفته بود گفت: راشد من درد بسیاری دارم مثل اینکه وقت زایمانم شده و در حال بدنیا آمدن است.

اشک آرامی برگونه اش افتاد ، احساس کردم که در حق همسرم کوتاهی کرده ام می بایست که من به او توجه می کردم و مهمانی هام را بخصوص در ماه نهم کم می کردم.

به سرعت اورا به بیمارستان رساندم وارد اتاق زایمان شد با درد رنج دست و پنجه نرم کرد که آنرا تحمل کند با بی صبری منتظر زایمان او بودم زایمانش سخت بود بیسار انتظار کشیدم تا خسته شدم به خانه رفتم و شماره تلفن خود را پیش آنها گذاشتم تا به من مژده دهند.

بعد از یک ساعت با من تماس گرفتند و خبر قدم سالم به صدا در آمد فوراً به بیمارستان رفتم اولین کسانی من را دیدند اتاقش را پرسیدم ، از من خواستند به دکتری که پزشک زایمان همسر بود مراجعه کنم بر سرشان فریاد زدم دکتر کیست؟ مهم این که من سالم را ببینم.

به اتاق دکتر رفتم، دکتر در باره ی مصائب ، و راضی بودن به قدر الهی با من صحبت کرد و بعد گفت : فرزند تو عیب بزرگی در چشمش هست ، امکان دارد که نا بینا باشد سرم را پایین انداختم و اشک ریختم ، (آن سائل نابینایی را که در بازار مسخره اش کرده بودم و بر زمین انداختمش و مردم را بر او خندانیدم بیاد آوردم) .

سبحان الله! هاگونه که وام می گیری باید پس بدهی ، مدتی لال شدم و نمی دانستم چه بگویم سپس همسرم و فرزندم را به یاد آوردم ، از دکتر به خاطر لطفش تشکر کردم ، و رفتم تا همسرم را ببینم.

همسرم مثل من ناراحت نبود او به قضاء الله ایمان داشت راضی و خشنود بود. بسیار وقت ها به من توصیه می کرد از استهزاء و مسخره کردن دیگران دست بکشم همیشه تکرار می کرد غیبت دیگران را مکن.

با هم از بیمارستان خارج شدیم و سالم را با خود آوردیم ، در حقیقت به او زیاد توجه نداشتم ، او را در منزل نادیده می پنداشتم فکر می کردم در منزل نیست ، وقتی زیاد گریه می کرد به اطاق دیگر برای خوابیدن فرار می کردم ولی همسرم بسیار به او می پرداخت و او را زیاد دوست می داشت ، اما من از او بدم نمی آمد ولی نمی توانستم او را دوست داشته باشم.

سالم بزرگ شد شروع به سینه خیز رفتن نمود عمرش نزدیک به یک سالی بود می کوشید راه برود، دانستیم که او لنگ (فلج) است بیشتر از گذشته برای من سخت بود ، همسرم بعد از او دو فرزند دیگرم را به نام های عمر و خالد را بدنیا آورد.

سال ها گذشت و سالم بزرگ شد ، و برادرانش هم بزرگ شدند ، دوست نداشتم در خانه بنشینم ، همیشه با دوستانم بودم ، در حقیقت عروسکی در دست آنها بودم.

همسرم نا اُمید نبود و همیشه مرا هدایت می کرد ، و ازکار های احمقانه ام عصبانی نمی شد ولی او بسیار ناراحت بود وقتی که می دید من به سالم توجه نمی کنم و به بقیه برادرانش اهمیت می دهم.

سالم بزرگ شد همراه با او غصه من هم زیاد شد ، وقتی همسرم خواست او را در یکی از مدارس عقب مانده ها ثبت نام کند مخالفت نکردم من گذشت سال ها را حس نکردم روزگار بدی بود ، کار کردن ، خوردن ، خوابیدن ، مهمانی .

در روز جمعه ساعت یازده ظهر از خواب بیدار شدم ، همیشه این برای من وقت زودی بود ، دعوت در جشنی بودم لباس پوشیدم و عطر زدم و خواستم از خانه خارج شوم از اطراف منزل گذشتم منظره سالم مرا متوقف کرد ، که وی به شدت گریه می کرد!

این اولین باری بود در اطراف خانه به سالم توجه می کردم از زمان بچگی که گریه می کرد ده سال گذشت ، به او توجه ی نکردم کوشیدم خود را به بی خبری بزنم نتوانستم ، صدایش را می شنیدم مادرش را صدا میزد و من در اُتاق بودم به طرف او برگشتم بعدا به او نزدیک شدم و گفتم : سالم ! چرا گریه می کنی؟؟!!

وقتی صدای مرا شنید از گریه کردن ایستاد و سکوت کرد وقتی احساس کردم من در نزدیکش هستم با دسته ای کوچکش اطرافش را گشت چه شده و چه می بینی ، دانستم که کوشش می کند از من دور شود مثل اینکه می خواهد بگوید حال مرا

حس کردی تو ده ساله کجا بودی؟ او را دنبال کردم ، وارد اُتاق شد ابتدا نمی خواست علت گریه اش را برایم بگوید ، کوشیدم آرامش کنم شروع کرد علت گریه اش را برایم روشن کند و من به او گوش می دادم و می لرزیدم.

آیا می دانی علت گریه اش چه بود؟ برادرش عمر که معمولاً او را به مسجد می رساند اما امروز بردن او را به تأخیر انداخته بود زیرا وقت نماز جمعه است نگران بود که در صف اول جایی را پیدا نکند عمر را صدا کرد مادرش را صدا کرد ولی جوابی نشنید.

به اشکهای که از دو چشم نابینایش جاری می شد نگاه کردم نتوانستم بقیه حرف هایش را تحمل کنم دستم را بردهانش گذاشتم وگفتم ای سالم برای این گریه می کردی !!

گفت : بله !!

دوستانم را فراموش کردم جشن را فراموش کردم وگفتم سالم نگران نباش آیا می دانی چه کسی امروز تو را به مسجد می برد ؟

گفت : بتأکید عمر ولی او همیشه درنگ (دیر) می کند.

گفتم : نه بلکه من با تو خواهم آمد.

سالم ماتش برد و متعجب شد باور نکرد فکر کرد که من او را مسخره می کنم اشک ریخت بعد گریه کرد ، با دستم اشکهایش را پاک کردم و دستش را گرفتم و خواستم او را سوار اتومبیل کنم قبول نکرد و گفت مسجد نزدیک است ، می خواهم تا مسجد قدم بزنم تا ثوابم بیشتر گردد ، به الله قسم این چنین گفت.

به یاد ندارم آخرین بار کی بوده به مسجد رفته ام ولی این اولین باری است که احساس نگرانی و پشیمانی می کنم از آنچه در سال های گذشته غفلت کرده بودم ، مسجد از نماز گزار پر بود تا اینکه در صف اول جایی را برای سالم یافتم با هم به خطبه های جمعه گوش دادم و در کنار من نماز خواند در حقیقت من در کنار او نماز خواندم.

بعد از نماز سالم از من قرآنی را خواست تعجب کردم چگونه او می خواند در حالی که نابیناست ، خواستم خواسته او را نادیده بگیرم و توجه نکنم ولی من فروتنانه با او رفتار کردم به علت ترس از ضربه زدن به احساساتش ، قرآنی را به او دادم از من خواست قرآن را باز کنم و سوره کهف را بیام گاهی ورق می زدم و گاهی به فهرست نگاه می کردم تا آنرا یافتم.

قرآن را از من گرفت و در مقابلش گذاشت و شروع به قرائت سوره کهف کرد در حالی که دو چشمش بسته بودند یا الله !!! براستی او سوره کهف را کاملاً از حفظ می داند.

شرمنده شدم ، قرآنی را برداشتم انگار تنم می لرزید ، قرائت کردم و از الله خواستم که مرا بیامرزد و مرا هدایت کند نتوانستم تحمل کنم مانند بچه ها شروع به گریه کردم مردم همچنان در مسجد مشغول خواندن نماز سنت بودند ، من از آنها خجالت می کشیدم کوشیدم که گریه ام را بپوشانم ، گریه به حق کردن و ناله زاری تبدیل شد.

تنها چیزی را احساس می کردم دست کوچکی را که صورتم را لمس می کند و چشمم و اشکهایم را پاک می کرد سالم بود او را به سینه ام کشیدم به او نگاه کردم و با خود گفتم تو نابینا نیستی بلکه من نابینا هستم وقتی من بمیرم به آتش جهنم رانده می شوم.

هنگامی که به خانه برگشتیم همسرم بسیار نگران و دلواپس سالم بود ولی نگرانش تبدیل به اشک خوشی شد وقتی دانست که من همراه سالم به نماز جمعه رفته ام.

از آن روز به بعد نماز جماعت را در مسجد ترک نکردم دوستان بد را ترک کردم و برای من بهترین دوستان کسانی شدند که در مسجد یافتمشان ، همراه آنان طعم ایمان را چشیدم چیزهای زیادی را آموختم که دنیا مرا از آن غافل کرده بود حلقه ذکر و یا نماز وتر را ترک نکردم ، در یک ماه بارها قرآن را ختم کردم زبانم به ذکر الله مرطوب شد شاید الله غیبت کردن و مسخره کردن مردم را به من ببخشد احساس کردم که بیشتر به خانواده ام نزدیک هستم نگاه های نگران و دلسوزانه ای که از چشمان همسرم نمایان می شد نا پدید شد خنده ای که صورت پسرم سالم را ترک کرده بود بازگشت، هر کس او را می دید گمان می کرد که او پادشاه تمام دنیا و هر چه در آن است می باشد خدا را بسیار شکر گزار شدم

در یک روز قرار بود دوستان صالح من به منطقه ای دور برای یک دعوتی بروند. برای رفتن با آنها دو دل بودم ، استخاره کردم و با همسرم مشورت نمودم انتظار داشتم که مخالف باشد ، ولی بر عکس شد.

بسیار خوشحال شد بلکه مرا تشویق می کرد زیرا قبلا مرا می دید بدون اجازه و مشورت برای فسق و فجور بیرون می رفتم.

رو به سالم کردم و به او گفتم به مسافرت می روم با بازو های کوچکش مرا به آغوش کشید و الله حافظی کردم.

سه و نیم ماه از خانه دور بودم در این مدت هر فرصتی می شد با همسرم تماس می گرفتم و از پسرانم می پرسیدم ؛ بسیار مشتاق آنها بودم آآآآه چقدر مشتاق سالم بودم ، آرزو می کردم صدایش را بشنوم او تنها کسی بود از وقتی به مسافرت رفته بودم با من حرف نزده بود او یا در مدرسه و یا در مسجد بود وقتی با آنها تماس می گرفتم.

هر بار با همسرم در باره اشتیاقم صحبت می کردم می خندید و بسیار خوشحال و شادان می شد تا آخرین باری که به او زنگ زدم خنده ای را که انتظار داشتم نشنیدم و صدایش عیوض شده بود.

به او گفتم سلام مرا به سالم برسانید گفت : إن شاء الله و بعد ساکت شد.

بالآخره به خانه بازگشتم ، در را زدم ؛ آرزو داشتم که سالم در را برای من باز کند ولی ناگهان پسرم خالد که عمرش از چهار سال نگذشته بود دیدم ، او را بغل کردم در حالی که فریاد می زد: بابا! بابا! نمی دانستم چرا نفسش بند آمد وقتی داخل خانه شدم.

پناه بر الله از شر شیطان...

به طرف همسرم رفتم ، صورتش عیوض شده بود خود را به خوشحالی میزد ، کمی صبر کردم . بعد از او پرسیدم شما را چه شده ؟ گفت: چیزی نیست، ناگهان سالم را به یادم آمد گفتم : سالم کجاست؟

سرش را به زیر انداخت جوابی نداد اشکهای داغی بر گونه هایش سرازیر شد.

فریاد زدم سالم ! سالم کجاست .؟

در این وقت تنها صدای پسرم خالد را می شنیدم که می گفت : راحت شد بابا!! همسرم نتوانست موقعیت را تحمل کند زیر گریه زد و نزدیک بود به زمین بیفتد از اتاق خارج شدم.

بعدها دانستم دو هفته قبل از اینکه من برگردم سالم دچار تب شدیدی شده همسرم او را به بیمارستان رسانده بود ولی تب شدت گرفته و او را رها نکرده تا روحش از جسدش جدا شده

● وقتی زمین بر تو تنگ شد به کجا می روی ؟ ، و وقتی نفست بند آمد چه باید کرد؟ فریاد بزن یا الله... وقتی که توانت را از دست دادی و همه راه ها بسته شد، و آرزوها به پایان رسید و همه بند ها پاره شد بانگ بزن یا الله! یا الله یا

الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! لا اله الا الله رب السموات السبع و رب العرش العظيم.

یکی از گذشتگان ، سری و پوستی گر ، و دو چشم نابینا و دست و پا فلج داشت می گفت " : (الحمد لله الذي عافاني مما ابتلى به كثيراً ممن خلق، وفضلي تفضيلاً) حمد و ثنایی خدایی که مرا از بسیاری از مصیبت های که دیگران به آن مبتلا کرد مصئون و محفوظ نمود ، و مرا بر دیگران برتری داد.

شخصی از کنار او گذشت و به او گفت از چه چیزی تو را مصئون کرده ؟ کور و پیم و طاس و فلج هستی ! پس از چه چیزی تو را محفوظ کرده است ؟

گفت : وای بر تو ای مرد برای من زبانی ذاکر قلبی شاکر و جسمی صابر بر بلاء بخشیده. اللهم ما أصبح بي من نعمة أو بأحد من خلقك فمنك وحدك لا شريك لك، فلك الحمد ولك الشكر (الهی! هر نعمتی که در این صبح، شامل حال من یا یکی از مخلوقات شده، از طرف تو بوده است، تو شریکی نداری، پس ستایش و شکر از آن تو است). { وَمَنْ يَعِشْ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمَنِ نُفِضَ لَهُ شَيْطَانًا فَهُوَ لَهُ قَرِينٌ } (الزخرف: ۳۶). هر کس از یاد خدا غافل و روگردان شود ، اهریمنی را مأمور او می سازیم ، و چنین اهریمنی همواره همدم وی می گردد (و گمراه و سرگشته اش می سازد) . .



سلف صالح و عبادت های طاقت فرسای ایشان

- فتح بن ابی الفتح العابد چهل هزار مرتبه قرآن را ختم نمودند. طبقات الحنابله ج ۲ ص ۲۰۲
- سعید بن مسیب رحمه الله نماز با جماعتشان تا چهل سال فوت نشده است. حلیه اولیاء ص ۴۷۶
- ابو القاسم علی دمشقی قرآن را در یک روز ختم کرده اند. تذکره الحفاظ ج ۴
- ابوبکر بن العیاش ۶۰ سال هر روز یک مرتبه قرآن را ختم میکردند و رمضان ۸۰ سال را روزه گرفتند و در سن ۹۶ سالگی فوت کردند تاریخ ابن کثیر جلد ۱۰ ص ۲۷۵
- سعید بن مسیب رحمه الله ۵۰ سال با وضو نماز عشا، نماز صبح را خوانده است حلیه اولیاء ج ۲ ص ۱۶۳.
- امام بخاری رحمه الله روزانه یک مرتبه قرآن پاک را در رمضان ختم می کرد. سیر اعلام النبلاء ص ۴۳۹
- سیدنا امام شافعی رحمه الله در ماه مبارک رمضان ۶۰ بار قرآن پاک را ختم کردند. تذکره الحفاظ ج ۱ ص ۳۶۳
- یحیی بن سعید بن فروخ در یک روز قرآن را ختم کردند.. تذکره الحفاظ ج ۶

- عثمان بن عفان و تمیم الدارمی و سعید بن جبیر در یک رکعت کل قرآن را ختم کردند. الاذکار و انظر سنن الدارمی کتاب فضایل القرآن/باب فی ختم القرآن ۴۷۰/۲
- سیدنا علی ابن حسین روزانه ۱۰۰۰ رکعت نماز میخواندند. تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۳۰۶
- به وقت سحری از قبر ثابت رحمه الله صدای خواندن قرآن شنیده میشد. حلیه اولیاء ص ۵۹۷.
- میمون بن مهران در ۱۷ روز ۱۷۰۰۰ رکعت نماز خواندند. یعنی روزانه ۱۰۰۰ رکعت نماز میخواندند. تهذیب التهذیب ج ۱۰ ص ۳۹۲
- امام ابوحنیفه رحمه الله کل قرآن را در یک رکعت ختم میکرد. مناقب امام ابی حنیفه ص ۲۱
- عبدالله بن عمر یک دفعه نماز عشاء با جماعت از شان فوت شد کل شب را بیدار ماندن و نماز خواندن. حلیه اولیاء ۲۶۶
- اویس القرنی رحمه الله کل شب را در سجده میگذراند و همچنین شبهای را در رکوع میگذراند. سیراعلام النبلاء ص ۳۰
- قاضی ابویوسف رحمه الله روزانه ۲۰۰ رکعت نماز میخواندند. سیراعلام النبلاء ج ۸ ص ۵۳۷.



رسول الله را در شهدا جستجو کردم آنجا هم نیافتم با خود فکر کردم پیامبر فرار از جنگ...

مسلمانان در غزوه احد اندکی شکست خوردند، نافرمانی از دستور رسول اکرم بزرگترین عامل این شکست بود، کفار از چهار طرف مسلمانان را محاصره کرده بودند، عده زیادی از مسلمانان در این جنگ شهید شدند و تعدادی نیز فرار کردند. رسول اکرم نیز در محاصره کفار قرار گرفتند و کفار به دروغ خبر شهادت آن حضرت را میان مردم پخش کردند. صحابه -رضوان الله علیهم- از شنیدن این خبر فوق العاده ناراحت و پریشان شدند و به همین خاطر گروهی از آنان فرار را برقرار ترجیح دادند و به این سو و آن سو پراکنده شدند.

علی می فرماید: وقتی کفار مسلمانان را محاصره کردند و رسول اکرم از دید من پنهان شدند، نخست حضرت را در میان زنده‌ها جستجو می کردم، وقتی او را ندیدم در صف شهدا رفته ایشان را در آنجا جستجو کردم، بازهم موفق نشدم. با خود فکر می کردم و می گفتم، امکان ندارد که ایشان از میدان فرار کرده باشند، البته ممکن است خداوند بر اثر اعمال نادرست، ناراضی شده و پیامبر خود را به آسمان‌ها برده باشند. لذا هیچ راه دیگری نیست جز اینکه در جمع کفار داخل شده و بر آنان حمله برده تا جایی که مقدر است آنان را نابود کنم. شمشیر را برداشته بر خصم زبون یورش بردم، کفار از جلو من فرار کردند و نگاه من به جمال زیبای رسول اکرم افتاد. فوق العاده خوشحال شدم و فهمیدم که خداوند به وسیله فرشتگان پیامبرش را حفاظت فرمودند، در کنار و نزدیکی پیامبر رفته ایستادم.

گروهی از کفار به قصد حمله به رسول اکرم آمدند، رسول اکرم به علی دستور دادند تا جلو حمله آنان را بگیرد. علی می گوید:

من به تنهایی مقابله کردم و جلو حمله آنها را گرفته و عده‌ای آنان را به هلاکت رساندم. بعد گروهی دیگر به قصد حمله به رسول اکرم به جلو آمدند، رسول اکرم برای بار دوم به علی امر کردند تا جلو حمله کفار را بگیرد. علی آماده مبارزه شد و در یک رزم بی‌امان جلو کفار را گرفت. بعد جبرئیل آمد و رشادت و جوانمردی حضرت علی را مورد ستایش قرار داد. رسول اکرم فرمودند: «علي مني وأنا منه» یعنی: (علی از من و من از علی هستم). حضرت جبرئیل گفت: «أنا منكما» من از هر دوی شما هستم { قرّة العيون. } .

اقدام یک شخص به تنهایی در میدان جنگ و آرزوی مردن به خاطر این که پیامبر را نمی‌بیند، از یک طرف حکایت از عشق راستین نسبت به پیامبر دارد و از طرفی دیگر نشانگر نهایت شجاعت و جوانمردی است.

باید در این زمان حقیقت گفته فقط باید از الله ترسید فاروق هدایت یافته فقط بگو الله.



برادرم! از بهشت چیزی بگو که مشتاق آن شوم...

دو صحابی کنار هم نشسته بودند...

یکی به دیگری گفت: از بهشت چیزی بگو که مشتاق آن شوم...

دیگری گفت: «فیها رسول الله صلی الله علیه وسلم!» رسول الله آنجاست! سبحان الله چه محبتی به رسول الله صلی الله علیه وسلم داشتند...



"محبت امام علی رضی الله عنه نسبت به ابوبکر رضی الله عنه"

ابن کثیر می گوید: دارقطنی از سعید بن مسیب از ابن عمر رضی الله عنه روایت کرده است که: چون ابوبکر رضی الله عنه به منظور حرکت به سوی ذی القصه بر مرکب خویش سوار شد، علی بن ابی طالب رضی الله عنه زمام مرکب را گرفت و گفت: «ای خلیفه‌ی رسول خدا! کجا می‌روی؟ من به تو همان چیزی را می‌گویم که رسول الله صلی الله علیه وسلم در روز احد گفته است: شمشیرت را در نیام کن و ما را به غم فراق مبتلا مگردان؛ زیرا به خدا سوگند! اگر صدمه‌ای به تو برسد، نظم اسلام از هم می‌پاشد.» (البدایة والنهایة: ۶ / ۳۱۵، ۳۱۴)

و ابوبکر رضی الله عنه بنا به مشورت و ممانعت علی رضی الله عنه به مدینه برگشت. (المرتضی: ۱۴۲).

از قیس بن عباد روایت شده است که علی رضی الله عنه فرمودند: «آن حضرت صلی الله علیه وسلم چند شبانه روز مریض بودند و برای نماز اذان گفته می‌شد.

آن حضرت صلی الله علیه وسلم می فرمود: ”ابوبکر را بگویند تا به مردم نماز بخواند.“ باز وقتی که آن حضرت صلی الله علیه وسلم وفات یافتند، من اندیشیدم که نماز شعار پرچم اسلام و رکن دین است؛ لذا ما برای پیشوای دنیای خود کسی را انتخاب کردیم که آن حضرت صلی الله علیه وسلم او را برای پیشوایی دین ما پسند کرده بودند؛ پس ما بر دست ابوبکر بیعت کردیم.» (سیرت خلفای راشدین: ۴۴، ۴۵؛ به نقل از استیعاب ابن عبدالبر؛ طبقات ابن سعد: ۳ / ۱۵۸)

هم چنین ایشان علاوه بر این که در زمان ح ابوبکر رضی الله عنه قاضی مدینه بود، در زمان حضرت عمر رضی الله عنه نیز قاضی شهر مدینه بود.



ای ابوبکر چرا گریه میکنی؟!

ابو قحافه (پدر ابو بکر) بعد از فتح مکه و در اواخر عمرش مسلمان شد، او بعد از اسلام آوردن، نزد پیامبر تشریف برد؛ تا با او بیعت نماید، این در حالی است که موی سرش کاملاً سفید گردیده بود. با مسلمان شدن ابو قحافه، خانواده ابو بکر، یگانه خانواده بود که (در آن زمان) همگی اعضای آن مسلمان شده بودند.

ابو بکر، هنگام مسلمان شدن پدرش سخت گریه می کرد؛ پیامبر، از او پرسید: چه چیزی تو را به گریه انداخت ای ابا بکر؟

ابو بکر (در پاسخ) سخن حیرت‌آورش را گفت: آرزو داشتم این دستی که با تو بیعت کرد، دست عمویت (ابو طالب) می‌بود، تا اینکه اسلام می‌آورد؛ زیرا شادمانی‌ات با مسلمان شدن او بهتر و بیش‌تر از شادمان شدنت بخاطر مسلمان شدن پدرم هست.

اینجا ابو بکر، قبل از شادمانی خودش، در جستجوی شادمانی پیامبر است؛ آنگاه که دریافت که پیامبر نسبت به مسلمان شدن ابوبکر، به اسلام آوردن ابو طالب بیش‌تر خوشحال می‌شود، به گریه افتاد و آرزو نمود که ای کاش این کسی که با پیامبر بیعت کرد، عموی پیامبر بود نه ابو قحافه!

با تأمل در این موقف؛ معنای ایمان، معنای اخلاص، معنای اینکه باید الله و رسولش را از همه سایرین بیش‌تر و پیش‌تر دوست بداری و معنای اینکه الله و رسولش را بر جان و اهل و دارایی‌ات مقدم و عزیزتر داشته باشی را خواهی فهمید.



ای استاد! هر جا رفتم الله را یافتم و نتوانستم مرغ ام را ذبح کنم!

یکی از "علمای وارسته"، کلاس درسی داشت و از میان شاگردانش به نوجوانی بیشتر "احترام" می‌گذاشت...

روزی یکی از شاگردان از آن عالم پرسید:

چرا بی دلیل، این نوجوان را آن همه احترام می کنید؟ آن عالم دستور داد چند مرغ آوردند.

آن مرغ ها را بین شاگردان تقسیم نمود و به هر کدام کاردی داد و گفت:

هر یک از شما مرغ خود را در جایی که کسی نبیند "ذبح کند" و بیاورد.

شاگردان به سرعت به راه افتادند و پس از ساعتی هر یک از آنها، مرغ ذبح کرده خود را نزد استاد آورد، اما نوجوان مرغ را "زنده" آورد.

عالم به او گفت:

چرا مرغ را ذبح نکرده ای؟

او در پاسخ گفت:

شما فرمودید مرغ را در جایی ذبح کنید که کسی نبیند، من هر جا رفتم دیدم "خدایوند" مرا می بیند.

شاگردان به تیزنگری و توجه عمیق آن شاگرد "برگزیده" پی بردند، او را "تحسین" کردند و دریافتند که آن عالم وارسته چرا آن قدر به او احترام می گذارد.

امروز چه کسی از ما ممکن است، چنین آرزویی داشته باشد؟!.

اهل دنیا هستیم یا از اهل آخرت ؟

شخصی نزد شیخ شعراوی رحمه الله علیه رفت ..

وبه او گفت : می خواهم بدانم که من از اهل دنیا هستم یا از اهل آخرت ؟

شیخ به او گفت : خداوند بسیار مهربانتر است به بندگانش ، پس میزان اعمالشان را در دست دیگران قرار نمی دهد... ترازوی اعمال هرکس را در دست خودش قرار داده است ...

مرد گفت : چگونه ؟

گفت : زیرا که تو می توانی دیگران را در مورد اعمالت فریب دهی اما خودت را نه !

مرد گفت : و این چگونه است ؟

شیخ پاسخ داد :

اگر کسی برای تو مالی بیاورد... و کسی از تو مالی برای صدقه بگیرد .. کدام یک تو را خوشحال می کند ؟

مرد ساکت شد ..

شیخ گفت : اگر به این خوشحال می شوی که کسی به تو مالی بدهد پس تو از اهل دنیا هستی

و اگر از اینکه کسی از تو صدقه بگیرد پس تو از اهل آخرتی !

زیرا که انسان به آنکه برای آخرتش چیزی پیش می فرستد (صدقه گیرنده) خوشحال می شود و کسی که به او مالی می دهد در حقیقت دنیا را به او داده است .

پس اگر از اهل آخرتی پس شادی کن به آمدن کسی که از تو صدقه می گیرد ، بیشتر از آمدن کسی که به تو مالی می دهد !

مرد متوجه شد و گفت : سبحان الله!

شیخ ادامه داد : بعضی از صالحین چنین بوده اند ، اگر شخصی برای صدقه نزد آنها داخل می شده است تهلل می گفتند : مرحبا به کسی که آمده است که حسنام را بدون دریافت پاداش به آخرتم روانه کند ..

واز او به خوبی و خوشحالی استقبال کرده است ...

مرد گفت : پس باید بگویم انا لله وانا اليه راجعون ...!

شیخ گفت : از رحمت خدا نا امید مشو ، در رکاب آنان سوار شو و به آنان ملحق شو ، اگر نمی توانی مثل آنان باشی خود را به آنان شبیه کن ...



دزد داخل مسجد میگردد ، اما الله او را داماد حاکم میگرداند

حاکمی هر شب در تخت خود به آینده دخترش می اندیشید ... که دخترش به چه کسی بدهد مناسب او باشد ..

در یکی از شبها وزیرش را صدا زد و از خواست که شبانه به مسجد برود تا جوانی را مناسب دخترش پیدا کند که مناجات و نماز شب را بر خواب ترجیح دهد ...

از قضا آن شب دزدی قصد دزدی در آن مسجد را کرده بود تا هرچه گیرش بیاید از آن مسجد بدزدد... پس قبل از وزیر و سربازانش به آنجا رسید ... در را بسته یافت و از دیوار مسجد بالا رفت و داخل مسجد شد ..

هنگامی که بدنبال اشیاء بدرد بخورش می گشت وزیر و سربازانش داخل شدند و دزد صدای در را شنید که باز شد بنابراین راهی برای خود نیافت الا اینکه خود را به نماز خواندن مشغول کرد ..

سربازان داخل شدند و او را در حال نماز دیدند ،

وزیر گفت : سبحان الله ! چه شوقی دارد این جوان برای نماز....

ودزد از شدت ترس هر نماز را که تمام می کرد نماز دیگری را شروع می کرد ..

تا اینکه وزیر دستور داد که سربازان مراقب باشند از نماز که تمام شد نگذارند نماز دیگری را شروع کند و او را بیاورند ،

و اینگونه شد که وزیر جوان را نزد حاکم برد .

و حاکم که تعریف دعا ها و نمازها ی جوان را از وزیر شنید ، به او گفت : تو همان کسی هستی که مدتهاست دنبالش بودم و می خواستم دامادم باشد ، اکنون دخترم را به ازدواج تو در می آورم و تو امیر این مملکت خواهی بود... جوان که این را شنید بهت زده شد و آنچه دیده و شنیده بود را باور نمی کرد ، سرش را از خجالت پایین آورد و با خود گفت : خدایا مرا امیر گرداندی و دختر حاکم را به ازدواجم در آوردی ، فقط با نماز شبی که از ترس آن را خواندم ! اگر این نماز از سر صداقت و خوف تو بود چه به من می دادی و هدیه ات چه بود اگر از ایمان و اخلاص می خواندم.



آیا در فلان کتاب نام من ذکر است؟

مردی به دوستش گفت: آیا خطیب مرا در کتاب تاریخ بغداد در بین ثقات (معتمدان) ذکر کرده است یا در بین کذابان؟

دوستش گفت: اصلا نامی از تو نبرده است!

او گفت: ای کاش با کذابان هم که شده از من نام می برد!! منبع: السیر (۱۸) / (۳۸۱).



داستان ابودجانه و همسایه یهودی

ابودجانه (رضی الله عنه) همیشه عادت داشت پشت سر رسول الله (صلی الله علیه و سلم) نماز بخواند، اما به محض تمام شدن نماز به سرعت از مسجد بیرون می رفت. رسول الله (صلی الله علیه و سلم) که متوجه این امر شده بود، روزی او را ننگه داشت و پرسید: ای ابودجانه، حاجتی به درگاه خداوند داری؟

ابودجانه گفت: بله ای رسول خدا. مشکلی دارم که نمی توانم لحظه ای از آن غافل شوم.

پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود: خب چرا بعد از پایان نماز درنگ نمی کنی تا حل مشکلات را از خداوند بخواهی؟

ابودجانه گفت: مشکلم این است: همسایه ای یهودی دارم که شاخه ی نخلش در حیات خانه ی ما قرار دارد. وقتی شب باد می وزد رطب آن در حیات خانه ی ما می ریزد، من به سرعت از مسجد خارج می شوم تا رطب ها را به صاحبش تحویل دهم، مبادا که فرزندان گرسنه ام از خواب بیدار شوند و بخورند.

ای رسول خدا، قسم می خورم، روزی یکی از فرزندانم را دیدم که خرمایی را گاز می زد، خرما را قبل از پایین بردن، از دهانش بیرون آوردم. وقتی پسرم گریه کرد گفتم: آیا از اینکه به عنوان یک دزد در برابر خداوند قرار بگیرم خجالت نمی کشی؟

وقتی حضرت ابوبکر (رضی الله عنه) گفته های ابودجانہ را شنید، آن نخل را از یهودی خرید و به ابودجانہ و فرزندانش هدیه کرد.

آن یهودی نیز وقتی حقیقت ماجرا را فهمید به سرعت اهل و فرزندانش را جمع کرد و به حضور رسول الله (صلی الله علیه و سلم) رفت و اسلام آورد.

بله... اینگونه بوده اند... با اعمال و رفتاری متعالی و برآمده از ایمانی عمیق، دیگران را دعوت می کرده.



بیست سال درس عقیده را خواندم و تدریس کردم اما در جنگ فرار.....

شیخ شهید عزالدین قسام رحمه الله تعالی می گوید: عقیده را در مدت بیست سال یاد گرفتم و آن را تا بیست سال دیگر یاد دادم.

هنگامی که برای جهاد ندا بلند شد و در میان مجاهدین صف بستم، چون صدای گلوله را شنیدم ناگهان رو به فرار گذاشتم و هنگامی که آرامش دستم داد احساس

رسوایی کردم و شروع به ملامت کردن خود نمودم؛ چطور ممکن است منی که شیخ و استاد علم و عقیده هستم اینگونه مانند خرگوش از روباه فرار می‌کنم؟!

شروع به گریه کردن و زاری نمودن به دربار الله متعال نمودم تا اینکه مرا به بخشد و ثابت قدم بدارد و دلم را مانند قلب مجاهدی در میدان نبرد محکم بگرداند، نه مانند یک شیخ در مسجد، که مردم او را جهت نماز دادن، جلو می‌کنند.

تا اینکه کمی استراحت نمودم و در روز بعدی دوباره برای جهاد بیرون شدم و من بر یک اشغالگر بریطانیایی - بخاطر آزادسازی فلسطین - حمله نمودم و متوجه خود نبودم تا اینکه خورشید غروب کرد و در حالیکه مردم در اطرافم جمع بودند، فریاد می‌زدند و اشاره می‌کردند که این همان قهرمانی است که کافران را مورد حمله قرار داده و از جانب او مورد نصرت واقع شدم.

بنده خیلی خجالت زده شدم لذا خود را پنهان نموده و شروع به اظهار سپاس به دربار الله نمودم، بنابر صبر و ثباتی که به من انعام کرده بود، بر اساس دعا کردن و زاری کردم و نه بر اساس علم و جایگاهم.

در زمان های قدیم شخصی برای خرید کنیز به بازار برده فروشان رفت و مشغول گشت و تماشای حجره ها شد.

به حجره ای رسید که برده ای زیبا در آن برای فروش گذارده و از صفات نیک و توانایی های او هم نوشته بودند و در آخر هم نوشته بودند، اگر بهتر از این را هم بخواهید به حجره بعدی مراجعه فرمایید.

در حجره بعدی هم کنیزی زیبا با خصوصیات خوب و توانایی های بسیار در معرض فروش بود و ضمناً بر بالای سر او هم همان جمله قبلی که اگر بهتر از این را می خواهید به حجره بعدی مراجعه نمایید.

آن بنده خدا که حریص شده بود از حجره ای به حجره دیگر می رفت و برده ها را تماشا می نمود و در نهایت هم همان جمله را می دید. تا اینکه به حجره ای رسید که هر چه در آن نگاه کرد برده ای ندید. فقط در گوشه حجره آینه ی تمام نمای بزرگی را نهاده بودند خوب دقت کرد و ناگهان خودش را تمام و کمال در آینه دید. دستی بر سر و روی خود کشید. چشمش به بالای آینه افتاد که این جمله را بر بالای آینه نوشته بودند: چرا این همه توقع داری؟ قیافه خودت را ببین و بعد قضاوت کن.



۳۰ سال قبل از اذان مؤذن در مسجد حاضر بودم...

سعید بن مسیب رحمه الله می فرماید: "در طول ۳۰ سال (زندگیم) همواره قبل از این که مؤذن اذان بگوید در مسجد (حاضر) بودم". منبع: [مصنف ابن ابی شیبۀ (۳۵۲۲)]

قال سعيد بن المسيب رحمه الله: " ما أذن المؤذن منذ ثلاثين سنة، إلا وأنا في المسجد."



سر عاصم را در کاسه شراب قرار دهید!

و در سیره ی ابن هشام آمده است: هنگامی که عاصم کشته شد هذیل خواست سرش را جدا کند از بدنش تا اینکه، تا او را به سلافه بنت سعد بن شهید بفروشد چون وقتی که در جنگ احد دو پسرش زخمی شد نذر کرده بود که سر عاصم را در در کاسه ی شرابش قرار دهد و شراب را بنوشد ولی زنبورها از اینکار منع کردند زمانی که زنبورها حایلی بین عاصم و آنان ایجاد کرد گفتند؛ ولش کنید تا شب بشود از آن دور می شوند آن وقت سرش را میگیریم در نتیجه الله دره ای باز کرد و عاصم را در خود فرو برد. همانا عاصم به الله تعالی عهدی داده بود اینکه هیچ مشرکی او را لمس نکند و او هم مشرکی را ابدالمس نکند به خاطر نجاست شان.

و این چنین ابی عاصم بن ثابت فرود آمد در ذمه ی کافر و این چنین الله تعالی او را حمایت کرد تا بعد از شهادتش مشرکین او را لمس نکنند همانطوری که الله او را حفظ کرد در حیاتش.

صحابی ای که هجر مسلمانان و قطع رابطه آنان با او را بر ارتباط گرم بزرگان مشرکین ترجیح داد.

صحابه ها بعد از اینکه الله تعالی دولت اسلامی را برایشان مهیا کرد و رهبریش را رسول الله صلی الله علیه و سلم میکرد، هیچ وقت تحت هیچ شرایطی و هیچ فشاری به خودشان اجازه نمی دادند که به طرف کافران میل شوند و به آنان پناه ببرند.



ای کعب چون محمد به تو ستم کرده بیا طرف ما.....

کعب بن مالک رضی الله عنه را نگاه کنید بعد از اینکه از غزوه ی تبوک تخلف کرد، معاقبه شد به منع حرف زدن مسلمانان با او سپس امر شد که از زنش دوری کند سپس بلاء از نوع دیگری آمد مانند اینکه اینها اخباری هستند برای صدق ایمانش.

بخاری از او روایت میکند میگوید؛

در یکی از روزها که در بازار مدینه میگذشتم، ناگهان چشمم به یکی از کشاورزان اهل شام (که نصرانی بود) افتاد که برای فروختن مواد غذایی به مدینه آمده بود و می گفت: چه کسی کعب بن مالک را به من نشان میدهد؟ مردم بسوی من اشاره کردند تا نزد من آمد و نامه ای از پادشاه غسان به من داد.

در آن نامه، چنین نوشته شده بود: اما بعد، به من خبر رسیده است که دوستت (محمد) به تو ستم کرده است.

خداوند تو را خوار نساخته و حَقَّت را ضایع نگردانیده است؛ نزد ما بیا تا از تو قدردانی کنیم.

پس از خواندن نامه، با خود گفتم: این نیز بخشی از آزمایش است، پس آن را در تنور انداختم و سوختم.

با اینکه زندگی برایش تنگ شده بود و مسلمانان بخاطر گنااهش با او قطع رابطه کرده بودند، او یک دار دیگری را به جای دار اسلام اختیار نکرد و لو اینکه در این دنیای فانی نزد پادشاهی از پادشاهان روم می بود.



ای صاحبان خانه! برخیزید وقت نماز است

حسن بن صالح کنیزی داشت و او را فروخت.

این کنیز نیمه‌های شب برخاست و فریاد زد: ای صاحبان خانه! برخیزید که وقت نماز است! آنان برخاستند و پرسیدند: آیا صبح شده است؟

گفت: آیا شما به فرایض اکتفا می کنید (و نماز شب نمی خوانید)؟! سپس نزد حسن آمد و برایش گفت: مرا به مردم بدی فروختی، مردمی که غیر از فرایض دیگر نماز نمی خوانند! مرا باز گردان! مرا بازگردان!.



داستان: شیطان سینه لخت...

صحابی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، ضرار بن أزور در جنگ‌ها بدون زره، سپر و کلاه خود می‌جنگید، در یکی از دستانش خنجر بود و در دیگری شمشیری بران، بهمین دلیل در بین سپاه روم به شیطان سینه لخت مشهور بود.

ضرار بن ازور به خدمت پیامبر صلی الله علیه و سلم آمد درحالی‌که هزار شترش را همراه با چوپان‌هایشان رها کرده بود، وی به پیامبر خاطرنشان ساخت که چه ثروت عظیمی را وانهاده و قبلاً چقدر اسلام را مبعوض می‌دانسته است. رو به رسول خدا صلی الله علیه و سلم گفت: ای رسول خدا، من شعری را گفتم، (لطفاً) به آن گوش دهید.

پیامبر فرمود: «هی» «آن را بگو تا بشنوم» گوید: گفتم:

ترکت القداح وغرف القیان

والخمر اشربها والشمالا

وشدی المحبّر فی غمره و

کری علی المسلمین القتالا

وقالت جمیله شتتنا وبعدت

اهلک شتی شتالا

«تیره‌های قمار و صدای کنیزکان آوازه‌خان و شرابی که آن را می‌نوشم و مستی را، ترک کردم.

و از سوار شدن بر اسبم جهت جنگ با مسلمانان خودداری کردم و از نبرد با ایشان منصرف شدم.

و جمیله به من گفت: تو خانواده‌ات را متلاشی و نابود ساختی و بگونه‌ای بزرگ و خطیر آنها را پراکنده نمودی.

پس پروردگارا! در عوض این ترکی که من انجام داده‌ام، بهشت را به من عطا فرما، چرا که من برای اینکه به بهشت دست یابم، خانواده و مالم را فروختم».

آنگاه پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود:

«ربح البیع، ربح البیع، ربح البیع»

«این معامله سودمند واقع شد، این معامله سودمند واقع شد، این معامله سودمند واقع شد»



صدای گریه عمر در نماز

عبد الله بن شداد لثی - رحمه الله - می‌گوید: «در آخر صفوف نماز صبح بودم و صدای گریه‌ی عمر - رضی الله عنه - را شنیدم درحالی‌که این آیه را می‌خواند {إنما

أشکو بشي وحزني إلى الله { [يوسف: ۸۶]، "شکایت پریشان حالی و اندوه خود را تنها به [درگاه] خدا می برم."» (رواه البخاري رحمه الله في صحيحه معلقاً ووصله ابن ابی شیبة رحمه الله وغيره).



چند داستان پیرامون: خبر رسان ها و جاسوس ها در بین دو برادر مسلمان.....

وقتی کسی از بدگویی دیگران به ما خبر میدهد چه میکنیم؟

داستان ۱: شخصی نزد خالد بن ولید (رضی الله عنه آمد و گفت: فلانی تو را دشنام داد.

گفت: نامه ی اعمال خودش است؛ بگذار با هر چه که میخواهد آنرا پر کند.

داستان ۲: شخصی به وهب بن منبه گفت: فلانی تو را دشنام داد.

گفت: آیا شیطان کسی را غیر از تو برای رساندن این خبر پیدا نکرد.

داستان ۳: شخصی نزد علی (رضی الله عنهما) آمد و گفت: فلانی در مورد تو سخنان بدی میگوید.

گفت : اگر آنچه که در مورد من میگوید حق باشد الله مرا ببخشاید و اگر آنچه که در مورد من میگوید ناحق باشد الله او را ببخشاید.

داستان ۴: شخصی از یک نفر نزد یکی از صالحین تمامی (سخن چینی) نمود .

گفت: با سه جنایت به نزد من آمدی : بین من و برادرم فاصله انداختی و قلب حالی ام را مشغول کردی و جایگاهت را در نزد من خراب کردی .

داستان ۵: شخصی نزد امام شافعی (رحمه الله) آمد و گفت : فلانی در مورد تو بدگویی میکند .

در پاسخ گفت : اگر راست گفته باشی پس تو سخن چین هستی و اگر دروغ گفته باشی فاسق هستی در نتیجه شخص خجل شد و برگشت.



جوانان امروزی!

محمد صلاح و دیگر ستارگان فوتبال و ورزش های مختلف را می شناسند اما محمد بن قاسم " یکی از کم سن و سال ترین رهبران فتوحات اسلامی در مشرق را نمی شناسند!

او فاتح سرزمین سند و پنجاب و اولین کسیست که راه را برای تمدن اسلامی در شبه قاره هند هموار ساخت.

مسی و رونالدو را می شناسند اما " مسلمة بن عبدالملک " فرمانده پیروز و شکست ناپذیر فتوحات اسلامی در شمال را نمی شناسند که امپراطوری روم را به زانو درآورد و حکومت بیزانس را به لرزه انداخت تا جایی که به او لقب "ملخ زرد" دادند و ابن کثیر رحمه الله او را خالد بن ولید دوم خوانده است.

سلمان خان و شاهرخ خان را می شناسند اما " برکت خان " امیر قبیله ذهبی تاتار را نمی شناسند که اسلام آوردنش به عنوان فتح برای مسلمانان قلمداد می شود چنانکه قوم او یعنی مغولها دسته دسته به اسلام وارد شدند پس از آنکه با اسلام در جنگ بودند.

نام بازیگران زن و رقاصه ها را می شناسند اما از مادران مؤمنان و شیرزنان بزرگ مسلمان که فرمانده و عالم و دانشمند بودند چیزی نمی دانند. درحقیقت، دشمنی که هدفش مسخ عقل های جوانان امت و ریشه کن کردن هویت اسلامی آنهاست تا که نفهمند اسلام، سبب شکوه و عزت تاریخی آنان بوده است و مانع خیزش دوباره جوانان امت شوند همان دشمنی است که از زمان جنگ مؤته تا عصر کنونی، دست از تلاش برنداشته است.



بیایید در ربیع بن زیاد حارثی هم بدانیم..

وقتی ابوبکر صدیق رضی الله عنه فوت کرد مردم برای بیعت با عمر رضی الله عنه می آمدند یکی به عمر رضی الله عنه گفت : ای امیر المؤمنین خدا ولایت

این امت رابه تو سپرده که تورا امتحان کند لذا از خدا بترس و بدان اگر گوسفندی در ساحل فرات گم شود در قیامت از تو بازجویی میشود. حضرت عمر رضی الله عنه گریه کرد وگفت : از روزی که خلیفه شده ام هیچ کس مثل تو بامن به صداقت سخن نگفته ، تو کیستی؟ گفت؛ من ربیع بن زیاد هستم. عمر گفت : برادر مهاجر بن زیاد؟ گفت : بله.

عمر رضی الله عنه به ابوموسی اشعری رضی الله عنه نامه نوشت وگفت: که در امر خلافت این فرد یار ماست. چند روز بعد حضرت ابوموسی رضی الله عنه برای فتح منازل در اهواز سپاهی درست کرد و ربیع و مهاجر در پیشاپیش سپاه بودند. در این جنگ برادرش حضرت مهاجر رضی الله عنه شهید شد و ربیع بن زیاد رضی الله عنه هم منازل را فتح کرد. در روز فتح سجستان (سیستان امروز) را فتح کنند ربیع بن زیاد رضی الله عنه فرمانده بود...

در زمان خلافت معاویه بن ابوسفیان رضی الله عنهما، ولایت خراسان بدست ربیع بن زیاد رضی الله عنه روزی یکی از بزرگان بنی امیه به او نامه نوشت که : امیرالمؤمنین معاویه به تو فرمان میدهد که غنایم جنگی را برای بیت المال مسلمانان نگه داری و مابقی را در بین مجاهدان تقسیم کنی.. در جواب گفت؛ کتاب خدا به من دستور میدهد که بآنچه تو از زبان امیرالمؤمنین معاویه رضی الله عنه به من گفته ای اختلاف دارد آنگاه به مسلمانان دستورداد که بیایند غنایم را بردارند و خمس (۱/۵) آن غنایم را به دارالخلافه در دمشق فرستاد

روز جمعه بالباس سفیدی به مسجد رفت و خطبه خواند گفت : ای مردم از زندگی خسته شده ام و من در پیشگاه خدا دعا میکنم و شما بگوئید آمین... آنگاه گفت : بار خدایا! اگر خیر و مصلحت مرا میخواهی هرچه زودتر جانم را بگیر,,, غروب آن روز دعایش قبول شد و فوت کرد..



پیامبر با اصحابش اینگونه بود...

جریر بن عبدالله رضی الله عنه می گوید: پیامبر مرا نمی دید مگر آنکه در چهره‌ی من لبخند می زد. [متفق علیه و جامع الاحادیث الصحيح].

امام ذهبی رحمه الله درباره‌ی این حدیث می گوید: این اخلاق اسلام است؛ زیرا بالاترین مقامات، مقام و منزلت کسی است که شب را گریان و روز را خندان باشد. [سیر أعلام النبلاء ۱ / ۱۴۱].



الله متعال در عوض چیز بهتری به او داد...

ابن رجب رحمه الله می گوید یکی از عابدان درمکه بود اذوقه اش تمام شد و به شدت گرسنه گردید و در آستانه مرگ قرار گرفت در همان حال که او در کوچه های مکه دور می زد ناگهان گردنبد گرانبهایی دید که روی زمین افتاده بود ان

را در استین خود نهاد و به حرم رفت انجا مردی را دید که اعلام می کرد گردنبندش گم شده است .

خودش می گوید ان مرد نشانی گردنبند را به من داد دانستم که راست می گوید لذا گردنبند را با این شرط به او دادم که چیزی به من بدهد اما او بی انکه به چیزی توجه کند و یا چیزی به من بدهد گردنبند را برداشت و رفت با خودم گفتم یا الله برای رضامندی تو این گردنبند را به صاحبش دادم پس در عوض ان چیز بهتری به من بده.

پس از مدتی این عابد به سوی دریا رفت و سوار بر قایقی شد ناگهان طوفانی خروشان وزیدن گرفت و قایق را در هم شکست این مرد بر یکی از تخته های قایق سوار شد و باد او را به این سو و آن سو می برد تا اینکه او را به ساحل یک جزیره کشاند او وارد جزیره شد.

و دید که انجا مسجدی هست و مردمانی هستند که نماز می خوانند او نیز نماز گزارد و سپس مشغول خواندن قران شد اهالی جزیره گفتند ایا تو قران خواندن یاد داری؟ می گوید گفتم بله گفتند پس به فرزندان ما قران بیاموز وی می گوید من به بچه های انجا قران آموزش می دادم و انها به من مزد می دادند

سپس چیزی نوشتم گفتند ایا به فرزندان ما نوشتن می آموزی؟ گفتم بله پس از انجا مزد می گرفتم و به فرزندانشان نوشتن یاد می دادم سپس گفتند اینجا دختر یتیمی

است که پدرش وفات کرده است آیا می خواهی با او ازدواج کنی؟ گفتم اشکالی ندارد با او ازدواج کردم و وقتی او را نزد من آوردند.

دیدم که همان گردنبند در گردن اوست گفتم داستان این گردنبند را برایت تعریف کن او تعریف کرد و گفت پدرم این گردنبند را روزی در مکه گم کرده و آن را مردی پیدا نموده و به پدرم باز گردانده است و پدرم همواره در سجده نماز دعا می کرد که الله به دخترش همسری مانند آن مرد بدهد گفتم آن مرد من هستم.

بدین سان الله گردنبند را از راه حلال و مشروع نصیب او کرد چون چیزی را برای رضامندی الله رها کرد الله در عوض آن چیز بهتر از آن را به او داد در حدیث صحیح آمده است که رسول الله صلی الله علیه وسلم می فرماید: الله پاک است و جز پاک را نمی پذیرد.



بیایید سه تن از افراد مهم صحابه را به شهادت برسانیم؟!

سه نفر از خوارج به نام های «ابن ملجم» و «بَرک» و «عَمرو» با هم عهد بستند که سه سرکرده ی مسلمانان را به قتل برسانند :

علی رضی الله عنه و معاویه رضی الله عنه و عمرو بن عاص رضی الله عنه.

نفر اول «بَرک» به دمشق رفت که معاویه را در نماز صبح به قتل برساند؛ وقتی معاویه را در کوچه دید، از پشت ضربه محکم شمشیری را به طرف او حواله کرد ولی

ضربه خوب نگرفت و قسمتی از ران معاویه زخمی شد؛ مسلمین برک را گرفتند و به قتل رساندند.

نفر دوم، «عمرو» به مصر رفت که عمرو عاص را به قتل برساند ولی از قضا آن روز عمرو مریض بود و یکنفر دیگر را به جای خود برای امامت نماز صبح فرستاد و عمرو خوارج، آن نفر را شهید کرد و خود نیز کشته شد...

اما نفر سوم «ابن ملجم مرادی» ملعون، هنگام نماز صبح که امام علی (رض) مردم را برای نماز صبح خبردار میکرد، در مسجد، از پشت سر ضربه ای شمشیر بر سر مبارک علی وارد کرد و ایشان بر زمین افتادند و دو روز بعد در ۲۱ رمضان به شهادت رسیدند...



ای عمر! تو ذلیل و پست بودی اما.....

بعضی اوقات عمر فاروق "رض" خسی در دست می گرفت و می فرمود: «کاش من این خس می بودم» و گاهی می فرمود: «کاش من از مادر متولد نمی شدم» یک بار مشغول کاری بود که شخصی آمد و اظهار داشت: فلان شخص بر من ظلم کرده است، شما با من بیایید و از وی انتقام بگیرید. ایشان به او یک شلاق زد و اظهار داشت: «وقتی که برای این کار تعیین شده تو در آن وقت مراجعه نمی کنی، حالا که من مشغول کاری دیگر شده ام نزد من آمده ای تا انتقام تو را از او بگیرم؟» آن شخص از آنجا رفت. ایشان فردی را به دنبال وی فرستادند و او را

احضار کردند و شلاق را به دست او داد و فرمود: حالا از من انتقام بگیر. او عرض کرد: من برای رضای الله تعالی تو را بخشیدم. حضرت عمر "رض" به خانه آمد و دو رکعت نماز خواند و پس از آن چنین به خود خطاب کرد: ای عمر! تو بی ارزش بودی، خداوند به تو مقام و منزلت داد. تو گمراه بودی، خداوند تو را هدایت کرد. تو ذلیل و پست بودی، خداوند به تو عزت و شرف بخشید، و بر مردم حاکم قرار داد. حالا شخصی نزد تو آمده و از تو دادخواهی می کند و تو او را می زنی، فردای قیامت به بارگاه پروردگار خود چه جوابی داشت؟ تا مدت زیادی اینچنین خود را ملامت و نکوهش می کرد.



ای کاش تو عمر میبودی !!

اسلم غلام عمر رضی الله عنه می گوید: یک بار با ایشان به سوی حره (نام محلی نزدیک مدینه است.) می رفتیم. از دور آتشی دیدم که در بیابان روشن بود، عمر گفت: شاید کاروانی است که با فرا رسیدن شب وارد شهر نشده و بیرون از شهر توقف کرده است، برویم از آن خبری بگیریم و اگر نیاز و مشکلی داشتند، رفع کنیم. به آنجا رفتیم دیدم چند کودک در اطراف یک زن گریه و زاری می کنند و دیگی پر از آب روی آتش گذاشته شده است. آن حضرت به وی سلام کرد و اجازه گرفت و نزدیک او رفت و پرسید: این کودکان برای چه گریه می کنند؟ آن زن گفت: بر اثر گرسنگی دارند گریه می کنند، پرسید: در این دیگ چه چیزی است؟ گفت: آن را پر از آب کرده و روی آتش گذاشته ام و به کودکان نوید آماده شدن

غذا را می دهم و می خواهم بدین طریق آن‌ها را ساکت کنم و بخوابانم. خداوند میان من و امیرالمؤمنین قضاوت خواهد کرد، زیرا از تنگی عیش و زندگی من، خیر و سراغی نمی گیرد. حضرت عمر شروع به گریه کرد و فرمود: الله تو را مورد رحم قرار دهد! عمر از حال تو چه خیر دارد؟ او گفت: عمر امیر ماست، سپس از حال ما خیر ندارد؟ اسلم گفت: آن حضرت مرا با خود برگرداند و به انبار بیت المال آمدیم، کیسه‌ای را پر از مواد غذایی از جمله: آرد، خرما و روغن با مقداری لباس و مقداری پول کردم. ایشان به من گفت: این کیسه را بر پشت من قرار بده، عرض کردم: من خودم می برم. فرمود خیر، بر پشت من قرار بده، وقتی دوسه بار اصرار کردم فرمود: آیا روز قیامت هم بار مرا تو حمل می کنی؟ این را من بر دوش حمل می کنم، زیرا که در روز قیامت از من در این مورد سؤال خواهد شد. من ناگزیر آن کیسه را بر پشت ایشان گذاشتم، ایشان با شتاب نزد آن زن رفت و من هم همراه ایشان بودم. مقداری آرد، روغن و خرما در آن دیگ قرار داد و آن‌ها را به هم زد و روی آتش گذاشت، آتش را خوب پف کرد تا روشن شود. اسلم می گوید: از ریش انبوه آن حضرت بر اثر پف کردن آتش دود بیرون می شد، تا این که نوعی حلوا آماده شد، و با دست مبارک خویش آن را از دیگ بیرون آورد و به آن‌ها داد، تا بخورند.

کودکان خوب خوردند و سیر شدند و مشغول خنده و بازی شدند. باقی مانده را نیز به آنان تحویل داد تا بعداً بخورند، آن زن اظهار داشت: خداوند به شما جزای خیر دهد، شما شایسته این بودی که به جای حضرت عمر خلیفه می شدی.

حضرت عمر او را تسلی داد و فرمود: وقتی نزد خلیفه آمدی مرا در آنجا می یابی. چند دقیقه در آنجا نشست و سپس به خانه بازگشت و فرمود: برای این نشستم تا او را شاد و خندان بینم، زیرا او را اندوهگین و گریان دیده بودم.



نماز عمر رضی الله عنه

عمر رضی الله عنه در نماز صبح اغلب سوره های کهف، طه و دیگر سوره های بزرگ را می خواند و گریه می کرد، به طوری که تا چندین صف صدای گریه ایشان به گوش می رسید. یک بار در نماز صبح سوره یوسف را می خواند، وقتی به این آیه رسید: ﴿قَالَ إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾ [یوسف: ۸۶] «گفت: از غم و اندوهم تنها به پروردگار شکایت می برم و از سوی پروردگار چیزی می دانم که شما نمی دانید»

چنان گریه کرد که صدای ایشان در سینه حبس شد. در نماز تهجد گاهی به قدری گریه می کرد که بیهوش می شد و بر زمین می افتاد. این است حال آن شخصی که از شنیدن نام وی، لرزه بر اندام پادشاهان و فرمانروایان بزرگ جهان می افتاد. امروز نیز بعد از حدود چهارده قرن شوکت و عظمت ایشان بر سر زبان ها جاری است. امروز هیچ حاکم و پادشاهی نیست که با یک فرد معمولی از رعایای خود اینگونه رفتار و برخورد کند. حکایات صحابه یا حماسه سازان تاریخ.

منابع و مأخذ

- صحیح البخاری
- تالیف: محمد بن اسماعیل البخاری.
- مشکاة المصابیح
- تالیف: خطیب تبریزی.
- سیر اعلام النبلاء
- تالیف: امام ذهبی.
- البدایه و النهایه.
- تالیف: علامه ابن کثیر.
- الدرر الكامنة.
- تالیف: ابن حجر عسقلانی.
- تاریخ الخلفاء.
- تالیف: علامه سیوطی.
- فتح الباری.
- تالیف: ابن حجر عسقلانی.
- کلام من القلب.
- تالیف: عمر و خالد.
- شرح فارسی عمدة الاحکام
- تالیف: أستاذ أبوشاكر مسلم
- اقوال السلف الصالح
- تالیف: أستاذ أبوشاكر مسلم
- داستان های واقعی و مؤثر در زندگی
- تالیف: أستاذ أبوشاكر مسلم

کتاب تألیف و ترجمه شده توسط «ابوشاکرمسلم»

- فتاوی اهل حدیث «مکمل»
- رد برصدیعت درجامعه.
- فتاوی علامه ابن عثیمین [به زبان فارسی]
- فتاوی شیخ عبدالعزیز ابن باز
- زندگی نامه امام ابن تیمیه وخدمات او به اسلام.
- (۵۰) احادیث باطل.
- احادیث باطل مشکوٰۃ المصابیح.
- ابوحنیفه رح وحناف.
- (۸) رکعت تراویح.
- حقیقت مولانای روم (شوی معوی).
- احکام ومسائل اعتکاف.
- احکام ومسائل عیدین.
- (۱۳) سوال از صوفی ها.
- حکم مسح بر حراب.
- تخریج احادیث ضعیف وموضوعی ریاض الصالحین.
- زندگی نامه امام محمدبن عبدالوهاب
- زندگی نامه و ، واقعات حیرت انگیز امام احمد
- حکم خروج باجماعت تلویح.
- تفاوت ما با سلف صالح.
- سنگسارحکمی از احکام الله ﷻ.
- شرح افغانی ، بر اربعین نوی [دوجلد]
- معرفی تفاسیر اسرائیلی وکتب ضعیف.
- حکم تعویذ دراسلام.
- «۵۰۰» اقوال سلف الصالح.
- قصه های شیرین محمدی ﷻ و سلف صالح.
- «۳۳» سبب برای خشوع درخاز.
- القول الصحیح فی بیان مالیس بصحیح.
- تجلیل از روز نوروز در آئینه قرآن وحدیث.
- جامع الاحادیث الصحیح (درمدرسه ی رسول الله ﷺ).
- احکام ومسائل روزه ماه مبارک رمضان.
- قدس را چگونه از اسارت آزاد نماییم؟.
- حالت سلف صالح در رمضان.
- احکام ومسائل «رکات فطر».
- زندگی نامه زنان رسول الله ﷻ.
- احکام ومسائل عید قربان.
- ۱۰۰ سوال وجواب پیرامون زندگی محمد ﷺ.
- حکم حیلہ اسقاط.
- سیف المهدی علی عنق الماتریدی.
- پریش از شما پاسخ از رسول الله ﷻ.
- زندگی نامه دکتر ذاکر نایک حفظه الله.
- الله ﷻ درکحماست؟.
- چگونگی استفاده از موبایل واینترنت.
- احکام وآداب عاشورا.
- اهل الحدیث هم اهل التبی ﷻ.
- امور خلاف شریعت.
- توسل مشروع ونامشروع.
- حقوق زن در اسلام.
- دفاع از شهید «امام سیدقطب».
- دفاع از ابوهریره.
- سیره التبی ﷻ برای جوانان.
- حکم مسح برگردن.
- نماز رسول الله ﷻ.
- اجماع علمای محمدی برکفر ابن عربی.
- زنان ومردان لعنتی (زنان ومردان بکه رسول الله ﷻ از آنها بیزار می خود را اعلان نموده است).
- حکم تجلیل از میلاد التبی ﷻ.
- وجوب گذاشتن ریش در اسلام.
- ترجمه فارسی شروط الصلاة.
- زندگی نامه شیخ احمد دیدات.
- شرح فارسی عمدة الاحکام.
- شناخت فرقه های گمراه.
- زندگی نامه ابوذر غفاری رضی الله عنه.
- دفاع از ام المؤمنین عائشه رضی الله عنها.
- امام مهدی حقیقی وخیالی.
- ترجمه فارسی «رسائل فی الطهارة والصلاة التبی ﷻ» (نمازتصویری).
- تخریج احادیث صحیح وضعیف «ذادالطالبین»
- اقوال اهل علم در کفر دشنام دهنده صحابه.
- واجب بودن یادگیری «زنان عربی»
- زندگی نامه شیخ عبدالله عزام رحمه الله.
- امریکا قاتل بشریت.
- سیره فارسی یاران رسول الله ﷻ.
- زندگی نامه امام ابن قیم رحمه الله وخدمات او به اسلام.
- دجال کیست و چگونه خارج می گردد؟
- دانستنن هایکه تا حالا نمیدانستید!.
- زندگی نامه شیخ ناصر الدین آلبانی رحمه الله.
- حکم موسیقی دراسلام.
- حکم تلویزیون در اسلام.